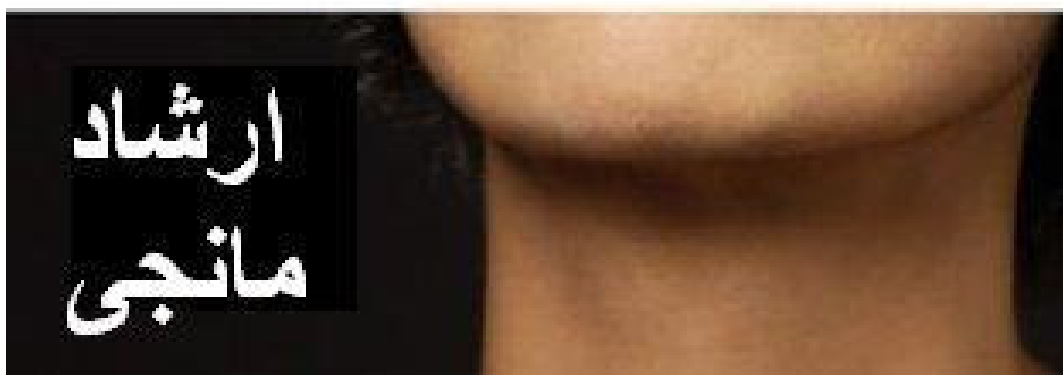


خواست یک مسلمان
برای اصلاح اسلام



گرفتاری اسلام



ارشاد
مانجی

فهرست

پیشگفتاری از دکتر خلیل محمد

نامه

فصل یک. چگونه به مسلمانی پرهیزخواه بدل شدم؟

فصل دو. هفتاد باکره؟

فصل سه. چه هنگام از فکر کردن دست کشیدیم؟

فصل چهار. دروازه ها و یراقها

فصل پنج. کی به کی خیانت می کند؟

فصل شش. شرمگاه پنهان اسلام

فصل هفت. عملیات اجتهاد

فصل هشت. در ستایش صداق

فصل نه. شکر خدا برای غرب

پسینگفتار

سفارش کتابخوانی

سپاسنامه

پیشگفتار

دکتر خلیل محمد

امام جماعت و استاد دانشگاه سن دیه گو

بیابید یک واقعیت ساده را قبول کنیم: من باید از ارشاد منجی متنفر باشم. اگر مسلمان ها به حرفهای او گوش بدهند، دیگر به حرفهای ادم هایی مثل من – امام جماعتی که سال ها در یک دانشگاه سنتی اسلامی جا داشته – گوش نمی دهند.

او برتری مردسالارانه مرا تهدید می کند و چیزهایی در باره اسلام می گوید که من آرزو می کنم راست نبود. او از مرگ ترسی ندارد، مگر مرگی که ناشی از تعطیل کردن کار مغز باشد. او همجنس گراست، و آموزش هایی که من در مدرسه (دینی) دیده ام این عقیده را حتی در "دی ان ای" من جا داده که الله از مردان و زنان همجنس گرا بیزار است. من واقعا باید از این زن متنفر باشم.

اما وقتی به دلم رجوع می کنم و ذهنم را به کار می اندازم، به نتیجه مشوش کننده ای می رسم: ارشاد دارد حقیقت را می گوید. و خدای من به من فرمان می دهد پشتیبان حقیقت باشم – یعنی که باید از او پشتیبانی کنم.

اما دلیل آن که این پیشگفتار را می نویسم این نیست. دلیلش این است که باید برای ریاکاری ام کفاره بدهم.

مرا اغلب برای شجاعت و مخالفت با اسلام افراطی و تروریسم ستایش می کنند. نمی توانم این ستایش ها را دستکم بگیرم، چرا که مستلزم مقدار مشخصی شجاعت است. برای همین هم، دفاع از ارشاد منجی در زمانی که به این دفاع نیاز دارد، فداکاری عظیمی نمی طلبد.

این اواخر، فرصت چنین فداکاری ای را داشتم، و از دستش دادم. تازه از کنفرانسی برگشته بودم که در آن، با دعوت از مسلمانان به پشت سر گذاشتن یهودی ستیزی، سروصدایی به پا کرده بودم. برخی از مسلمانان تصمیم گرفتند کاری را که درست بود بکنند: نزد من آمدند و از من پرسیدند دقیقا منظورم چیست. در جریان بحث ها، کسی نام ارشاد منجی را پیش کشید. جمع حاضر، او را به عنوان یک همجنس گرای دردرساز حقیر، مسخره کرد. و من لال و بی حرکت مثل مرغ پرکنده آنجا نشسته بودم و نمی خواستم وارد یک چالش دیگر بشوم. من، یک

مرد، که به گفته دستوری آسمانی در مکتوبی از قرن هفتم میلادی - مکتوبی که مدرسان مدرسه به من آموخته بودند که ابدی است - "پشتیبان و نگاهبان زنان" شناخته می شوم. صدایم در نمی آمد.

همان موقع بود که فهمیدم این وضع بی ربط باید به آخر برسد. من مسلمانم یا نه؟ حقیقت برایم مهم است یا نه؟ برای همین است که حالا اعلام می کنم: من پشتیبان ارشاد منجی هستم. او از ما می خواهد همان کاری را بکنیم که کتاب مقدس از ما خواسته: موضع گیری های قبيله ای را کنار بگذاریم، در برابر ستم بایستیم، حتی اگر این ستم را امام های جماعت، شیخ ها، ملاها، استادها و هر عنوان دیگری که بسته بندی کنندگان اسلام به خودشان داده اند، توجیه کرده باشند.

خیلی به ندرت پیش آمده که یک مسلمان، آن چیزی را که همه ما می دانیم اما جرئت تاییدش را نداریم، علنی بیان کرده باشد. ارشاد منجی اهل مجامله نیست، چه آن موقع که جهود ستیزی را افشا می کند، چه زمانی که از نسبت دادن همه کاستی های اسلام به استعمار غرب می گوید، در حالی که مسلمانان عموماً چشمشان را به روی سابقه ی خود اسلام را در استعمار، و زیر پا گذاشتن پیوسته ی حقوق بشر به نام الله، می بندند. ارشاد در سراسر کتابش، به این دستور آسمانی پایبند می ماند که "ای باورآوردنگان، به دادگری رفتار کنید و گواهی راست بدهید، حتی اگر به زیان خودتان، پدر و مادرتان یا خویشانانتان باشد."

(قرآن، سوره 4، آیه 135)

ارشاد در عین حال که فرمانبر خداست، ملاها را در زمین بازی خودشان شکست می دهد. یکی از پیش شرط های سنگین اجتهاد، یا سنت استدلال مستقل در اسلام، این است که شخص باید با تمامی اندیشمندان متاخر اسلامی آشنا باشد. با این مقیاس، ارشاد منجی از بسیاری از روحانیان پیش است. در واقع، کتاب او می تواند راهنمایی برای دیدگاه های روشنفکران مسلمان دوران نوین به شمار آید. در چه جای دیگری می توان تحلیل هایی چنین موشکافانه در باره سعدالدین ابراهیم، محمود طه، خالد ابوالفضل، ناصر حامد ابوزید و بسیاری کسان دیگر یافت؟

تردید نیست که ارشاد منجی با انتخاب شیوه ی بیانی که به گونه ای سرکشانه دموکراتیک است - یعنی نوشتن کتاب به صورت یک نامه سرگشاده - خود را در معرض انتقادات قرار داده. این رویکرد، حس خودخواهی نخبگان را آزار می دهد، چرا که ارشاد از این که تنها ما و هواداران همفکرمان را مخاطب بگیرد خودداری می کند. کتاب ارشاد منجی در زمره ی نظریه های آکادمیکی جای نمی گیرد که لبریز از اصطلاحات تقریباً فهم ناپذیر برج عاجی اند. این کتاب، از آن غزل سرایی های معمول در باره ی اسلام هم که تنها پیروانش می توانند بفهمند نیست. در عوض، صداقت و روشنی سبک ارشاد منجی، کتاب او را در جایگاهی مخصوص خود جای می دهد.

شمای خواننده شاید با همه نتیجه گیری های ارشاد منجی موافق نباشید. من که یقینا نیستم. اما هدف او دقیقا همین است. انتظاری جز این ، به معنای شکست آزادی اندیشه ای است که او می کوشد به اسلام بازگرداند.

دکتر خلیل محمد در دانشگاه سن دیه گو، الهیات تدریس می کند و از اعضای هیئت علمی مرکز اسلامی و مطالعات عربی این دانشگاه است. وی در عین حال مجتهدی است که در دانشگاه (سنی) محمدین سعود در ریاض و در زینبیه ی دمشق (سنی) درس خوانده، و دکترای قوانین اسلامی از دانشگاه مک گیل کانادا دارد. اطلاعات بیشتر در باره او را می توان در نشانی زیر یافت:

www.forpeoplewhothink.org

"ای ایمان آورندگان، به دادگری رفتار کنید و گواهی راست بدهید، حتی اگر به زیان خودتان، پدر و مادرتان یا خویشانانتان باشد."

(قرآن، سوره 4، آیه 135)

1. چگونه به مسلمانی پرهیزخواه بدل شدم؟

مثل میلیون ها مسلمان در چهل سال گذشته، خانواده ی من هم به غرب مهاجرت کرد. ما در سال 1972 وارد ریچموند شدیم، یکی از محلات طبقه ی متوسط حومه ی ونکوور در بریتیش کلمبیای کانادا. من چهار سال داشتم. در فاصله ی سال های 1971 و 1973 هزاران مسلمان آسیای جنوبی از اوگاندا گریختند، پس از آن که ژنرال عیدی امین دادا، دیکتاتور نظامی، اعلام کرد که آفریقا مال آفریقایی هاست. عیدی امین به ماهایی که پوست سبزه داشتیم تنها چند هفته فرصت داد تا کشور را ترک کنیم یا بمیریم. به لطف بریتانیایی ها، که مسلمانان را از آسیای جنوبی به مستعمره های آفریقایی شان آورده بودند تا به کار ساختن راه آهن کمک کنند، مسلمانان سال های سال در آفریقای شرقی زندگی کرده بودند. بعد از چند نسل، خیلی از مسلمانان به جایگاه بازرگانانی مرفه ترقی کردند. پدر من و برادرانش در نزدیکی کامپالا نمایندگی مرسدس بنز داشتند، با بهره گیری از تحرک طبقاتی که بریتانیایی ها به ما بخشیدند، ولی ما به نوبه ی خود، به ندرت این نعمت را به سیاهان بومی که استخدامشان می کردیم ارزانی می داشتیم.

در مجموع، مسلمانان آفریقای شرقی با سیاهان مثل برده رفتار می کردند. به یاد دارم که پدرم، خدمتکارمان "توماسی" را چنان کتک می زد که روی بدن سیاه مثل قیرش، آماس های روشن پیدا می شد. هر چند من و مادرم و دو خواهرم توماسی را دوست می داشتیم، اما اگر می خواستیم زخم هایش را ببندیم، خودمان هم کتک می خوردیم. می دانستم که این وضع در خانه های خیلی از مسلمانان دیگر هم برقرار است، و آزار و شکنجه مدت ها بعد از آن که خانواده ی من از آفریقا رفت، ادامه داشت. برای همین بود که در ده و اند سالگی، از رفتن به دیدار خویشانم در آفریقای شرقی خودداری کردم. به مادرم گفتم: "می دانی که اگر با تو بیایم، از عمه ها و عموهای چاقالویت می پرسم که چرا با خدمتکارانتان مثل برده رفتار می کنند." مادرم می خواست این سفر، بدرودی با خویشان سالخورده اش باشد، نه یک کارزار حقوق بشری. برای آن که شرمنده اش نکنم، در خانه ماندم.

وقتی مادرم در سفر بود بیشتر به معنای "خانه" فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که خانه آنجاست که کرامت من زندگی می کند، نه الزاما جایی که پیشینیانم از آنجا آمده اند. همان موقع بود که برایم روشن شد چرا تب آفریقایی گرایی – "آفریقا برای سیاهان!" – قاره ای را که من در آن به دنیا آمده بودم فرا گرفته بود. بسیاری از مسلمانان، کرامت مردمی را که از ما تیره پوست تر بودند زیر پا می گذاشتند. ما بیرحمانه بومی های آفریقایی را استثمار می کردیم. خواهش می کنم نگویید که ما بیرحمی استعماری را از بریتانیایی ها آموختیم، چرا که در آن صورت این پرسش پیش می آید: چرا ما سیاهان کارآفرین را در میانمان جا ندادیم، آنچنان که بریتانیایی ها ما را در میانشان جا دادند؟

من از این که به دلیل داشتن یک توماسی شرمنده باشم پوزش نمی خواهم. مطمئنم که بیشتر شما هم مخالف برده داری هستید. اما این اسلام نبود که باور مرا به کرامت هر فرد انسانی تقویت کرد، بلکه عامل آن، محیط دموکراتیکی بود که خانواده من به آنجا مهاجرت کرد: ریچموند، جایی که حتی یک دختر کوچک مسلمان هم می تواند نامزد بشود. منظورم برای ازدواج نیست. بگذارید توضیح بدهم.

یکی دو سال بعد از آن که خانواده ام در ریچموند جا افتاد، پدرم از یک سرویس کودک یاری رایگان در کلیسای باپتیست "روز آو شارون" باخبر شد (به یک مهاجر بگویید "رایگان"، تا وابستگی های مذهبی اش را توی صندوقخانه بگذارد). هر روز وقتی مادرم از خانه می رفت تا در خانه های مردم سعی کند محصولات شرکت "آون" را بفروشد، پدرم که میانه ی چندان خوبی با بچه ها نداشت، ما را تحویل کلیسا می داد. در آنجا، زنی از آسیای جنوبی سرپرست درس کتاب مقدس بود. این زن، با من و خواهرم به همان اندازه بردبار بود که با پسر خودش. او به من باوراند که پرسش هایم ارزش پرسیدن را دارند. پی می بریم که پرسش هایی که من در هفت سالگی می پرسیدم پرسش هایی ساده بود. مسیح از کجا آمد؟ شغلش چه بود؟ با کی ازدواج کرد؟ این پرس و جوها توجه خاصی را جلب نمی کرد، اما نکته اینجاست که خود این پرسش ها – و پرسش های بیشتر – همیشه با لبخندی خوشامدگو روبرو می شد.

شاید همین انگیزه ام شد تا در هشت سالگی جایزه امیدبخش ترین مسیحی سال را ببرم. جایزه ام هم یک کتاب مصور رنگی بود: "101 داستان از کتاب مقدس". حالا که به گذشته نگاه می کنم خدا را سپاس می گویم که لازم نبود قرآن اولین و تنها کتاب کودکی ام باشد، انگار که قرآن تنها ثروتی است که زندگی به باورآوردندگان ارزانی می دارد. از این گذشته، "101 داستان از کتاب مقدس" با تصاویرش مجذوبم می کرد. یعنی "101 داستان از قرآن" چه شکلی می بود؟ در آن موقع همچو چیزی ندیده بودم. امروز کمبودی از نظر کتاب های کودک که در باره اسلام نوشته شده باشد در میان نیست، از جمله "الف مثل الله" نوشته ی یوسف اسلام (کت اسینوس سابق). جامعه های آزاد، اجازه ی بازآفرینی خویشتن و تحول باورها را می دهند.

اندکی پس از آن که عنوان امیدبخش ترین مسیحی را به دست آوردم، پدرم مرا از کلیسا بیرون کشید. به زودی، یک مدرسه ی دینی اسلامی ساخته می شد. این وروجک کوچولو آرام و قرار نداشت. اگر تجربه ی دبستان رفتن در بعدازظهر شنبه را مقیاس اندازه گیری به شمار بیاوریم، من معصومانه فکر می کردم که در مدرسه خیلی خوش خواهد گذشت.

در همین احوال، دنیای تازه ی من داشت همراه من بزرگ می شد. یک مرکز خرید بزرگ که در آموزش به عنوان یک مسلمان نقشی اساسی بازی می کرد، در شهرمان باز شد: "لنساون سنتر". نام اسکاتلندی هایی که ریچموند را بنیاد نهاده بودند بر تابلوهای بیرون مرکز خرید جلوه گری می کرد: برایتهالوس، مک نر، برنت، استیونسن. این ها خیلی زود برای جلب توجه باید با واژه های هندی، پنجابی، اردو، ماندارین، کانتونی، کره ای و ژاپنی رقابت می کردند. این زبانها فضای داخلی "ابردین سنتر" را پر می کردند، مرکز خریدی که چند سال بعد ساخته شد و عنوان "بزرگترین مرکز خرید سرپوشیده آسیایی گونه ی آمریکا ی شمالی" خوانده می شد.

مدت ها پیش از آن، برای من روشن شد که جایی مثل ریچموند می تواند تقریباً هر کسی را که نوآوری داشته باشد در خود جای بدهد. در کلاس دهم، من نامزد ریاست نهاد دانش آموزی دبیرستان ج.ان.برنت شدم. سال پیش از آن، در تلاشم برای نمایندگی کلاسمان ناکام ماندم، و رای منفی را یک احمق کینه ای بر علیه من داد که نمی خواست یک "پاکی" (کنایه از پاکستانی) مسئول کلاسش بشود. تنها یک سال بعد، بیشتر دانش آموزان کل مدرسه، این "پاکی" را رهبر منتخبشان کردند. در ریچموند، نژادگرایی به همان اندازه در بازداشتن من از خواسته هایم بی اثر بود که نژاد من در تعیین شخصیتم.

چند ماهی بعد از آن که رییس نهاد دانش آموزی شدم، معاون مدیر مدرسه داشت از کنار کمد من می گذشت که با دیدن پوستری از انقلابیون ایران که توی کمد چسبانده بودم، خشکش زد. این پوستر که دایی ام از فرانسه برایم فرستاده بود، زنانی را با چادرهای سیاه نشان می داد که داشتند بال یک هواپیما را می شکستند. روی بال چپ هواپیما، نقش داس و چکش شوروی کشیده شده بود و روی بال راستش، ستاره ها و نوارهای پرچم آمریکا.

معاون مدیر گفت: "این مناسب نیست. برش دار."

من به کمد بعدی اشاره کردم که از درش یک پرچم آمریکا آویخته بود. پرسیدم: "اگر او می تواند آزادانه عقیده اش را بیان کند، چرا من نتوانم؟"

"برای این که تو داری ارزشهای دموکراتیک ما را تحقیر می کنی. تو که رییس همه دانش آموزان هستی باید بیشتر سرت بشود."

اعتراف می‌کنم که نمی‌دانستم رژیم آیت الله خمینی بوی تمامیت‌گرایی می‌دهد. هنوز هنوز خیلی باید می‌آموختم. تا اندازه‌ای فریب تبلیغات را خورده بودم و تا اندازه‌ای هم دچار غرور ناشی از زندگی در جامعه‌ای آزاد بودم، و این بود که می‌خواستم حامی‌گونه‌گونی اندیشه‌ها باشم، تا پرچم ستاره‌نشان آمریکا نتواند بقیه‌ی دیدگاه‌ها را خفه کند. برای همین هم جواب دادم: "من دموکراسی را تحقیر می‌کنم؟ چطور است که اگر شما به من بگویید که نمی‌توانم دیدگاهم را بیان کنم، از دموکراسی حمایت کرده‌اید، اما (در اینجا به کم‌دی که پرچم آمریکا از آن آویخته بود اشاره کردم) دیگران می‌توانند عقیده‌شان را بیان کنند؟"

به یکدیگر خیره شدیم. معاون مدیر گفت: "تو داری سرمشق بدی می‌شوی." سیخ ایستاد و دور شد.

باید قدر او را دانست که می‌گذاشت گونه‌گونی عقاید در دبیرستان برنت ادامه یابد. رفتار او با در نظر گرفتن پیروی خودش از کلیسای انجیلی، بیشتر سزاوار ستایش است. باورهای شخصی‌اش را پنهان نمی‌داشت، اما به دانش‌آموزان هم تحمیلشان نمی‌کرد - نه حتی زمانی که رییس نهاد دانش‌آموزی ظاهراً مبلغ دین‌سالاری خمینی بود، و نه حتی وقتی که دانش‌آموزان خواهان شلوارک‌هایی شده بودند که بیشتر از آنچه معاون مدیر پذیرفتنی می‌دانست، پاها را عیان می‌کرد. بعد از جر و بحثی داغ با ما و بعد از چند تاخیر استراتژیک، شلوارک‌ها را تصویب کرد. برایش خیلی آزردهنده بود، اما به اراده‌ی عموم احترام گذاشت. چند مسلمان سراغ دارید که ابراز دیدگاه‌هایی را تاب بیاوردند که روانشان را برنجانند؟ آشکار است که معاون مدیر من ناچار بود در نظام آموزش دولتی، دندان روی جگر بگذارد، اما چنین نظامی تنها می‌تواند حاصل قراردادی باشد که مردمی با باورها، سابقه‌ها، هدف‌ها و جایگاه‌های مختلف در کشاکش با هم، به آن رسیده باشند. چند کشور مسلمان سراغ دارید که همچو کشاکشی را تاب بیاورند؟

وای که چقدر این جامعه را دوست داشتم. این را دوست داشتم که همیشه ناتمام به نظر می‌آید، این که پاسخ‌نهایی هنوز روشن نیست - اگر اصلاً چنین پاسخی در کار باشد. این را دوست داشتم که در دنیایی که پیوسته در حال نوسازی است، سهم افراد اهمیت دارد.

اما در خانه، مشت همیشه آماده‌ی پدرم، تضمین‌کننده‌ی پیروی خانواده‌اش از یک رسم دلخواه داخلی بود. سر سفره نخند. وقتی پس‌اندازت را می‌دزد صدایت در نیاید. وقتی اردنگی بهت می‌زنم یادت باشد که دفعه بعد محکمتر می‌زنم. وقتی مادرت را کتک می‌زنم، پلیس را خبر نکن. اگر پلیس‌ها ببینند سرشان را شیره می‌مالم تا بروند، می‌دانی که می‌روند. همین که رفتند گوش‌ات را می‌کنم می‌گذارم کف دستت. اگر تهدید کنی که به اداره‌ی خدمات اجتماعی خبر می‌دهی، آن یکی گوش‌ات را هم از بیخ می‌برم.

تنها باری که پدرم کارد به دست در خانه دنبالم کرد، توانستم از پنجره اتاقم فرار کنم و شب را روی بام گذراندم. مادرم از وضع من هیچ خبری نداشت چون در یک شرکت هواپیمایی شیکار بود. اما این هم بود که

مطمئن نیستم در ازای وعده ی او به امن و امان هم، از پشت بام پایین می آمدم. پشت بام را برای این دوست داشتم که دبیرستانم را و کلیسای باپتیست را و سال ها بعد، آبردین سنتر را. از هر یک از این آشیانه ها می توانستم دنیایی از امکانات بی پایان را ببینم. در جامعه ی آفریقای خاوری که خاستگاه من بود، آیا می توانستم خواب تحصیلات دولتی را دیده باشم؟ خواب این را که بورس تحصیلی بگیرم؟ یا بتوانم در رقابت های سیاسی شرکت کنم بی آن که به فکر داشتن مقام باشم؟ اگر از روی عکس های سیاه و سفید ناواضحی که مرا در سه سالگی نشان می دهند، که با موی پوشیده، دست به سینه، چشماهای سر به زیر و پاهای آویزان از کاناپه، نقش عروس را بازی می کنم قضاوت کنم، تنها حدسی که می توانم بزنم این است که اگر در اوگاندا ی مسلمان مانده بودیم، سرنوشت من تسلیم به سلسله مراتبی تغییرناپذیر می بود. این نمونه ی خوبی نیست برای فهمیدن آن چیزی که آشکار است؟

پرسش بزرگتر این است که چرا مدرسه دینی ی ریچموند که به دست کسانی که به این سرزمین حقوق و آزادی مهاجرت کردند بنا شده بود، خودکامگی را برگزید؟ از نه سالگی تا چهارده سالگی، هر شنبه را در این مدرسه به سر بردم. کلاس ها در طبقه ی بالایی مسجد نوبنیاد تشکیل می شد، مسجدی که بیشتر شبیه یک خانه ی بیبلاقی عظیم بود تا بنایی با معماری خاورمیانه. در درون آن اما، فقط اسلامی عبوس حاکم بود. مردها و زنها از راه های جداگانه ای وارد مسجد می شدند و در دو سوی دیوار ثابتی جای می گرفتند که ساختمان را به دو نیم می ساخت و جنس های مخالف را در هنگام نماز، قرنطینه می کرد. در این دیوار، دری بود که قسمت های زنانه و مردانه را به هم مربوط می کرد. این در، بعد از نماز به کار می آمد، موقعی که مردها کاسه هایشان را از توی آن رد می کردند و خواستار غذای بیشتری می شدند، تا بعد از فقط چند ثانیه انتظار، دست زنی، کاسه ی دوباره پر شده را پشان بدهد. درون مسجد، مردها هیچ وقت نباید زن ها را می دیدند، و زن ها هیچ وقت نباید دیده می شدند. اگر این تعریف داشتن زندگی هایی حقیر نباشد، لابد نکته ای هست که من نمی فهمم.

یک طبقه بالاتر، مدرسه بود، با دکور ملال آورش که عبارت بود از زیراندازهایی به رنگ قهوه ای سوخته، چراغ های مهتابی و پارتیشن های متحرکی که پسرها و دخترها را از هم جدا می کرد. هر وقت در محیط وسیع ساختمان، کلاس تشکیل می شد، پارتیشن را برپا می کردند. بدتر از آن، پارتیشنی بود که میان مغز و روح کشیده می شد. در کلاس های شنبه ام فهمیدم که اگر آدم بخواهد معنوی باشد نمی تواند فکر کند. و اگر فکر کند نمی تواند معنوی باشد. این معادله ی ساده در اصطکاک دائم با آن کنجکاو ی شوق آوری بود که ریچموند در من برانگیخته بود. می شود گفت که برخورد تمدن ها در درون من بود.

راه حل ساده این نبود که یک دنیای عرفی (سکولار) هست و یک دنیای غیرعرفی، و هر کدام به راه خود می رود. با این استدلال، کلیسای باپتیست که عمدا سکولار بود باید پرسش هایی را که می پرسیدم سرکوب می کرد. در عوض، پرسشگری من برایم ستایش آورد. در دبیرستان برنت که سکولار بود، پرسش های من اشک معاون مدیرم را در می آورد، اما هیچ کس دهان مرا نمی بست. در هر دو جا، کرامت فرد بود که حاکمیت داشت.

در مدرسه دینی این طور نبود. موقع ورود به آن، چادر پلی استر سفیدی سرم بود، و چند ساعت بعد که بیرون می رفتم، موهایم روی سرم پخ شده بود و روحیه ام پلاسیده بود، انگار که کاندومی که روی سرم بود، مرا از فعالیت فکری "ناامن" بخوبی محافظت کرده باشد.

پیش از آن که بیشتر پنبه ی مدرسه را بزنم، بگذارید اندکی انصاف را در باره معلم مدرسه – که از او با نام "خاکی" یاد خواهم کرد – رعایت کنم. او نمونه ای از یک مسلمان صادق بود. این برادر استخوانی با ریش تنک مرتب شده (نشانه ی پاکیزگی) و ماشین هوندای مینی کامپکت (نشانه فروتنی) شنبه ها داوطلبانه خود را وقف این می کرد (احسان می کرد) که به بچه های مهاجران مسلمان آموزش های مذهبی بدهد، که اگر نمی داد، بچه ها ممکن بود در دامن بی بند و باری یک کشور چند فرهنگه بلغزند. کار آسانی نبود، چرا که بچه هایی با سن و سال های مختلف به مدرسه می آمدند: آنهایی که در آستانه ی بلوغ، با جوش غرور جوانی دست و پنجه نرم می کردند، آنهایی که نخودی می خندیدند و در دستشویی پنهان می شدند، نوجوانانی که داشتند سیل در می آوردند – و این تازه دخترها بودند. شوخی می کنم... تا اندازه ای.

بیشتر ما، مدرسه را نه به عنوان جایی برای فراگیری، که به صورت برکه ای برای صید جفت های آینده مان می دیدیم. از آنجا که دخترهای پرچانه شوهر گیرشان نمی آید، دوستان دختر من به ندرت با آقای خاکی بحث می کردند. پس رفتاری من چه بود؟ مگر من نمی خواستم یک روزی همسر کسی بشوم؟ دست روی دلم نگذارید. رفتاری من این بود: شیفته ی آن دنیای چندلایه ی بیرون از مدرسه بودم، و اصرار داشتم که آموزش ببینم، نه این که مغزشویی بشوم.

رفتاری با/سلامت را بشناس شروع شد، کتابی که هر هفته در کیف مدرسه ام می گذاشتم. بعد از خواندن این کتاب، لازم بود در باره اسلام "خودم" بیشتر می آموختم. چرا دخترها باید تکالیف دینی از قبیل نماز را در سنی پایین تر از پسرها شروع می کردند؟ آقای خاکی به من گفت برای این که دخترها زودتر بالغ می شوند. آنها در نه سالگی به سن تکلیف می رسند، و پسرها در سیزده سالگی.

پرسیدم: "پس چرا به پاداش این بلوغ زودتر، ما دخترها را پیشنماز نمی کنند؟"

"دخترها نمی توانند پیشنماز بشوند."

"منظورتان چیست؟"

"دخترها مجاز نیستند."

"چرا؟"

"الله اینطور گفته."

"دلیلش چیست؟"

"قرآن را بخوان."

تلاشم را کردم، هر چند از آنجایی که عربی نمی دانستم، این تلاش تصنعی به نظر می رسید. سر تکان می دهید؟ بیشتر مسلمانان موقعی که تلاوت قرآن را به عربی می شنوند هیچ نمی فهمند. عربی یکی از آهنگین ترین زبانهای دنیاست، و درس های هفتگی برای آموختن ظرافت های آن کافی نیست. برای نمونه، واژه ی حرام، بسته به این که موقع تلفظ، تاکید روی کدام یک از بخش هایش باشد، می تواند "ممنوع" معنا بدهد یا "مقدس". حالا واقعیت های دنیا را هم به دشواری های ذاتی این زبان اضافه کنید. در مورد من، پدری خشن که بیشتر برای خودنمایی به مذهب پایبند بود، و مادری که نهایت تلاشش را می کرد تا در عین خانه داری و کار شیفتی، مومن بماند. در این وضعیت پی می بریم که که درس عربی من در اولویت خانواده ام نبود. صادقانه بگویم، پاسخ های قالبی آقای خاکی به پرسش های من - "قرآن را بخوان" - به همان اندازه ی موهای سرم در زیر چادر، ماسیده بود.

زمان که می گذشت، این فرمول "قرآن را بخوان" پرسش های بیشتری پدید می آورد: چرا باید مرتکب این ریاکاری قرائت عربی بشوم، در حالی که نه به کارم می آید و نه احساسم را بر می انگیزد؟ چرا باید تصور کنیم که ترجمه انگلیسی قرآن، نص آن را "تحریف" می کند؟ یعنی که، اگر قرآن به همان صراحت است که مومنان می گویند، آموزه هایش نباید به آسانی به هزاران زبان ترجمه پذیر باشد؟ و سرانجام، در حالی که تنها بیست درصد مسلمانان دنیا عربند، چرا آنهایی که نتوانسته اند عربی را کامل بیاموزند داغ ننگ بخورند؟ بله، هشتاد درصد ما عرب نیستیم. مهربانانه می گویند: "اسلامت را بشناس". اسلام چه کسی را؟

بسیار خوب. فعلا کافی است.

بگذارید پرسش اولی را که از آقای خاکی پرسیدم در نظر بگیریم: چرا دخترها نمی توانند پیشنهاد بشوند؟ با این فکر که پاسخ قرآن به این پرسش ممکن است در کتاب دیگری هم آمده باشد که من بتوانم اندکی از آن را بفهمم، کوشیدم از کتابخانه ی مدرسه کمک بگیرم. چه مکافاتی بود این کار. کتابخانه عبارت بود از چند ردیف قفسه در بالای پلکان قسمت مردانه ی مسجد، و بدون مجوز قبلی برای خانمها دسترس ناپذیر. من که یازده سال داشتم و به "سن تکلیف" رسیده بودم نباید با مردان بالغ حشر و نشر می کردم. بنابراین بنا بر هر وقت می خواستم به کتابخانه بروم، باید پسر نابالغی - دوازده ساله یا کمتر - را پیدا می کردم تا از پله ها بالا برود و برایم مجوز بگیرد. اگر مجوز را می گرفتم، همه مردها باید محوطه کتابخانه را خالی می کردند تا بعد بتوانم از پله ها بالا بروم و میان ردیف کتابچه های ارزاقیم چیزی بردارم. پی می بریم که که وقت چندانی در اختیار نداشتم، چرا که مردها منتظر بودند کارم تمام بشود تا سر جایشان برگردند. هر بار چند تایی کتابچه امانت گرفتم، اما نوشته هایشان بقدری دشوار بود که از خودم می پرسیدم نویسنده هایشان در کجا درس خوانده اند. دو سال دویدن در مسجد هیچ ثمری نداشت. در سیزده سالگی فهمیدم که برای یافتن پاسخ پرسش هایم باید دور آقای خاکی و مدرسه را قلم بگیرم.

ساکن دائمی مرکز خرید شدم. هدفم؟ پیدا کردن ترجمه انگلیسی قرآن. لئسداون سنتر حاجتم را برآورد. خدا برکت بدهد به بازار باورها در ریچموند. آزادی اطلاعات احتمالاً آقای خاکی را وحشت زده می کرد، اما دقیقاً همین آزادی بود که به یکی از شاگردانش امکان داد معنای بیشتری از مذهبش را دریابد، معنایی که مدرسه نمی توانست در اختیارش بگذارد.

در باره ی این که چرا دخترها نمی توانند پیشنهاد بشوند چه آموختم؟ الان نمی توانم بگویم. برای این که حتی اگر مالاها و معلم های مدرسه دینی جواب های قالبی بدهند، قرآن نمی دهد. آنچه می توانم برایتان بگویم این است که در لابلای انتخابات، تمرین تئاتر، کارهای نیمه وقت، و بازی های والیبال - تا ورود به دانشگاه، توی دانشگاه و بعد از دانشگاه - متن قرآن را خواندم تا پاسخ "پرسش زنان" را بیابم. هنوز هم دارم می خوانم. اگر همین جا بخوادم نتیجه ای را که گرفتم فاش کنم، باید به زندگی ام به عنوان یک بزرگسال میانبر بزنم. اما اول باید به موضوع دیگری بپردازم.

یهودی ها. این پرسش دیگری است که در سال های درس خواندنم در مدرسه ذهنم را به خود مشغول داشته بود. آقای خاکی می گفت که یهودیان نه الله را، که "مولاه" را می پرستند، و اگر با آنها حشر و نشر داشته باشم، بت پرستی آنها، تقوای مرا لکه دار خواهد کرد. از خودم می پرسیدم که آقای خاکی در کدام سیاره زندگی می کند؟ آیا عمداً چشمش را به روی پیرامونش بسته است؟ ریچموند، حومه ای پایینتر از سطح دریا، خیلی بیشتر ممکن بود زیر نفوذ تجاری آسیا غرق بشود تا زیر هر مقدار پولی که یهودی ها بتوانند روی هم بگذارند. اگر در آن موقع در ریچموند کنیسه ای بود، من که خبر نداشتم.

اما شاید هم من یکی از عوامل قدرت مرموز آنها بودم، چرا که بی تردید درس های تاریخ آقای خاکی را با پرسش هایم در باره یهودی ها به هم می ریختم. به یاد دارم که پرسیدم اگر قرآن به عنوان پیام صلح به پیامبر اسلام نازل شده، چرا او به سپاهیانش دستور داده یک قبیله یهودی را کشتار کنند؟ آقای خاکی جوابی نداشت. نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت، دستش را با آزدگی تکان داد و سر و ته کلاس تاریخ را به هم آورد تا به درس قرآن بپردازد. امان از دهان گشاد من.

یک سال بعد از آن که ترجمه ی انگلیسی قرآن را خریدم، من و آقای خاکی به بن بست رسیدیم. در سراسر آنچه تا آن هنگام خوانده بودم هیچ اثری از توطئه ی یهود نبود. می پذیرم که یک سال برای هضم معنای قرآن کافی نیست و در سن چهارده سالگی هنوز ذهن نیاز به پختگی دارد. برای همین هم نمی توانستم خطابه های آقای خاکی را کاملا جواب بدهم. من که بودم که پیش از داشتن همه مدارک بتوانم بگویم حرفهای او توخالی است؟ برای همین هم از او خواستم برای دسیسه چینی یهود، مدرک رو کند. اما آنچه که او رو کرد، یک ضرب الاجل بود: یا قبول می کنی، یا می روی بیرون. و اگر رفتی، برای همیشه می روی.

واقعا؟ همین؟

همین.

در حالی که رگهای شقیقه ام تند می کوبید و گردنم زیر چادر پلی استر می خارید و عرق می ریخت، بلند شدم. از مرز پارتیشن که می گذشتم می توانستم حجابم را بر دارم تا همه پسرها موهایم را ببینند، اما نمی خواستم خطر این تحقیر را به جان بخرم که آبروی آقای خاکی بیشتر برود و دنبالم کند. تنها کاری که به فکرم رسید بکنم این بود که دروازه بلند مدرسه را باز کنم و فریاد بزنم: "یا عیسی مسیح!" امیدوار بودم که اخراجی به یاد ماندنی باشد. بعدها بود که فهمیدم چقدر به یاد ماندنی بود. عیسی یهودی بود!

از خودتان می پرسید که چرا بعد از اخراج از مدرسه، مذهب را سراپا لعنت نکردم و از این که یک فرد "رهایی یافته"ی آمریکای شمالی شده ام جشن نگرفتم؟ تا اندازه ای، جبر هویت بود که نمی گذاشت. می دانید چه می گویم. بیشتر ما مسلمانان، بر اثر فکر کردن مسلمان نشده ایم. مسلمانیم برای این که مسلمان زاده شده ایم. این "هویت" ماست.

اخراجم از مدرسه باعث شرمندگی مادرم شد، اما او آنقدر به روحیه ام آشنا بود که می دانست نمی تواند وادارم کند از آقای خاکی طلب بخشش کنم. امکان نداشت. وادارم هم نکرد که همراهش به مسجد بروم. اما تا دو سال بعد هم به مسجد رفتم. مسجد تنها جایی بود که روی نقشه ی مسلمانی متزلزل من، به رویم باز مانده بود. من خدا را دوست می داشتم، و نمی خواستم مسجد را به خاطر گناه مدرسه مجازات کنم – تا آن زمان که به تدریج برایم

روشن شد که مدرسه ای که از آن بیزار بودم، شعبه ای از مسجد بود. حضور در مسجد به من امکان می داد خودم را مسلمان بدانم، اما در عین حال وادارم می کرد آن بخش دیگر و به همان اندازه مقدس وجودم – یعنی بخش متفکر – را قربانی کنم.

بگذارید قضیه ی دیگر را برایتان تعریف کنم. در اسلام، صدقه دادن از ارکان تقواست. برای همین هم، یک شب وقتی که بلندگوی مسجد، صدای ملا را که در قسمت مردانه حرف می زد پخش کرد که می گفت قرار است برای برادران و خواهران مسلمانان در کشورهای دیگر پول جمع بشود، ولوله ای در میان جمع افتاد. بنا شد تا چند روز دیگر چک هایمان را حاضر کنیم. در این فاصله، از یکی از زنان اعانه جمع کن پرسیدم که پول ها به چه مصرفی خواهد رسید. او گفت به مصرف سیر کردن شکم مسلمانان همکیش ما. گزارش های تلویزیونی را به یاد آوردم که از کلاهبرداری در خیریه های مسیحی می گفت. پرسیدم از کجا مطمئنیم که پول به دست مستحقش می رسد. جواب داد: "به دست مسلمان ها می رسد. بیشتر از این لازم نیست بدانی."

اگر شما بودید اعتماد می کردید؟ من که نکردم. من با صدقه دادن مشکلی نداشتم، با احتکار اطلاعات مشکل داشتم. چرا باید به صرف این که اعانه ام به دست کسانی می رسد که خودشان را مسلمان می خوانند، خیالم راحت باشد؟ مگر به دلیل مسلمان بودن، هر مسلمانی پرهیزگار می شود؟ از ایمان بگوئید. مگر در پرسش های من چه جرمی بود؟ یا نکند خود پرسیدن جرم بود؟ مادر بیچاره ام اصلاً یکه نخورد وقتی به او گفتم که نمی توانم در صدقه خانواده سهمی باشم چرا که برای من مهم نیست که یک آدم گرسنه چه مذهبی دارد، و تازه نگرانم که سرمان کلاه رفته باشد. گفتم که در عوض، اعانه ام را به یک خیریه غیرمذهبی می دهم که اول در باره معتبر بودنش خودم تحقیق کرده باشم.

هرچه مسجد بیشتر شبیه مدرسه می شد، کمتر به آنجا می رفتم. شروع کردم به تمرکززدایی از ایمانم، به پی ریزی رابطه ای شخصی با خدا، به جای آن که نهادی را واسطه ی این رابطه قرار بدهم. با این روحیه بود که در خلوت خودم نماز می خواندم. سال ها هر روز صبح زود بر می خواستم و با تنی لرزان به دستشویی بدون گرمایش می رفتم — مادر پناهنده ی من به همان اندازه به صرفه جویی در مخارج اعتقاد داشت که به یک قدرت قاهر. بعد از وضو گرفتن، جانماز مخلم را رو به قبله در راهرو پهن می کردم، مهر عربی را که سجده گاهم بود روی آن می گذاشتم و ده دقیقه را به نماز می گذراندم. این کار آدم را منضبط بار می آورد، چرا که در طول روز باید دو بار دیگر هم وضو گرفت و چهار نوبت دیگر هم نماز خواند.

اما در عین حال، کل شعائر وضو گرفتن، قرائت سوره هایی مشخص، و سجده کردن با زاویه ای دقیق، در زمان های معینی از روز، می تواند تا حد اطاعت کورکورانه — و فرمانبری از روی عادت — تنزل کند. دوست من، اگر این گرایش را در پدر و مادر یا پدربزرگ و مادربزرگ ندیده ای، از مسلمان های خیلی کمیاب هستی. من پی بردم آنچه که به عنوان راهنمایی به خداآوری شروع شده بود، بدل به عادت شد و مرا واداشت "برنامه"ی

نمازخوانی ام را با چیزی خودآگاهانه تر جایگزین کنم: گفتگویی هرروزه با آفریدگارم، گفتگویی پنهانی و بدون ساختار مشخص. شاید کار بی قاعده ای به حساب بیاید، اما دستکم می توانم بگویم آن کلمه ها از آن خودم بودند.

در آن مقطع، بریدن کامل از اسلام و دور شدن از هویت مسلمانم کار چندان دشواری نمی بود. می دانید چه چیزی مانع شد؟ سرسپردگی ام به انصاف و دادگری. همیشه بر این بوده ام که باید در باره اسلام، انصاف روا داشت، چرا که بر اساس حساسیت غربی من، فضیلت ها را باید مهم شمرد. لازم بود که به جای ظاهر اسلام، شخصیت آن را در می یافتم. یک مقایسه: وقتی سیزده ساله بودم، مادرم به من فشار می آورد تا با دخترعموی بدجنس خوش رفتار باشم. دلیلش این بود که "از خانواده خودمان است. همخون خودمان است." جواب دادم که همخونی برای من اهمیتی ندارد. پرسش اساسی این بود که اگر خویشاوند نبودیم، در مدرسه با او دوست می شدم یا نه. با شخصیتی که دخترعمویم داشت، اصلاً ممکن نبود. صرف کردن نیرو برای "دوست داشتن" دخترعمویم در حکم ظاهرسازی بود، و من بهتر از این ها می توانستم از وقتم استفاده کنم. مادرم حرفم را می فهمید، اما با من موافق نبود. برای او، خانواده بود که اهمیت داشت. برای من، خویشاوندی فضیلت نمی آورد. شخصیت بود که فضیلت می آورد.

همین معیار را در باره ی مذهب به کار بستم. برای رسیدن به این تصمیم که به اسلام وفادار بمانم یا نه، باید فضیلت های آن – یا نبودشان – را کشف می کردم. و این را باید خودم کشف می کردم، تا مسجد و پرهیزگاری های برنامه ریزی شده اش را با جستجوی خودم در پی شخصیت اسلام، جایگزین می کردم. شاید قرآن به راستی یهودی ها را آدم به حساب نمی آورد و زنان را برده می شمارد. یا شاید آقای خاکی معلم بی مایه ای بود. شاید خدا فرمان داده باشد که همه باید عربی حرف بزنند. یا شاید این قانونی است که انسان ها ساخته اند تا مسلمانان را به فرادستها وابسته نگه دارند. شاید انحراف از نص مقدس، اهانت به باریتعالی باشد. یا شاید با به کار انداختن قوای خلاقه ی خودمان، آفرینندگی الله را ارج می گذاریم. اما اگر پاسخ های دیگر را نمی کاویدم، بریدنم از اسلام به معنای گریختن می بود.

بخت با من یار بود که در جایی از دنیا زندگی می کردم که اجازه ی کاوشگری می داد. به لطف آزادی هایی که غرب به من ارزانی داشت – آزادی اندیشه، جستجو، کاوش، بیان، گفتگو، بحث، چالشگری، به چالش کشیده شدن و بازنگری – آماده بودم مذهبم را از دیدگاهی داوری کنم که در دنیای کوچک مدرسه که اسلام کلیشه ای بر آن حاکم بود، تصورش هم امکان نداشت. نیازی نبود میان اسلام و غرب یکی را انتخاب کنم. به عکس، غرب این امکان را به من داد که اسلام را – هر چند به شکل آزمایشی – برگزینم. حالا دیگر نوبت اسلام بود که مرا ننگه دارد.

در باره مذهب وسواس نداشتیم، اما هرچندگاه پرسشی برابم پدید می آمد، و من در تنها جایی که می اندیشیدم ممکن است پاسخی در خود داشته باشد، به دنبالش می گشتم. تصورش را بکنید: کتابخانه عمومی در دوران پیش از

اینترنت، دهه 1980 و اوایل 1990. بیشتر آنچه در باره اسلام خوانده بودم رنگ و بوی کتاب درسی داشت. ارجاعات فراوان، ریسک اندک. بعد، در چهاردهم فوریه 1989 خمینی فتوایی علیه سلمان رشدی، نویسنده کتاب *آیه های شیطانی* صادر کرد. این فتوا که رشدی بعدها آن را "روز والنتاین بیمزه" خواند، از غرب می خواست کاری بیش از دور زدن بی سروصدای دین سالاری بکند. بسیاری از کسان در عرب علیه فتوای قتل موضع گرفتند، و ریاکارانه خواهد بود اگر این موضوع را نفی کنم. اما مقاله هایی که در کتابخانه عمومی می خواندم ظاهراً تنها به تشریح خشم مسلمانان بسنده می کردند. این مقاله ها از کنار این پرسش می گذشتند که آیا قرآن به همان دست نخوردگی و قداستی است که آنها که عکس های رشدی را آتش می زدند می گفتند. بر سر آن جهان غربی که عاشقش شده بودم - جهانی که به مذهب احترام می گذاشت اما سرشار از گونه گونی فکری بود - چه آمده بود؟ آیا چند فرهنگ گرایی، عقلش را از دست داده بود؟

از دیدگاه انتقادی فکر می کنم که همین طور بود. این را از آن رو می گویم که رفت و آمدهای من به کتابخانه همزمان شد با دوران ادوارد سعید. او یک روشنفکر عرب آمریکایی بود که در سال 1979 واژه ی "خاورگرایی" (اورینتالیسم) را برای توصیف گرایش مفروض غرب به استعمار مسلمانان از طریق چهره ای شیطانی از آنان به عنوان دیوانه های شرقی به کار برد. اندیشه ای مقهور کننده است، اما مگر غرب "استعمارگر" نبود که کتاب های ادوارد سعید را منتشر و توزیع و تبلیغ کرد؟

در ده سال پس از آن، سعید تجلی گر خشم دانشگاهیان جوانی شد که در آمریکای شمالی و اروپا به فعالان سیاسی بدل شده بودند. سعیدپرستی آنها به طور موثری توانست دیگر اندیشه ها در باره اسلام را خاموش گرداند. در آن هنگام که سلمان رشدی *آیه های شیطانی* را منتشر کرد، هواداران سعید آماده بودند تا تقریباً هر چیزی را که مخالف اسلام متعارف بود با انگ "خاورگرا" (بخوانید: نژادگرا) تقبیح کنند. تجربه ی من نشان داد که کتابخانه ی عمومی هم از این موج برکنار نماند.

در میانه ی دهه ی 1990 بود که ایمان من، هم به غرب و هم به اسلام، شروع به بازگشت کرد. سپاس خدای را که اینترنت پدید آمد. وقتی اینترنت خودسانسوری را ناممکن گرداند، شبکه جهانی به جایگاهی بدل شد که روشنفکران مخاطره جو سرانجام می توانستند در آن نفس بکشند. آنها دوباره بر آن چیزی تاکید نهادند که غرب را به گهواره ای پرتلاطم - اگر چه ناکامل - برای اندیشه ها بدل می کرد: عشق به اکتشاف، و از جمله اکتشاف تعصب های خود. و هنگامی که منتقدان شروع به کاوش در اسلام کردند، من به جنبه هایی تکان دهنده از دین خودم پی بردم.

چند تن از ما از میزان "وام گیری اسلام از یهودیان" آگاهی؟ یگانگی آفرینش خداوند، عدالت ذاتی و اغلب رمزآلود خداوند، استعداد درونی ما، به عنوان آفریده های خدا، در گزینش خیر، هدفمند بودن حیات دنیوی، بیکرانگی حیات پس از آن – این ها و دیگر ارکان توحید، از طریق یهودیت به مسلمانان رسیده است. این کشف، مغزم را تکان داد، چون معنایش این بود که لازم نیست مسلمانان غرق در یهودی ستیزی باشند. اگر بناست به یهودیان احساسی داشته باشیم، این احساس باید قدرشناسی باشد، نه نفرت.

همچنین، تا پیش از آن که اطلاعاتم را کامل کنم، باور نداشتم که مسلمانان دقیقاً همان خدایی را می پرستند که یهودیان و مسیحیان. قرآن بر این واقعیت صحنه می گذارد. اما حقیقت این است که باید کتاب تازه ای از متفکر دینی بریتانیایی، کارن آرمسترانگ را می خواندم تا این نکته در ذهن من – که در قالبهای مدرسه پرورش یافته بود – جا بیفتد. (چه بگویم؟ برنامه زدایی کار عظیمی است.) آرمسترانگ می گوید که پیامبر اسلام ادعا نداشت که خدای تازه ای را برای تمامی جهان معرفی می کند. رسالت شخصی او، بازگرداندن اعراب به خاندان "هدایت شده" ی ابراهیم بود، نخستین پیامبری که به او وحی شد که تنها یک خدای واحد هست. در زمان تحصیل، هیچ گاه نام ابراهیم را در درسهای تاریخ نشنیدم. این حذفی چشمگیر است، چرا که نوادگان ابراهیم، پایه گذار ملت یهود شدند. یهودیان به عنوان نخستین یکتاپرستان، بنیاد مسیحیت را نهادند و بعدها هم از دل آن اسلام سر برآورد. پس همچنان که می بینید، عرب های مسلمان نبودند که خدای یکتا را اختراع کردند، آنها نام خدا را به الله تغییر دادند. این واژه در عربی به معنای "خدا" است – همان خدای یهودیان و مسیحیان.

در کجای درس های مدرسه به این موضوع اشاره می شد؟ به ما می آموختند که انگار پیش از اسلام هیچ نبود. اما اگر تجربه ی پیش از اسلام هیچ شمرده شود، انبوه اصول مسلمانی ما هم همین گونه خواهد بود. اگر عده ی بیشتری از ما می دانستیم که اسلام حاصل درهم آمیختن تاریخهای گوناگون است، و نه یک روش زندگی کاملاً نو – اگر ما درک می کردیم که از نظر معنوی چندرگه هستیم، آیا عده بیشتری از ما راغب می شدند که "آن دیگری" را نیز بپذیرند؟ شروع کردم به پرسیدن این که چرا ما از پذیرفتن نفوذ بیرونی اکره داریم، مگر وقتی که غرب را به خاطر آنچه زخم های استعماری می خوانیم نکوهش می کنیم. این به نوبه ی خود، پرسشی اساسی پدید آورد: آیا اسلام از دیگر مذاهب دنیا کوتاه بین تر است؟

این موضوع خیلی جنجالی است. از دوره ی دانشگاه به بعد، هر وقت کسانی موافقت می کردند که در باره خصلت نامدار اگر اسلام بحث بشود، به من هشدار می دادند که مذهب را با فرهنگ اشتباه نگیرم. زنی سر شام به من رهنمود داد که "سنگسار کردن زنان به سنت های قبیلله ای مربوط است و هیچ ربطی به اسلام ندارد." من شکاک ماندم. اگر اسلام نرمش پذیر است، پس می تواند خود را با خوبی ها تطبیق بدهد، نه با نارسایی ها. مگر نه؟ پس چرا مسجد من هیچ شباهتی به دموکراسی ریچموند نداشت – همان دموکراسی ای که به مسلمانان اجازه داده بود در آنجا مسجد بسازند؟

این تنها مسلمانی مدرن درون من نبود که با این مسایل کلنچار می رفت. حرفه ی من به عنوان خبرنگار و مفسر تلویزیون، مرا در خط اول پرسش های همگان در باره ی اسلام قرار می داد. آدم های معمولی که تصویر مرا در خانه هایشان دیده بودند، در مغازه و رستوران و مترو نزد من می آمدند تا یک نگرانی اساسی را ابراز کنند: اگر می خواهی یک مسلمان ضد ریش و ضد چادر باشی، خدا یار و همراهت. اما تا زمانی که به اسلام چسبیده باشی، چطور می توانی این همه تعصب را که زیر لوای آن است توضیح بدهی؟ به طور دقیق تر می پرسیدند: "آیا اجازه داری هم مسلمان باشی و هم فمینیست؟" "چه چیزی یک مسلمان مومن را به یک بمب گذار انتحاری بدل می کند؟" "چرا عده ی بیشتری از مسلمان ها صدایشان در نمی آید؟" "از ابراز عقایدت نمی ترسی؟" و "چرا هیچوقت جوکی در باره یک کشیش، یک خاخام و یک ملا نشنیده ام؟" از موقعی که این پرسش آخری را شنیدم، به تحقیق جدی پرداختم، و فکر می کنم در این باره بینشی پیدا کرده ام. اجازه بدهید یک پرانتز سریع باز کنم.

در اسلام، آموزه ی معروفی هست علیه "خنده ی بیش از اندازه". شوخی نمی کنم. در کتابچه ای با عنوان *مسایل و راه حل ها*، شیخ محمد صالح المنجد این آموزه را بیان می کند. هرچند "مسلمان نباید عبوس باشد"، اما زیاد خندیدن نشان می دهد که مسلمان بازیچه ی سحر و هزل شده، که شخصیت و تقوای ما را سست می گرداند. یادم می آید که یک شب سال نو، عمویم با محبت اما جدیت به من هشدار داد که زیاد نخندم چون روز قیامت نازل می شود. اینجاست که از شیخ و عمویم می گسلم: اگر جادوی سیاه خنده اینقدر توهین آمیز است، چرا هیچ کس از تاثیر هیپنوتیسم گونه و تغزلی زبان عربی که به صدای بلند خوانده می شود ایراد نمی گیرد؟

به فرض این که این جنبه ی بی ربط اسلام را به دلیل امید یک نفر به جمله ای که حاوی یک کشیش، یک خاخام و یک ملا باشد در نظر گرفته ام، باید بگویم که کنجکاوی مردم را دوست می دارم. سال هاست که این کنجکاوی، تغذیه کننده ی کنجکاوی خودم بوده است. هرچه بیشتر فرصت هایی را به دست آورده ام تا زیر نورافکن باشم و در باره این مسئله اجتماعی یا آن روند جهانی سر و صدا کنم، بیشتر نیازمند کسانی بوده ام که از من بپرسند چرا به مذهبی وابسته ام که در مرکز این همه آشوب بین المللی و آزار شخصی جا گرفته است. دو پرسش به خصوص دنیای مرا تکان داده و بهتر کرده، اما البته نه بدون درد و مشقت.

پرسش اول این است که "چطور اسلام را با همجنس گرایی پیوند می دهی؟" من پنهان نکرده ام که همجنس گرایی برای این تصمیم گرفتم این موضوع را آشکار کنم که بعد از بالغ شدن در خانه ای فلاکت زده با پدری که از خوشی بیزار بود، اصلا نمی خواهم به عشق دوسویه ای که به من خوشی می بخشد آسیب برسانم. با نخستین دوست دخترم در بیست و اند سالگی آشنا شدم و چند هفته بعد، موضوع را به مادرم گفتم. او مانند همان مادر دوست داشتنتی که همیشه بوده، واکنش نشان داد. پس این پرسش که آیا می توانم همزمان مسلمان و همجنس گرا باشم ناراحت نمی کرد. آن مذهب بود. این خوشبختی بود. می دانستم که بیشتر به کدام نیاز دارم. به مطالعات بریده ام در باره ی اسلام ادامه می دادم و همزمان، هنر ظریف حفظ رابطه با زنان را می آموختم (که خود حکایتی

دیگر است)، به تهیه کنندگی تلویزیون می پرداختم و به طور کلی زندگی چندوجهی یک جوان بیست و اند ساله در آمریکای شمالی را می زیستم.

همچنان که کار در تلویزیون مرا بیشتر در دید همگان قرار داد، امیدم برای آشتی دادن همجنس گرایی و اسلام بدل به مشغله ی ذهنی ام شد. بینندگان از من می خواستند ترکیب نامحتمل دو هویتم را توجیه کنم. به خودکامی پرداختم و حتی این امکان را در نظر آوردم که اسلام را به خاطر عشق، کنار بگذارم. چه انگیزه ای بهتر از عشق برای فدا کردن هر چیز دیگر؟ اما هر بار که به آستانه ی قطع ارتباط می رسیدم، پا پس می کشیدم. نه از سر ترس. از سر انصاف – انصاف در باره ی خودم. یک پرسش بود که اندیشیدن بیشتر می طلبید: اگر خداوند دانا و توانا نمی خواست مرا همجنس گرا بیافریند، چرا کس دیگری را به جای من نیافرید؟

بعد از سال 1988، چالش های خصمانه این که می خواست "خودم را تعریف کنم" تقریباً به پدیده ای هرروزه بدل شد. در آن سال، من میزبانی برنامه تلویزیونی "کوئیر تله ویژن" را آغاز کردم، یک سریال تلویزیونی و اینترنتی بیسابقه در باره فرهنگ همجنس گرایان مذکر و مونث. این برنامه در باره ی آدم ها بود و جنبه ی هرزه نگارانه نداشت. با این همه، مسلمانان مومن به بنیادگرایان مسیحی پیوستند و توماری علیه حضور من در تلویزیون درست کردند. حقیقتش این است که انتظار دیگری نداشتم. اما آیا این از خامی من بود که بیشتر توقع گفتگو داشتم تا تکفیر؟

باور کنید که کوشیدم به گفتگو بپردازم. من که دوستدار گونه گونی، و از جمله گونه گونی دیدگاه ها هستم، هرگز نامه های کسانی را که مرا به باد تهمت گرفته بودند دور نینداختم. به عکس، آنها را مرتب در برنامه منعکس می کردم. یک نمونه: "من این نامه را می نویسم تا به اطلاع برسانم که خدای یکتا و راستین، خدای کتاب مقدس، به طور دردناکی روشن ساخته است که همه سدومیان (یعنی "همجنس گراها" و دیگر منحرفان) انسانیت خود را فدای شهوات جنون آمیز، منحرفانه و شریرانه شان کرده اند. از همین رو، آنها به شناخت گراییده، دیگر انسان نیستند، و بر طبق سفر دوم و کتاب یعقوب، باید بی درنگ اعدام شوند..."

عده ی زیادی از مسلمانانی که به برنامه کوئیر تله ویژن تلفن و ئی میل می زدند نیز با این مسیحیان همراهی بودند (مگر قسمت مربوط به "خدای یکتا و راستین" که منحصر به کتاب مقدس تعلق داشت). اما حتی یک مسلمان هم به چالش متقابل من، به تلاش های مکررم برای گفتگو پاسخ نداد: چطور ممکن است قرآن هم همجنس گرایی را محکوم کند و هم بگوید که الله "هرآنچه را که بیافریند، والا می گرداند"؟ همین قرآن می گوید: "اگر خداوند اراده می کرد، همه ی شما را مردمی یکسان می آفرید، اما او جز این اراده کرده است." منقدان من چگونه این واقعیت را توضیح می دهند که به گفته ی کتابی که بدقت از آن پیروی می کنند، خداوند گونه گونی شگفت انگیز جهان را به عمد آفریده است؟ پرسشی که همجنس گرایی را در برابر اسلام قرار می دهد، ایمان مرا به خوبی آزمود. اما

تفکر بیشتر در این باره به من فهمانده است که گفتگوی سالم تنها در صورتی ممکن است که ما بیشتر از آن که به موضع خودمان اهمیت بدهیم، به موضع خداوند اهمیت بدهیم.

اما پرسش دومی که وعده کرده بودم. این پرسش را تنها چند ماه پیش از یازدهم سپتامبر از من پرسیدند. این پرسش به بزرگترین آزمون برای ایمان من بدل شد.

در زمستان سال 2000، یک پاکت اداری روی میز من در کوئیرتله ویژن گذاشته شد. نامه را رییس من "موزز زناپمر" فرستاده بود. در آن موقع که می کوشیدم تا پیش از تعطیلات کریسمس، هرچه بتوانم برنامه های بیشتری تهیه کنم، هم خسته بودم و هم نیاز به این داشتم که فکرم متوجه چیز دیگری بشود. پاکت را باز کردم و یک بریده ی روزنامه از آن بیرون آوردم. گزارش کوتاهی بود از خبرگزاری فرانسه:

180 ضربه شلاق برای دختری که بزور

مجبور به آمیزش جنسی شده است

تسافه (نیجریه). یک دختر 17 ساله ی باردار که دادگاه اسلامی او را به جرم آمیزش پیش از ازدواج به 180 ضربه شلاق محکوم کرده، به گفته ی خانواده اش، تا چند روز دیگر زایمان می کند.

باریا ابراهیم ماگازو در ماه سپتامبر به دادگاه گفت که بزور مجبور به آمیزش جنسی با سه مرد که از نزدیکان پدرش بودند شده است. این دختر هفت شاهد برای ادعای خود آورد. خانواده ی این دختر می گوید وی تا دو روز دیگر زایمان خواهد کرد و انتظار می رود مجازات شلاق دستکم بعد از چهل روز در باره ی او اجرا شود.

رییس من با قلم قرمز و لرزان، دور کلمه ی "اسلامی" را خط کشیده بود، زیر عدد "180" هم دو خط کشیده بود، و به شیوه ی تلموذ، در حاشیه پیامی نوشته بود که می گفت:

ارشاد

یکی از این روزها

باید به من بگویی

چطور این جور دیوانگی

و ختنه ی دختران را

با دین اسلامت

آشتی می دهی.

م.

ای داد بیداد. مگر همین بس نبود که بینندگان کوئیرتله ویژن به من فشار می آوردند تا میان گرایش جنسی ام و گرایش معنوی ام یکی را انتخاب کنم؟ حالا رییس هم باید مرا از نظر اخلاقی در منگنه می گذاشت؟ به خصوص زیر این فشار کاری؟

پاکت را کنار گذاشتم و کارم را از سر گرفتم. اما تا چند ساعت بعد، پرسش موزز وجدانم را آزاد می داد. وجدان شما را آزاد نمی دهد؟ داستان این قربانی کم سن و سال تجاوز جنسی باید هر انسان شرافتمندی را آزار بدهد، چرا که جزئیات موضوع هر چه باشد، یک واقعیت را هیچ جوری نمی توان توجیه کرد: زنی که شرافتش زیر پا گذاشته شده، آنقدر زحمت کشیده تا توانسته هفت شاهد جمع کند. هفت تا! و با این همه 180 ضربه شلاق در انتظار اوست! اصلا چطور می توانستم این بیعدالتی آشکار را با دین اسلام خودم آشتی بدهم؟

باید رک و راست با این موضوع روبرو می شدم. نه از موضع دفاع، نه با نظریه، که با صداقت کامل. کمتر از یک سال پیش از آن که یازدهم سپتامبر دنیا را به هم بریزد، من آماده ی ورود به فصل بعدی زندگی ام شده بودم، به عنوان یک پرهیزخواه.

همکیشان مسلمان من،

باید با شما روراست باشم. از دیدگاه من، اسلام در وضع متزلزلی است. از نگرانی در باره ی اظهار نظر بعدی کسانی که خودشان را نماینده ی خدا می خوانند، دلم دائم در آشوب است.

وقتی همه فتوایی را که مغزهای متفکر دین ما صادر می کنند در نظر می گیرم، سراپا دچار شرم می شوم. از دوستی که اهل عربستان است می شنوم که پلیس دینی این کشور، زنانی را که در روز و النتاین لباس سرخ پوشیده باشند دستگیر می کند، و می اندیشم: از کی تا به حال یک خدای مهربان، خوشی یا شادی را ممنوع کرده؟ در باره قربانیان تجاوز جنسی که به اتهام «زنا» سنگسار شده اند می خوانم و از خودم می پرسم چگونه جمع انبوهی از ما می توانیم در این باره مثل سنگ ساکت بمانیم.

وقتی غیرمسلمانان از ما می خواهند اظهار نظر کنیم، شکایت می کنیم که نباید رفتار دیگر مسلمانان را توجیه کنیم. اما وقتی حرفهایمان بد فهمیده می شود، نمی توانیم درک کنیم که دلیل این موضوع، دقیقا همین است که نتوانسته ایم دیگران را با دلیل متقاعد کنیم که در باره ما جور دیگری ببینند.

از همه مهمتر این که وقتی من آشکارا در باره نارسایی هایمان حرف می زنم، همان مسلمان هایی که جابه جا دنبال برچسب زنی می گردند، به من برچسب خودفروختگی می زنند. خودفروختگی به چه؟ به شفافیت اخلاقی؟ به کرامت انسانی؟ به تمدن؟

آری، من بی پرده حرف می زنم. باید به این وضع عادت کنید. در این نامه، من پرسش هایی را می پرسم که دیگر نمی توانیم خودمان را از آنها پنهان کنیم. چرا همه ی ما اسیر آنچه که میان فلسطینی ها و اسرائیلی ها می گذرد شده ایم؟ این رگه ی سمج یهودی ستیزی در اسلام چیست؟ استعمارگر واقعی مسلمانان کیست—آمریکا یا عربستان؟ چرا ما استعدادهای زنان را — که نیمه ی کاملی از آفرینش خدا هستند — زیر پا می گذاریم؟ در حالی که به گفته قرآن، هرآنچه که خدا آفریده "والا"ست، چگونه می توان یقین داشت که همجنس گرایان سزاوار محرومیت

از حقوق اجتماعی اند؟ روشن است که قرآن مطالب دیگری هم گفته است، اما به چه بهانه ای باید قرآن را — که دارای تناقض ها و ابهام های فراوان است — به معنای ظاهری آن تعبیر کرد؟

دچار حمله ی قلبی شدید؟ چه بهتر. چرا که اگر در باره امپریالیست های درون اسلام سخن نگوئیم، آنها اسلام را برای خودشان مصادره خواهند کرد. و راهی که آنها می روند تنها به بن بست ها و تلخی های بیشتر، خشونت بیشتر، فقر بیشتر و حذف بیشتر می انجامد. آیا این است عدالتی که در دنیایی که خدا به ما امانت سپرده است می جوئیم؟ اگر چنین نیست، چرا شمار بیشتری از ما آشکارا چنین نمی گوئیم؟

آنچه که از شما می شنوم این است که مسلمانان هدف کینه جویی شده اند. در فرانسه، مسلمانان یک نویسنده را به دلیل آن که اسلام را "ابلهانه ترین دین" خوانده، به دادگاه کشانده اند. ظاهراً اتهام او ترویج نفرت است. به این ترتیب ما حقوق خودمان را احقاق می کنیم — چیزی که برای بیشتر ما در کشورهای مسلمان ناممکن خواهد بود. اما آیا حق با نویسنده فرانسوی نیست که می گوید اسلام باید به حد رشد برسد؟ در باره ی ترویج نفرت علیه یهودیان که در قرآن آمده چه می گوئید؟ آیا مسلمانانی که برای توجیه یهودی ستیزی به قرآن استناد می کنند خود نباید محاکمه شوند؟ یا این کار به معنای "کینه جویی" بیشر خواهد بود؟ چه چیزی ما را برحق و همه دیگران را نژادگرا می سازد؟

ما مسلمانان از طریق فریادهای حاکی از دلسوزی برای خود و نیز از طریق سکوت های کشدارمان، علیه خودمان دست به کار شده ایم. ما دچار بحرانییم و بقیه دنیا را نیز به دنبال خود می کشانیم. اگر لحظه ای برای اصلاح دین اسلام در کار باشد، همین حالا است. در این لحظه ی حساس، تو را به خدا، چه می کنیم؟

شاید از خودتان بپرسید من که هستم که این طور حرف می زنم. من یک مسلمان پرهیز خواه هستم. این به آن معنی نیست که من پرهیز دارم که مسلمان باشم: تنها به این معنی است که من از پیوستن به لشکر تھی مغزان در زیر نام خدا، پرهیز می کنم. این اصطلاح را از پرهیزخواهان نخستین وام گرفته ام — از یهودیان شوروی که پیشگام آزادی دینی و فردی بودند. اربابان کمونیست آنها نمی گذاشتند به اسرائیل مهاجرت کنند. برای بیرون رفتن از شوروی، بسیاری از پرهیزخواهان روانه اردوگاه های کار اجباری شدند و شماری از آنها هم جانشان را از دست دادند. با این همه، با گذشت زمان، پافشاری آنها در پرهیز از پیروی از سازوکارهای کنترل اندیشه و زدودن روح افراد، به سرنگونی یک نظام تمامیت گرا یاری رساند.

به همین روش، من هم برای پرهیزخواهان امروز، برای سربازان اسرائیلی که به اشغال نظامی کرانه باختری و نوار غزه اعتراض می کنند، کلاه از سر بر می دارم. ما باید با همین روحیه ی دگراندیشی برخاسته از وجدان، به اشغال عقیدتی اذهان مسلمانان اعتراض کنیم. گرفتاری امروز اسلام این است که در سراسر دنیا، ظاهرگرایی به روند حاکم بدل شده است.

لابد می خواهید به من بگویید که آنچه می گویم اسلام "راستین" نیست. امیدوارم حق با شما باشد. برای همین هم هست که این نامه را می نویسم — برای این که باور دارم ما مسلمانان توانایی این را داریم که بیشتر از آنچه بسیاری از روحانیان ما تصدیق می کنند، اندیشمند و انسان باشیم. اما برای آن که بحثمان صادقانه باشد، ناچارم از شما بخواهم واقعیت را در باره اسلامی که به صورت واکنشی از آن دفاع می کنید ببینید. آیا این اسلام در شکل واقعی آن است یا اسلام به عنوان یک آرمان؟ بیایید واقعیت را ببینیم: هر چیزی به عنوان آرمان، عالی است. کمونیسم به عنوان آرمان، خواهان برابری است. سرمایه داری به عنوان آرمان، عدالت خواهانه است. قانون اساسی ایالات متحد آمریکا، به عنوان آرمان، آزادی و عدالت را برای همگان تضمین کرده است. اما مسلمانان می دانند که واقعیت ها بسیار متفاوت اند. در مقام انسان هایی با وجدان، ما باید به واقعیت های اسلام هم اشاره کنیم.

به گمان من، پیامبر اسلام بر این تمایز میان واقعیت و آرمان صحنه می گذاشت. نقل است که هنگامی که از او خواستند دین را تعریف کند، گفت دین، روش رفتار ما با دیگران است. تعریف خوبی است — ساده است بی آن که ساده لوحانه باشد. با این همپهبر اساس این تعریف، اسلام یعنی چگونگی رفتار ما مسلمانان، نه به صورت نظری، که در مقام عمل. یعنی که خشنودی ما عین اسلام است. و باز یعنی که ما توان آن را داریم که جنبه های نیکوتر اسلام را احیا کنیم: آن جنبه هایی را که به حقوق انسانی زنان و اقلیت ها اهمیت می دهد. اما برای دستیابی به این منظور، باید از تکذیب واقعیت دست برداریم. با گفتن این که اسلام امروزه دچار گرفتاری نیست، ما واقعیت دینمان را زیر زوررقی از اسلام به عنوان یک آرمان پنهان می کنیم، و از این راه، از مسئولیتی که در قبال هموعانمان — از جمله همکیشانمان — داریم، شانه خالی می کنیم. حالا می بینید که چرا این قدر در تب و تابم؟

با نوشتن این نامه ی سرگشاده نمی خواهم این گونه القا کنم که دین های دیگر مشکلی ندارند. ابد. تفاوت اینجا است که کتابخانه ها آکنده است از کتاب هایی در باره گرفتاری های مسیحیت. کتاب هایی که از مشکلات دین یهود می گویند هیچ کم نیستند. اما برای ما مسلمانان، راه دگراندیشی هنوز راهی دراز است.

منتظر اجازه چه کسی هستیم؟

2 . هفتاد باکره ؟

از هنگامی که مدرسه را ترک گفتم، با این پرسش همیشگی کلنجر می رفتم: آیا باید با اسلام خداحافظی کنم؟ برای حل این مسئله، باید به این پرسش پاسخ می گفتم که آیا چیزی اساسی و بی نهایت بنیادی در درون اسلام هست که آن را امروزه از خویشاوندان معنوی اش - مسیحیت و یهودیت - استوارتر می سازد؟ چالش ریسم مرا با سر به درون معرکه پرت کرد.

آنچه آرام می داد تنها قضیه ی یک نیجریه ای که قربانی تجاوز جنسی شده باشد نبود. روی یک کشور مسلمان - هر کشور مسلمانی - که انگشت بگذارید، وحشیانه ترین تحقیرها را خواهید دید. در پاکستان هر روز دستکم دو زن در "قتلهای ناموسی" کشته می شوند، و اغلب هم نام الله بر زبان قاتلان جاری است. در مالی و موریتانی، دلال های مسلمان پسر بچه های کم سال را فریب می دهند و به بردگی می کشانند. در سودان، شبه نظامیان مسلمان اند که کار برده داری را می گردانند. در یمن و اردن، کارکنان نهادهای انساندوست مسیحی را به ضرب گلوله می کشند. در بنگلادش، هنرمندانی که از حقوق اقلیت ها پشتیبانی می کنند را زندانی می کنند یا از کشور بیرون می اندازند. همه این ها سند و مدرک دارد.

آهان، بله، لابد دوباره دارم فرهنگ را با مذهب اشتباه می گیرم. اما آیا واقعا این طور است؟ حتی در تورنتو که فرهنگش تفاوت چشمگیری با پاکستان دارد، یک اسلام بی رحم و خشن رو به گسترش دارد. با من بمانید تا بگویم این را از کجا می دانم.

اندکی پس از دریافت نامه ی موزز، یک بخش از برنامه کوئیر تله ویژن را به واقعیت ها در باره ی همجنس گرایان مذکر و مونث مسلمان اختصاص دادم. داستان در باره ی مردی همجنس گرا بود که پاکستان را ترک گفته بود تا در لندن زندگی کند و یک زن همجنس گرا که از زادگاهش ایران گریخته بود و به ونکوور رفته بود.

مریم - دختر همجنس گرا - را پلیس مذهبی کشورش، "مفسد فی الارض" خوانده بود. من تکه فیلم هایی ویدیویی را که مخفیانه از ایران خارج شده بود نمایش دادم تا ثابت کنم که اگر مریم در ایران مانده بود و بازداشت شده بود چه به سرش می آمد. این فیلم ها دو زن را نشان می داد که آنها را زنده در کفن سفید پیچیده بودند و بعد در گودال هایی کم عمق که تازه کنده شده بود گذاشته بودند. دسته ای از مردان و پسران دورشان جمع شدند و شروع کردند به پرت کردن سنگ هایی به اندازه دست مشت شده به طرف سر زن ها. بیشتر سنگ ها به هدف می خورد و وقتی کمانه می کرد لکه های سرخ رنگی از پارچه کفن بیرون می زد. مریم گفت که طبق قانون، هر سنگ انداز

باید قرآنی زیر بغلش بگذارد تا ضرب سنگ گرفته بشود. اما این حکم همیشه اجرا نمی شد. چون مریم هنوز هم می ترسید، چهره اش را در تصویر تاریک کرده بودیم.

عدنان، مرد همجنس گرای مسلمان، پذیرفت که جلوی دوربین ظاهر بشود. او بر این عقیده بود که قرآن علیه همجنس گرایی حکم می کند، اما با این حکم کنار آمده بود. هر چه بود، عدنان خیال نداشت دوست پسرش را با همه ی مسلمانان کشورش آشنا کند، بلکه تنها با مادرش. تایید مذهب هم لازم نبود، دستکم نه در شهر لیبرالی مثل لندن، که او و دوست پسرش در آن زندگی می کردند. در پایان برنامه، مشاور مرکز فرهنگ اسلامی لندن می گفت که در قضاوت کردن در باره ی همجنس گرایان باید فروتنی پیشه کرد. او گفت هر چند به نظر می رسد که اسلام همجنس گرایی را بر نمی تابد، اما از خدای توانا "همه چیز ممکن است."

می دانید بعد از پخش این برنامه چه شد؟ در میان همه ی شکایت هایی که از مسلمانان منطقه ی تورنتو به دستم رسید، بیشترین این بود که این "خوک ها" و "سگ ها"ی همجنس گرا که من در تلویزیون نشان دادم – آماده باشید – جهود بوده اند. ویدیوی چندش آور سنگسار در ایران یا تمایل عدنان به محکومیت به خاطر جنسیتش، یا نظر مشاور مذهبی در باره ی فروتنی خداباورانه از سوی همگان، مهم نبود. مسلمان های برافروخته ای که تلفن می زدند یا نامه می نوشتند کاری به این کارها نداشتند. فقط یک چیز بود که تکرار می شد: این که همجنس گراهای مرد و زن، امکان ندارد از "ما" باشند. همجنس گراها لکه ی ننگ "آنها"یند. این هم از مرکز یک جهان شهر در قرن بیست و یکم.

حال تهوع پیدا کردم. فارغ از این که مسلمان ها در چه فرهنگی زندگی می کنند – روستایی یا فوق مدرن – و فارغ از این که از کدام نسل هستند – چه نمادش مسجدی از دهه ی 1970 باشد و چه یک شهر چند رسانه ای قرن بیست و یکمی – اسلام به شکلی شدیداً قبیله ای ظهور می کند. آیا هرگز نیاز به اصلاح نداشته ایم؟

اما معنی این "اصلاح" چیست؟ هیچ تصور روشنی از این موضوع نداشتیم. آنچه می دانستم این بود که پیروان مذاهبی که در طول تاریخ "اصلاح" شده اند، هیچ به اندازه ی مسلمانان با ذهنیت گله ای رفتار نمی کنند. رهبران مسیحیت از گونه گونی اندیشه ها در درون صفوف خود آگاهند. هرچند هریک از تفسیرهای مسیحی می تواند درستی دیگر تفسیرها را رد کند – که خیلی ها هم می کنند – هیچ یک نمی تواند منکر بشود که انبوهی از تفسیرها وجود دارد. اما یهودی ها فرسنگ ها از بقیه جلو ترند. یهودی ها عملاً مخالفت را ترویج می کنند: پیرامون دور تا دور کتاب مقدس را نظریه می نویسند و در خود تلموذ هم بحث و جدل می گنجاندند. در مقابل، مسلمان ها قرآن را به عنوان متنی برای تقلید، و نه تفسیر، به شمار می آورند و استعداد انسان ها را به کار اندیشه شان خفه می کنند.

حتی در غرب هم به مسلمانان آموخته می شود که قرآن آخرین نشانه ی اراده ی خداست و جایگزین تورات و انجیل شده است. در جایگاه آخرین کلام، قرآن متنی "کامل" است که نباید در باره اش پرسید یا تحلیلش کرد، بلکه

فقط باید به آن باور آورد. در واقع نخستین واژه ای که پیامبر اسلام از جبرئیل شنید، "بخوان!" بود، یعنی از دیدگاه بیشتر مسلمانان، به زبان آوردن کلمات، به منظور تقلید از آنها.

وضع در مورد دومین منبع الهیات اسلامی، یعنی احادیث، نیز همین است. احادیث عبارتند از گفته های معتبر پیامبر اسلام در طول حیاتش. هر پرسشی را که قرآن به آن بی درنگ پاسخ ندهد - به واژه ی "بی درنگ" توجه کنید - احادیث به آن پاسخ می گویند. این احادیث را مشهورترین علما در طول تاریخ برای مصرف ما گردآوری و دسته بندی کرده اند. تنها کاری که ما باید بکنیم، پیروی از آنهاست (یا به طور دقیقتر، پیروی از آن حدیث هایی که روحانیان بر ایمان انتخاب می کنند). و اما یک مسئله ی کوچک: مگر پیامبر اسلام خودش انسان و در معرض خطای داوری نبود؟ هیس. از آنجا که احادیث بازگو کننده ی حیات آخرین پیامبر خداست، شک کردن در آنها را نمی توان تحمل کرد.

متوجه هستید که این قطار سریع السیر خوبی، ما را در عمل به کجا می برد؟ به مقصدی به نام مرگ مغز. وقتی زیر سپر اسلام، بدکاری به انجام می رسد، بیشتر مسلمانان نمی دانند چگونه به بحث، بازبینی یا اصلاح پردازند. و تفاوتی هم نمی کند، چون به ما می گویند تا زمانی که به این متن کامل وفادار بمانیم، بدکاری نمی تواند رخ بدهد. وای که چه استدلال سستی! این طور مشروط شدن دایره وار مغز، کافی است تا تابناک ترین ذهن ها را هم به ذهن هایی کودن - و خطرناک - بدل کند.

البته که هر دینی پیروانی دارد که مثل میمون رفتار می کنند. اما تفاوت اینجاست که تنها در اسلام معاصر است که تقلید بدل به نگرش غالب شده. بروس فیلر، نویسنده ی آمریکایی، در هنگام تحقیق برای نوشتن کتاب *ابراهیم: سفری به قلب سه مذهب* به این تفاوت برخورد. در اورشلیم، فیلر با شیخ ابوسینا، امام جماعت مسجد الاقصی دیدار کرد. شیخ بر کمال مفروض اسلام پای فشرده. با لهجه ی لندنی به فیلر گفت "باید از آخرین پیامبری که خدا فرستاده اطاعت کرد." وگرنه به آتش مشعل خداوند خواهی سوخت، همان طور که میلیون ها یهودی به دستور الهی و به دست هیتلر "زنده زنده کباب شدند". فیلر با انزجار شیخ را ترک کرد، و بعدتر ماجرا را برای روزنامه نگاری که در امور دینی تخصص دارد بازگو کرد. روزنامه نگار گفت: "متأسفانه حقیقت این است که دیدگاه شیخ سینیا نمایانگر نگرش غالب اسلام در حال حاضر است. البته یهودیانی را می توان یافت که حرفهای مشابهی برخاسته از ملی گرایی یهودی بزنند. مسیحیان آخرالزمانی هم پیدا می شوند، هرچند به تعداد محدود. اما این امام جماعت نماینده ی دیدگاه بیشتر مسلمانان است، البته در این منطقه."

سینیا طرز فکر بسیاری از مسلمانان را بیان می کند، نه فقط در اورشلیم، که در میان مهاجران نیز. بگذارید برایتان نمونه ای بیاورم از گزارشی که آکادمی آموزش اسلام، که مرکز آن در شهر خودم ریچموند است، در سال 2002 منتشر کرده. این آکادمی ادعا می کند که دو فرقه ی اصلی اسلام یعنی تسنن و تشیع، مشترکات زیادی دارند. چگونه؟ "هر دو به صحت و کمال قرآن کریم باور دارند. هر دو، محمد را آخرین پیامبر خدا می دانند و می

کوشند از گفتار و رفتار او تقلید کنند." وقتی تقلید به نگرش غالب بدل بشود، بیشتر ما از کاوش در تعصب هایمان – یا اذعان به این که تعصب داریم – ناتوان می شویم. باور می کنیم باید باور داشته باشیم، همین و بس.

نامه های مخالفت آمیزی که در مقام مجری برنامه کوئیر تله ویژن دریافت می کردم، منظورم را بیان می کند. هر بار که نظرات ضد همجنس گرایانه ی مسیحیان باورمند به انجیل را پخش می کردم، مسیحیان دیگر موضوع را پی می گرفتند و به ابراز نظرهای تساهل آمیز می پرداختند. اما وقتی مسلمان ها به من پرخاش می کردند هرگز این اتفاق نمی افتاد. ظاهراً تردیدی نبود که این ها از جانب اسلام حرف می زنند. همه ی اسلام. این بدان معنا نیست که تک تک مسلمان ها مخالف همجنس گرایان هستند. الفاتحه (به معنای "گشودگی" که مفهوم پیشتاز بودن را می رساند) نام یک گروه همجنس گرای مسلمان است که در شهرهای بزرگ آمریکای شمالی و اروپا دفتر دارد. مهمانی های سالانه ی شام این گروه، دستکم در تورنتو، شاهد حضور شماری از پدر و مادرهای مسلمان است. اما حتی اگر بسیاری از مسلمانان هم در تعصب های نگرش غالب اسلام سهیم نباشند، به اندازه ی کافی در فراهم آوردن فضای گفت و شنود با آن نگرش غالب نمی کوشند. از چه طریق دیگری می توان توضیح داد که چرا حتی یک مسلمان هم با تفسیری متفاوت – و مهر آمیز – از قرآن، با برنامه کوئیر تله ویژن تماس نگرفت؟

با چنین پس زمینه ای، حس کردم که نه تنها برای رویارویی با چالش موز، بلکه برای فراتر رفتن از آن هم آماده ام. برای آغاز به فهمیدن این که آیا اسلام واقعا به شکلی برگشت ناپذیر خشک و متصلب است، باید به مسئله ی "دیگران" از نظر اسلام می پرداختم – آری، زنان؛ اما یهودیان هم. و مسیحیان. و برده ها. و هر کس دیگری که گرفتاری اش، نمونه ای از بی رحمی بی نهایی است که امروزه در دنیای مسلمان می بینیم. قرآن در باره ی این آفریدگان خدا چه می گوید؟ آیا به شکلی بی ابهام، یا دستکم پذیرفتنی، از تازیانه زدن به زنی که به او تجاوز شده، به رغم گواهان متعددی که شاهد این جنایت علیه او بوده اند، پشتیبانی می کند؟ آیا قرآن به راستی زنان را از پیشنماز شدن باز داشته؟

چند ماه پس از آن را به بازخوانی کتاب مقدس اسلام پرداختم، با چشمانی بازتر و در حالی که کمتر از هر زمان دیگری در زندگی ام بخواهم از آن دفاع کنم.

در آغاز، مسئله ی زنان بود. خداوند چه کسی را اول آفرید — آدم یا حوا؟ قرآن در این باره کاملاً خاموش است. خداوند روح را در "جسمی یکه" دمید و از آن جسم، "همسر او را آفرید." جسم کیست و همسرش کدام است؟ روشن نیست.

افزون بر این، هیچ زکری از دنده ی آدم – که به گفته ی تورات، حوا از آن پدید آمد – به میان نیامده. این را هم که حوا آدم را وسوسه کرد تا میوه ی ممنوع را بچشد، قرآن نمی گوید. حرف آخر: اینجا نمی توان خوراکی برای برتری مردانه پیدا کرد. در واقع به عکس است. قرآن به مسلمانان هشدار می دهد به یاد داشته باشند که خدا نیستند، پس بهتر است که مردان و زنان در طلب حقوقشان از یکدیگر، منصف باشند. و پایان بخش این آیه، جمله ای است که ظاهراً با زنان مهربانی می کند: "مادرانتان را که شما را زاده اند ارج بگذارید. خداوند همواره ناظر اعمال شماست."

عجیب اینجاست که در همین سوره – تنها چند سطر پایین تر – قرآن موضعش را کاملاً عوض می کند. "مردان را بر زنان ولایت است چرا که خداوند یک را بر دیگری برتری داده، و چرا که مردان ثروت خود را صرف نگهداری از زنان می کنند. زنان خوب، مطیع اند... اما آن دست از شما که بیم نافرمانی زنانتان را دارید، پندشان دهید، از بسترشان دوری جوئید و آنها را بزنیید."

بگذارید نکته ای را روشن کنم: برای این که زنی سزاوار زدن باشد، لازم نیست که عملاً نافرمانی کرده باشد، بلکه کافی است مرد بیم از نافرمانی او داشته باشد. زن است که باید کفاره ی دودلی مرد را بدهد. معرکه است. می دانم که دارم مسئله را ساده نمایی می کنم، اما ساده نمایی در پیدایش قانون های بی سر و ته، رواج کامل دارد. یک نمونه ی عینی برایتان می آورم. جمله ای از قرآن می گوید مردان می توانند بر زنان حاکم باشند از آن رو که "ثروت خود را صرف نگهداری آنان می کنند." این جمله، بر بیانیه ی قاهره هم تاثیر گذاشته، منشور مفصل حقوق بشری که در سال 1990 به تصویب کشورهای مسلمان رسید. درست است که یک بند این منشور تصریح می کند که زنان و مردان از شانی یکسان برخوردارند. اما بند بعدی، مردان را به عنوان نان آوران خانواده توصیف می کند. نه به این مضمون که ترجیح دارد که مردان نان آور باشند، بلکه به صورت اعلامی صریح، که "شوهر مسئول حمایت از خانواده و رفاه آن است." و از آنجا که قرآن می گوید که شوهران به دلیل نان آور بودن می توانند "بر زنان خود ولایت داشته باشند"، ادامه ی کار معلوم است.

در باره ی زنی که در نیجریه مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بود، آیه ی دیگری از قرآن مرا برآشفته. "زنان کشتزارهای شما نیستند. پس هر زمان که می خواهید به کشتزارهایتان درآیید. کار نیک کنید و از خداوند بترسید." چی؟ هر وقت خواستید وارد زن ها بشوید و تازه کار نیک هم بکنید؟ زنها شریک مردها نیستند یا بخشی از اموالشان؟ جمال بداوی، مفسر نامدار قرآن، پای می فشارد که زنان شریک مردانند. او به من اطمینان می دهد که این آیه "که از نظر جنسی روشنفکرانه است" دفاعی است از بوس و کنار پیش از آمیزش. وی می گوید زنان هم مثل کشتزار نیاز به ملاحظت عاشقانه دارند تا اسپرم را به انسان های واقعی تبدیل کنند. "بذر کشاورز بدون زمین حاصلخیزی که آن را بپروراند، بی ارزش است." بداوی از این توضیح مترقی خود، کاملاً خرسند به نظر می رسد. اما او تنها به جمله ی "به کشتزارهایتان درآیید پرداخته. پس تکلیف "هر زمان که می خواهید" چه می شود؟ آیا این جمله به

مردان قدرت نالازم نمی دهد؟ پرسش به جای خود باقی است: الله از کدام پارادیم پشتیبانی می کند - آدم و حوا به عنوان انسان هایی برابر، یا زن به عنوان کشتزاری که از روی هوس می توان شخمش زد (ببخشید، نوازشش کرد)؟

حقیقت این است که من می دانستم کدام یک از دو تفسیر را می خواهم، اما مطمئن نبودم (و هنوز هم نیستم) که خداوند کدام را می خواهد. با این همه تناقض هایی که در میان است هیچ کس دیگر هم نمی داند. آنهایی که دوست می دارند به سست ترین بهانه ای زنان را تازیانه بزنند، پشتیبانی مورد نیازشان را می توانند از قرآن به دست بیاورند. همین طور آنهایی که نمی خواهند دخترها پیشنهاد باشند. اما آنهایی هم که خواهان برابری زن و مردند می توانند از قرآن کمک بجویند.

در تلاش برای پاسخ گفتن به این که چگونه می توانم دین اسلام را با شلاق زدن وحشیانه ی یک قربانی تجاوز پیوند بدهم، به این نتیجه رسیدم که نمی توانم این کار را به اطمینان انجام بدهم. بر خلاف آنچه که از بسیاری از فمینیست های مسلمان شنیده ام، نمی توانم با شیرین زبانی بگویم که خود قرآن، عدالت را تضمین می کند. نمی توانم با شجاعت، آن حقوقدانهای سنگدل نیجریه ای را که قانون شریعت را جاری می کنند محکوم کنم به این که دین مرا که آشکارا تساوی گراست، زیر پا گذاشته اند. قرآن در مورد زنان به طور آشکار تساوی گرا نیست. قرآن در هیچ موردی شفاف نیست مگر در مورد رمزآلود بودن خودش. با پوزش از نوام چامسکی، این مسلمان هاینده که به نام الله، رضایت او را جعل می کنند. تصمیم هایی که را ما بر مبنای قرآن می گیریم، خداوند دیکته نکرده است. این تصمیم ها را ما با اراده ی آزاد و انسانی خود می گیریم.

این برای یک مسیحی یا یهودی پیرو نگرش غالب دین خود، آشکار می نماید. اما نه برای برای مسلمانی که - مثل بیشتر ما - به او آموخته اند که قرآن "صراط مستقیم" را در باره ی همه چیز مشخص کرده و تنها وظیفه ی ما تقلید از آن است. این یک دروغ بزرگ است. می شنوید؟ یک دروغ بزرگ.

قرآن نه تنها اصلا کامل نیست، که آنچنان تناقض های عمیقی دارد که مسلمانانی که "به پیروی از کتاب زندگی می کنند" چاره ای ندارند جز آن که تصمیم بگیرند بر کدام بخش هایش تاکید کنند و کدام بخش هایش را کم اهمیت تلقی کنند. شاید این ساده ترین کار باشد - هرکی از ما می توانیم گرایش های خودمان را با برجسته کردن یک آیه و نادیده گرفتن آیه ای دیگر، توجیه کنیم. این کار را لیبرال ها به همان اندازه انجام می دهند که افراطیان: یعنی دستکم به همان اندازه که حریف، گفته های مثبت قرآن را به حاشیه می راند، بخش های منفی آن را می پوشانند. همه ی ما برای خودمان طرح و برنامه ای داریم، و برخی "برابرترا" از دیگرانند.

اما تا زمانی که در این بازی گرفتاریم که بگویم جزم های "ما" بر جزم های "آنها" غلبه می کند، از دیدن چالش بزرگ تر عاجز خواهیم ماند. این چالش، عبارت است از تشکیک آشکار در کامل بودن قرآن، برای آن که این

شتاب برای نتیجه گیری صحیح از این که قرآن "در واقع" چه می گوید، آرام بگیرد، و با گذشت زمان بدل به فعالیتی ادبی شود، نه ملانقطی گری. در مرحله ی کنونی، اصلاح دینی این نیست که به مسلمانان گفته شود چگونه نیندیشند، بلکه این است که به میلیاردها انسان باورمند، اجازه ی اندیشیدن داده شود. از آنجا که قرآن – دستکم در مورد زنان – ملغمه ای از تناقض هاست، اندیشیدن در باره ی آن به هزار و یک دلیل لازم است.

برای فراتر بردن این اندیشه، باید الگوی ناهمخوانی های آشکار قرآن را بررسی می کردم. به بیان ساده، آیا کتاب آسمانی اسلام، در مورد دیگر مسایل انسانی، از جمله بردگی هم، مبهم و تناقض آلود است؟ اگر چنین باشد، آیا مسلمانان قرن بیست و یکمی، آزادی دست زدن به انتخاب های قرن بیست و یکمی را دارند؟ به سودان اندیشیدم و بعد در باره ی میزان تجارت برده در آنجا مطالعه کردم. در خارطوم، رژیم مشابیه طالبان، علیه مسیحیان، طبیعت باوران و مسلمان های غیرعرب، به گفته خودش اعلام جهاد کرده است. این را چارلز جیکابز، رییس گروه آمریکایی ضدبردگی و مدیر کارزار سودان می گوید. جیکابز می نویسد: "تهاجم خارطوم، تجارت بردگان سیاه را -- که یک سده ی پیش، بریتانیایی های ضدبرده داری برانداخته بودند – احیا کرده است. پس از آن که مردها را کشتند، به زنان، دختران و پسران به صورت گروهی تجاوز می کنند، و در صورت مقاومت، گلپوشان را پاره می کنند. جان به دربرده های وحشت زده را پای پیاده به سمت شمال می رانند و میان اربابان عرب توزیع می کنند. زنها صیغه می شوند، دخترها کلفت می شوند و پسرها بزچران.

بار دیگر به شمال نیجریه اندیشیدم، یعنی جای دیگری که دولت های اسلامی، به بردگی کشیدن مسیحیان را تشویق می کنند. بسیار خوب، می پذیرم که جنگ داخلی نیجریه، بیشتر دلایل سیاسی دارد تا مذهبی. اما این سیاست های عقب مانده را بدون کمک گرفتن از قرآن نمی توانستند به اجرا بگذارند. پرسش من این بود که چه اندازه کمک به قرآن مراجعه کردم و این جملات را یافتم: "اما آن دسته از بردگانتان که می خواهند آزادی خود را بخرند، اگر امیدی در ایشان می بینید، آزادشان سازید..."

عجب. باید درنگ می کردم و این جمله را برمی رسیدم. با مطالعه ی دقیق، در می یابیم که قرآن به ما نمی گوید که همه ی بردگان را آزاد سازیم، بلکه فقط آنهایی را که به تشخیص صاحبانشان، استعداد ترقی به وضعیتی بهتر را داشته باشند.

سازگاری این برداشت با حساسیت های ذهنی ما، رسالت اخلاقی ما و آزادی انتخاب ما چه اندازه است؟ به بیان دیگر، امروز مسلمانان می توانند – اگر تصمیم بگیرند – با رضایت قرآن، خود را از قید و بندهای متن باستانی آن برهانند. قرآن به قانونگذاران نیجریه امکان انتخاب سازگاری با شرایط روز را می دهد، یعنی امکان پایان دادن به زجر بردگی را. مورد بردگان هم مثل مورد زنان است: تصمیم هایی که مسلمانان می گیرند فقط به عهده ی خودشان است. نمی توانند مسئولیت آن را به گردن قرآن بیندازند.

آیا ممکن است چنین باشد که اسلام نه تنها تفسیر هر فرد مسلمان از قرآن را روا می‌دارد، بلکه این برخورد و تحقیق در باره ی قرآن، تنها راه "شناخت اسلام" باشد؟

با نیرو گرفتن از این تجربه، به بررسی یک پرونده عظیم حقوق بشری دیگر پرداختم: رفتار با نامسلمانان. از آنجا که اسلام از سنتهای یهودی—مسیحی سرچشمه گرفته، در قرآن از یهودیان و مسیحیان بسیار گفته شده است. قرآن آکنده است از مهربانی با ابراهیم، پدر هر سه مذهب توحیدی. عیسی را بیش از یک بار با عنوان "مسیحا" می‌ستاید. از مریم، مادر عیسی، چندین بار به نیکی یاد می‌شود. جالبتر آن که قرآن به ما یادآوری می‌کند که یهودیان ملتی "برکشیده" اند! "برکشیده؟ یهودی‌ها؟ به چند ترجمه ی انگلیسی قرآن نگاه کردم تا مطمئن بشوم. با توجه به همه ی این تعارف های گرم به نیاکان معنوی ما، معنوی مان، منطقی است اگر که قرآن به یهودیان و مسیحیان بگوید که آسوده باشند، که تا زمانی که به کتاب آسمانیشان وفادار بمانند "دلیلی برای ترس و پشیمانی نیست".

از سوی دیگر، قرآن به صراحت از اسلام به عنوان تنها "دین برحق" یاد می‌کند. عجیب نیست؟ نکته ی بی‌نهایت مهمی در اینجا نهفته است – نکته ای که هیچ گاه نمی‌توانسته به اندازه ی این دوران تفرقه و تشتت، اهمیت داشته باشد – و این نکته به این موضوع مربوط می‌شود که اساسا اسلام چرا پدید آمد.

آشکار شده بود. خشم خداوند تنها آن زمان برانگیخته شد که شماری از یهودیان از حقیقتی که بر ایشان آشکار شده بود گمراه شدند و به پرستش بت‌هایی چون گوساله ی زرین روی آوردند. (می‌دانم، می‌دانم که می‌پرسید چطور آفریننده ای ممکن است به یک گوساله ی کوچک حسادت کند. پاسخ این است: آفریننده ای که می‌کوشد قبیله های همیشه در جنگ را دور محور یک دین مشترک گرد آورد.) بر گردیم به گوساله. تجدید حیات بت پرستی، لازم می‌ساخت که یکی دیگر از فرزندان ابراهیم فرستاده شود تا حقیقت خداوند را به دنیای سامی یادآوری کند. این است که مسیح ظهور می‌کند. و این است که کتاب مقدس پدید می‌آید که در بر گیرنده ی کتابهای عبری موسی (یا به بیان مسیحیان، عهد عتیق) است. اما در نهایت، شماری از مسیحیان شروع کردند به اعلام این که عیسی هم خدا و هم پسر خداست، نه یک انسان فرستاده ی خدای یکتا و بی‌همتا. باز هم بت پرستی داشت قد راست می‌کرد.

پس در حدود سال 610 [میلادی] خداوند باز به مجموعه ی پیامبران نظری کرد و محمد – یک نواده ی دیگر ابراهیم – را برگزید تا خرابی‌هایی را که یهودیان و مسیحیان بر سر وحی او آورده بودند، رفع و رجوع کند. برای همین است که اسلام برای بازآوردن الهام و راستی، به آموزه های اولیه ی یهودیت باز می‌گردد. هر جای قرآن را که باز کردم، هیچ وقت از این پیام مکرر دور نبودم که کتاب های آسمانی پیشین، سزاوار احترامند.

و این هم نکته ی بی‌نهایت مهمی که اندکی پیش به آن اشاره کردم: نخوت قبیله ای نمی‌تواند برحق باشد. وقتی قرآن را می‌خواندم تا از دیدگاه آن در باره ی "دیگران" آگاه شوم، پی‌بدم که "همه ی" یهودیان نیستند که به مسلمانان گفته می‌شود از ایشان دوری جویند، بلکه آن یهودیانی که اسلام را به عنوان چیزی ماهیتا دروغین، به

مسخره می گیرند. و مسلمانان هم نباید اصالت یهودیت را انکار کنند، چرا که در این صورت، دین خودشان را بی اعتبار می کنند.

اما اگر اسلام و یهودیت دینی یگانه اند، چرا باید دو چیز جداگانه باشند؟ به همین قرار، دلیل ننگ داشتن مسیحیت چیست؟ یا هندوئیسم، یا بودائیسم، یا سیکیسم یا هر ایسم دیگر؟ چرا نمی توانیم همه ی گونه گونی شعائر مذهبی را کنار بگذاریم و یکدیگر را به عنوان آفریده ی یک آفریننده ی یگانه ببینیم؟ قرآن از پاسخ به آزار دهنده ترین پرسش ها هم طفره نمی رود. قرآن می گوید دین های مختلف باید وجود داشته باشند تا انسان ها بتوانند انگیزه ای برای رقابت در "کار نیک" داشته باشند. قرآن اذعان می کند که کار نیک را نمی توان با درگیر شدن در جدال بر سر این که چه کسی "به راستی" اراده ی خداوند را محقق می سازد، به انجام رساند. من و شما نمی توانیم بدانیم حقیقت غایی چیست، و باید راه خود را از میان این شلوغی ادامه بدهیم. قرآن اطمینان می دهد که هنگامی که نزد خداوند باز گردیم، اختلاف های فرقه ای ما را حل خواهد کرد. در این فاصله، رقابت در انجام کار نیک، فراخوانی است کاربردی و نیز هنری به این که مشتی یکسان از خاک مجسمه سازی را به دست گیریم و پیوسته در زیباتر ساختن این فراورده که نامش انسان است بکوشیم. ویژگی دیگر این روند، انگیزه ی خداوند در آفریدن مردمان گوناگون است: برای آن که انگیزه ای برای شناختن یکدیگر داشته باشیم. مثل این است که آفریدگار می خواهد که ما از تفاوت هایمان برای از میان برداشتن حصارها استفاده کنیم نه به عنوان بهانه ای برای دوری جستن از هم در قطب های متضاد.

روشن است که من دلم می خواهد منظور قرآن این باشد. اما همه چیز را باید تفسیر کرد، چرا که قرآن در عین حال مسلمانان را از دوستی با مسیحیان و یهودیان باز می دارد، مبدا که ما "یکی از ایشان" بشویم. از "آنها" به عنوان مردمانی "نادادگر" یاد می کند که "خداوند هدایتشان نخواهد کرد." از تنبیه و کشتن نامسلمان ها و گرفتن مالیاتی ویژه از آنها به عنوان پیشکشی به فاتحان مسلمان حرف می زند. این گفته های واقعا آزار دهنده، بهانه به آن مسلمان هایی می دهد که دراز کردن دست دوستی به پیروان مذاهب دیگر را رد می کنند. برای این دسته، نامسلمان ها حق زندگی دارند، اما نه هیچ وقت در سطحی که با مسلمانان یکسان شمرده شوند. بسیار دور از سطح مسلمانان، چراکه اسلام دینی در کنار دیگر ادیان نیست، بلکه به حکم برخورداری از کلام کامل و آخرین پیامبری که بنده ی خدایی یکتاست، بر تمامی ادیان برتری دارد. چنین قرآنتی از قرآن هم اختیاری است، مگر نه؟ اما خودمان از این اختیار آگاه نیستیم.

شاید بگویید: "صبر کن. من اصلا این قرآنت را انتخاب نمی کنم. من نمی خواهم همسایه ام را به این دلیل که عید "هانوکا" را جشن می گیرد بزنم. مرا با یهودی ستیزها به یک چوب نران. من آدم شریفی هستم." بله، احتمالا هستید. پس، از روی شرافت، از خودتان بپرسید: آیا تصمیم گرفته ام باور نگرش غالب حاکم بر مسلمانان را مبنی بر این که اسلام یهودیان و مسیحیان را می کوبد، به چالش بگیرم؟ ما آنچنان در خودستایی معنوی غرق شده ایم که

بیشتر مسلمانان اصلاً به این نمی‌اندیشند که این رویکرد چه آسیبی به دنیا می‌تواند بزند. ما به طور غریزی این رویکرد را می‌پذیریم، و گهگاه سرمان را از توی برف در می‌آوریم و متوجه "افراطی‌ها" می‌شویم. و گاهی حتی متوجه هم نمی‌شویم.

مبالغه می‌کنم؟ اول این حکایت را بخوانید، بعد قضاوت کنید. چند هفته پیش از یازدهم سپتامبر، به یک میزگرد تلویزیونی دعوت شدم که در آن قرار بود مسلمانان در باره ی "تصویرهای منعکس شده از جهان اسلام" بحث کنند. برای دیگر مسلمانان شرکت کننده در میزگرد، این دعوت محترمانه، در عمل به معنای "بیایید از غرب شکایت کنیم" بود. پس، در نکوهش همیشگی فرهنگ عامیانه (پاپ) آمریکای شمالی غوطه‌ور شدند: هالیوود همه ی ما را به شکل افراطیون تصویر می‌کند، افراطیون همیشه مجنون نموده می‌شوند، و تنها حرف حق، احکام مذهبی قربانیان آنهاست. من که از این بحث تکراری خسته شده بودم، رویکرد تازه‌ای را پیشنهاد کردم: این که ما مسلمان‌ها بهانه‌ی چندانی به دیگران ندهیم که ما را چندان بیبندیده ببینند. پرسیدم: وقتی که طالبان، پیکره‌های پیش از اسلام را در دره‌ی بامیان افغانستان منفجر کردند، مسلمانان تورنتو، ونکوور و مونترال کجا بودند؟ قرآن می‌گوید "اجبار در دین نیست". از طالبان نمی‌توانستیم انتظار داشته باشیم این آیه را شعار خودشان کنند، اما چرا مسلمان‌هایی که در غرب زندگی می‌کنند، به جای آن که عمدتاً ساکت بمانند، این شعار را سر ندادند؟

تنها کسی که جوابم را داد، یک زن مسلمان دیگر بود - آن هم یک فعال فمینیست. با تغییر گفت: "منجی، می‌دانی در فلسطین چه به سر مسلمان‌ها می‌آید؟" بیخشید؟! خواهش می‌کنم یک کسی مرا به کره‌ی زمین برگرداند، یا ببرد به جایی در منظومه‌ی شمسی که میان عدالت و توجیه

فرق بگذارند. این قدر به او گفتم که: روشن است که رابطه‌ی هست میان اوجگیری تمامیت‌خواهی اسلامی و سیاست‌های خودسرانه در خاورمیانه. اما این رابطه‌ی دارای سایه و روشن، چگونه می‌تواند سکوت مسلمانان غرب را در قبال طالبان -- این برتری جویان دینی، این بمب‌گذاران پیکره‌ی بودا، این زن‌کوب‌ها و بادبادک‌سئیزها و اعدام‌پرستان - توجیه کند؟

فایده‌ای نداشت. پاسخ "خواهر" من، ترک جلسه بود. در کنار تمامی تفکر انتقادی‌اش در باره‌ی غرب، اسلام‌عاری از اندیشه‌اش را مثل چادر و روبنده پوشیده بود. اگر این بود نهایت چیزی که یک فمینیست خودخوانده می‌توانست عرضه کند، از تصور این که به کجا می‌رویم بر خود لرزیدم.

همه‌ی روی یازدهم سپتامبر انگشت می‌گذارند. من می‌خواهم روی روزهای بعد از آن انگشت بگذارم. ما مسلمانان چه اطمینانی در باره‌ی اسلام به رسانه‌ها، سیاستمداران و خودمان دادیم؟ با چهره‌هایی گرفته، گفتیم دین ما را

"ر بوده اند". بله، آمریکا، دینمان را "ربودند". آلمان، ما با تو همدلیم. استرالیا، ما آزادیمان را دوست داریم. کانادا، ما در این ماجرا با هم هستیم. ما، در کنار شما، ر بوده شده ایم.

من تحمل این تشبیه را نداشتم. معنایش این بود که اسلام خودش هواپیمایی است که به سوی بهشت حقوق بشر پرواز می کرده، و اگر یازدهم سپتامبر اتفاق نمی افتاد، مسافران شرکت هواپیمایی قرآنستان، بی دردسر و دست انداز، به این مقصد بی نظیر می رسید. خیلی ممنون. انگار که در این جنایتی که مسلمان ها مرتکب شدند، دین ما شاهدی بی گناه بود. "ر بوده شد." عبارتی دارای بار عاطفی که مسلمانان باورمند به نگرش غالب را از مسئولیت انتقاد از خود، تبرئه می کند. پیش و بیش از هر چیز، از خود انتقاد کردن یعنی اذعان به رویه ی نامطبوع قرآن، و حمایت آن از تروریسم.

در پی حادثه ی یازدهم سپتامبر، این شعار را مکررا از مسلمان ها شنیدم: قرآن، کاملا روشن می گوید که جهاد در چه شرایطی واجب است و در چه شرایطی نه، و تروریست ها بی تردید این قانون را نقض کردند. از یک عالم دینی نقل قول می کنم: "[الله] قاطعانه می گوید که کشتن یک فرد بی گناه، مانند کشتن همه ی انسان هاست." به نظر من که ماله کشتی خوشبینانه است. سوره و آیه ای را که "قاطعانه" توصیف شده، خوانده اید؟ در عمل، جای مانور را باز گذاشته. متنش این است: "به آل عمران حکم کردیم که هر کس انسانی را بکشد - مگر به کیفر قتل یا شرارت دیگری بر روی زمین - مانند آن است که همه ی انسان ها را کشته باشد." متاسفانه، عبارتی که با "مگر برای" شروع می شود، برای مسلمانان ستیزه جو می تواند به کار جهاد بیاید.

برای نمونه، اسامه بن لادن در اواخر دهه ی 1990 علیه آمریکا اعلام جهاد کرد. قرآن یاری اش داد. به این عبارت برگردید که: "مگر به کیفر قتل یا شرارت دیگری بر روی زمین". آیا تحریم های اقتصادی علیه عراق، که از سوی سازمان ملل اما به درخواست آمریکا وضع شد، به "قتل" بیش از نیم میلیون کودک عراقی نینجامید؟ بن لادن عقیده دارد که چنین شد. آیا جای پای چکمه های سربازان آمریکایی در عربستان سعودی، مصداق "شرارت بر روی زمین" است؟ بن لادن می گوید حتما. اما در مورد غیرنظامیان آمریکایی: آیا در حالی که پول مالیات آنها به اسرائیل کمک می کند تا خانه های فلسطینی ها را ویران کند، غیرنظامیان آمریکایی از گناه "قتل" یا "شرارت" تبرئه می شوند؟ برای بن لادن، معلوم است که نه. بن لادن در سال 1997 به سی ان ان گفت: "دولت ایالات متحد آمریکا با حمایت از اشغال فلسطین از سوی اسرائیل، مرتکب اعمالی شده که بی نهایت ناعادلانه، شنیغ و جنایتکارانه اند. به دلیل پیروی اش از یهودی ها، تکبر ایالات متحد به جایی رسیده که عربستان - یعنی مقدس ترین مکان مسلمان ها - را اشغال کرده است. به دلیل این عمل و دیگر اعمال تجاوزکارانه و غیر عادلانه، ما علیه ایالات متحد اعلام جهاد کرده ایم."

من و شما ممکن است قبول داشته باشیم که اسامه بن لادن با این اعلام جهاد، عقب ماندگی فکری اش را نشان داده است. اما آیا قبول داریم که او و مزدورانش از پشتیبانی متون مقدس نیز برخوردار بوده اند؟ من فقط خواهان صداقتم.

چه می گویم؟ باید مضمون این جمله های خشن قرآن را درک کنم؟ بگذارید خیالتان را راحت کنم: من تفسیرهایی را که "مضمون" این آیه ها را بیان می کنند خوانده ام، و فکر می کنم که نمایشی برای طفره رفتن از واقعیت در کار است. این نمایش حاصل یک توطئه ی برنامه ریزی شده نیست، بلکه ناشی از این فرض است که قرآن کامل است، و از همین رو، باید دلایل کاملاً معتبری برای نفرتی که ترویج می کند، وجود داشته باشد.

این استدلال معروف را در نظر بگیرید که از اسلام "راستین" به عنوان دین صلح، دفاع می کند. بر اساس این استدلال، خداوند قرآن را در دوره هایی هم مساعد و هم نامساعد، بر پیامبرش نازل کرده، و در نتیجه، آیه های منفی قرآن تنها منعکس کننده ی دوران نامساعدی است که محمد در تلاش تقریباً بیست و پنج ساله اش برای گسترش اسلام با آن روبرو بوده است. محمد تبلیغ دین خود را در مکه آغاز کرد، جایی که بردگان، بیوگان، یتیمان و رنجبران تهیدست به پیام مهرآمیز و نامتعارف او آغوش گشودند. خدا شاهد است که در پایتخت مالی عربستان – که از نظر اقتصادی دچار شکاف طبقاتی بود و از نظر اخلاقی دچار تباهی – این بیچارگان به مهربانی نیاز داشتند. از همین رو، در آغاز، آیات قرآن بر محبت تاکید داشت.

اما دیری نگذشت که تجار بانفوذ مکه احساس تهدید کردند و خود شروع به تهدید کردند. محمد و یارانش گرد هم آمدند و برای حفظ جانیشان به مدینه مهاجرت کردند. و این جاست که پیام مهرآمیز قرآن، به کيفر و مجازات می گراید. برخی از ساکنان مدینه مسلمانان را خوشامد گفتند و برخی دیگر نه. از میان آنان که از آمدن مسلمانان به مدینه ناخشنود شدند قبایل یهودی مهم این شهر بودند که با بت پرستان مکه همدست شدند تا محمد را بکشند و گروندگان به اسلام را از میان بردارند. دلیل ناکام ماندنشان این بود که خداوند به محمد وحی کرد که دست به حمله ی پیشدستانه بزند. بر اساس این استدلال، تمامی تندی هایی که در قرآن هست از اینجا می آید. اما، باز هم طبق این استدلال، آغاز کار مسلمانان با روحیه مجازات همراه نبوده است. آنها تنها برای حفاظت از خود، و تنها موقتاً، به این کار روی آوردند. پیام قدیمی تر، و "معتبرتر" اسلام، پیامی است که محمد در آغاز پیامبری اش آورد. پیام عدالت، برابری، وحدت – و صلح.

چقدر از نظر عاطفی آرامبخش است. خیلی دلم می خواست این روایت را باور کنم، اما هر چه بیشتر مطالعه می کردم، بیشتر بی منطق می نمود. اولاً، هیچ روشن نیست کدام آیه چه زمان بر محمد نازل شده. قرآن ظاهراً بر اساس بلندی سوره ها – از بلند به کوتاه – مرتب شده، نه بر مبنای گاه شمار وحی. چطور می توان آیه هایی را که "زودتر" نازل شده اند مشخص کرد، چه برسد به آن که در آنها بشود پیام "راستین" قرآن را کشف کرد؟ باید این واقعیت را بپذیریم که پیام قرآن همین است که هست. مهر و قهر شانه به شانه وجود دارند. رویکرد قرآن را به

زنان ببینید. آیه های امیدبخش و هول آور چند سطر بیشتر از هم فاصله ندارند. همین موضوع در مورد گونه گونی ادیان هم صادق است. هیچ جهت واحدی در این متن باصطلاح کامل، خدشه ناپذیر و صریح، دیده نمی شود. کامل بودن قرآن، نهایتاً مشکوک است.

ای وای. یعنی از خط قرمز رد شدم؟ رد شدن من از خط، در مقایسه با آنچه تروریست های القاعده می کنند هیچ است. اگر در مبارزه با استبداد خفقان آوری که آنها نماینده اش هستند صادقیم، نباید بترسیم از این که بپرسیم: اگر قرآن کامل نباشد چه؟ اگر تمامی این کتاب، کلام خدا نباشد چه؟ اگر گرایش های انسانی در آن آمیخته باشد چه؟

بگذارید لحظه ای امکانش را در نظر بگیریم. محمد عطا، رهبر خلبانهای انتحاری یازدهم سپتامبر، از طرف دار و دسته اش، یادداشتی در باره ی این قتل نفس نوشت. "ما را بس که [آیات قرآن] کلام آفریدگار زمین و سیارات است... عطا نه یک بار، که سه بار اشاره کرد که از "همه ی آنچه که خدا به شهیدان وعده کرده است" آرامش می گیرد، به خصوص، "بدانید که باغ های بهشت با همه ی زیبایی، منتظر شمايند، و زنان بهشت در انتظارند و ندا می دهند که «ای دوست خداوند، بیا اینجا»».

بگذارید این زبان مخصوص فیلمهای درجه سه را برایتان ترجمه کنم: عطا و بر و بچه ها منتظر دسترسی نامحدود به دهها باکره در بهشت بودند. آنها تنها نیستند. یک ماه پیش از یازدهم سپتامبر، یکی از مسئولان استخدام سازمان فلسطینی حماس – که کارش از مقاومت به ترور کشید – به تلویزیون سی بی اس گفت تصویر هفتاد باکره را برای داوطلبان شهادت مجسم می کند. این کار مثل اعطای مجوز دائمی انزال در ازای اهدای جان است، و از قدیم ادعا شده که قرآن چنین پاداشی را به شهیدان مسلمان وعده کرده است.

اما دلایلی در دست است که در بهشت گرفتاری هست – یک خطای انسانی که به قرآن راه پیدا کرده. بر اساس پژوهشهای تازه، آنچه شهیدان در ازای فداکاریشان به دست خواهند آورد، نه دختران باکره، بلکه کشمش است! اصطلاحی که قرن هاست مفسران قرآن از آن "باکره های سیه چشم" را استنباط کرده اند – یعنی حور – را به صورت دقیق تر می توان به "کشمش های سفید" ترجمه کرد (نخندید، دستکم زیاد نخندید. در عربستان قرن هفتم، کشمش آنقدر ارزشمند بوده که می توانسته مائده ای بهشتی به شمار آید). یعنی کشمش به جای باکره؟ ای بابا. چطور ممکن است قرآن اینقدر به خطا رفته باشد؟

کریستوف لوکسمبرگ، تاریخدانی که این نظر را ارائه کرده، متخصص زبان های خاورمیانه است. او ریشه ی توصیف قرآن را از بهشت در متنی مسیحی یافته که سه قرن پیش از اسلام به شکلی از زبان آرامی نگاشته شده – زبانی که عیسی بدان سخن می گفت. اگر قرآن از فرهنگ یهودی-مسیحی تاثیر پذیرفته باشد – که با ادعای قرآن مبنی بر بازتاباندن وحی هایی که به پیامبران پیشین نازل شده، کاملاً سازگار است – در آن صورت، متون آرامی به دست انسان به عربی ترجمه شده اند. در مورد حور و چه بسا واژه های دیگر، این متون، غلط ترجمه شده اند.

اما اگر عبارت هایی به طور کامل بد فهمیده شده باشند، چه؟ پیامبر اسلام که بازرگانی بی سواد بود، کلامی را که از خدا می شنید به کاتبان می گفت تا بنویسند. گاه خود پیامبر هم در رمزگشایی از آنچه می شنید گرفتاری داشت. این گونه بود که گفته می شود مجموعه ای از "آیه های شیطانی" – یعنی جملاتی که به بنهای کفار، نسبت خدایی می داد – از زیر چشم پیامبر در رفت و به صورت متن معتبر قرآنی ثبت شد. پیامبر بعدا این آیه ها را حذف کرد و آنها را به ترفند شیطان نسبت داد. با این همه، همین واقعیت که فلاسفه ی مسلمان در طول قرن ها این حکایت را بازگفته اند، حاکی از تردیدهای دیرپا در باره ی کامل بودن قرآن است. امروزه بیش از هر زمان دیگر، لازم است که این تردیدها را احیا کنیم.

چه می شد اگر به جای آن که یقین هایی ساده را در ذهن محمد عطا القا کنند، او را با پرسش هایی چالش انگیز بار آورده بودند؟ دستکم، چه می شد اگر این دانشجوی کالج می دانست که ریشه ی برخی واژه های خاص – واژه هایی کلیدی در باره ی حیات اخروی – می تواند محل نزاع باشد؟ که این واژه ها ممکن است "کلام آفریدگار زمین و سیارات" نباشند؟ که پاداش خودکشی – حالا از قتل عام بگذریم – پاداشی مشکوک است؟ که چشم انداز بهشت، موضوع گمانه زنی است نه یقین؟ در آن صورت شاید پا پس می شید. شاید. امکانش را باید در نظر گرفت.

نفس عمل به پرسش کشیدن قرآن، بخشی اساسی از مجموعه ی اصلاح دین اسلام است، چرا که نشانه ی گسستن از گله است. به این معناست که نخواهید پذیرفت که پاسخ ها داده شده اند، یا قرار است به شما داده شوند.

در ماه های پس از یازدهم سپتامبر، پرسشی بود که بیش از همه آزارم می داد: از آنجا که قرآن، قائل به اختیار است، چرا به نظر می رسد که نوابغ حاکم بر اسلام، به کوه بینی می غلتند؟ چرا شمار بیشتری از آنها راه گشادگی را بر نمی گزینند؟ باید از قرآن فراتر می رفتم. باید گهواره ی پیشداوری های پاولوفی ملسمانان را می یافتم.

برای این کار، باید لایه های بیشتری از دروغهایی را که به خودمان می گوئیم، پوست می کندم.

3. چه هنگام از فکر کردن دست کشیدیم؟

تا نوامبر 2001، تقریباً دو ماه فرصت داشتیم که تصاویر تکراری را هضم کنیم. تصاویر فروریختن مرکز تجارت جهانی در تسلسلی بی پایان بر پرده ی تلویزیون هایمان نقش می بست: یادبودی برای آنچه تزلزل ناپذیر است، و

نیز آنچه تصور ناپذیر. اما بهت عمومی سرانجام همچنان که باید، فروکش کرد، و مصاحبه های "چرا اینطور شد" لحنی هر چه تندتر گرفت. یک پرسش بود که دیگر نمی شد از کنارش گذشت: اسلام چه ارتباطی با این حمله داشت؟

از همان آغاز، سازمان های اسلامی در آمریکای شمالی، سیلی از بیانیه های آشتی جویانه جاری کردند. اسم رهبران در صفحه ی دیدگاه های رونامه ها پدیدار شد. روزی پس از روز دیگر، رایزن های روابط نژادی در خبرها به آمریکایی ها و همپیمانانشان التماس می کردند که دق دلی خود را سر مسلمانان خالی نکنند، چراکه بیشتر ماها "آدم های خوبی" هستیم. دوستانم در اروپا نمونه ای مشابهی از این جور مزخرفات را که در رسانه هایشان منعکس می شد برایم می فرستادند.

بلدگوهای مسلمانان در عمل فریاد می کردند: آهای بی بی سی! ما موافقت کرده ایم در برنامه ی شما شرکت کنیم، ما اعتراف می کنیم که اسلام، گرفت و گیر دارد. دیگر از جانمان چه می خواهید؟ ببین رویترا! ما به صدای بلند ستیزه جوها را محکوم می کنیم. یاالله از ما نقل قول کن! آی تلویزیون فاکس! ما داریم نظرات رفقای محافظه کار شما را به بحث می گذاریم، نه این که محکومشان کنیم. پس متهمان نکن که گلیم خودمان را از آب به در می بریم.

اما من متهمتان می کنم که فقط گلیم خودتان را از آب به در می برید. با همه ی تقبیح هایی که نثار عارضه ی حاشیه ای اسلام کردید، مسلمانان با کوشش فراوان از پرداختن به بیماری فلج کننده ی کل دین – یعنی پاسخگو نبودن نگرش غالب اسلام – شانه خالی کردند.

دو ماه بعد از یازدهم سپتامبر، آنچه را که می دانستم از من بر می آید انجام دادم. نامه هایی چند نوشتم و خواستار خودکامی شدم. هر چه باشد، مسلمان هایی که در غرب زندگی می کنند از این امتیاز برخوردارند که می توانند بی ترس از مجازات حکومت، پرسش های تند بپرسند. دو برجی که سزاوار فروریختن نبودند به تلی از خاک بدل شده بودند. دو برجی که سزاوار فروریختن بودند همچنان به تبلیغ نوعی مطبوع اما آزموده نشده از اسلام ادامه می دادند. برج اول: فریب. برج دوم: نخوت.

توضیح دادم: فریب این بود که به جای اذعان به این که اجرای دین ما در دنیای امروز دچار گرفتاری جدی است، به گونه ای انعکاسی به ارائه ی تصویری رمانتیک از اسلام پرداختیم. فشار دیگران برای پافشاری بر این پیام که همه ی ما تروریست نیستیم، ما را فریفت تا از مهم ترین جهاد شانه خالی کنیم: انتقاد از خود. بس است این تسلیم خامدستانه به فشار دیگران. و همین طور هم بس است لاف زدن در نخوت این که غربی ها احترام به انسان را اساسا به ما مدیونند، ولی ما هیچ دینی به ارزشهای غربی – که به ما این فرصت را برای محترم بودن می دهند – نداریم. در یکی از مقالاتم نوشتم که بعد از یازدهم سپتامبر، یک گروه مسلمان مستقر در تورنتو از سیاستمداران

خواست علیه تعصب مسلمان ستیزانه موضع بگیرند. در میان کسانی که چنین موضعی گرفتند، یک سیاستمدار همجنس گرا هم بود. نوشتن امیدوارم که دفعه ی بعد که یک باشگاه یا کتابفروشی همجنس گراها به آتش کشیده می شود، او هم بتواند انتظار داشته باشد که مسلمانان به این کار اعتراض کنند.

به چالش خواستن مسلمانان همکیشم را به این ترتیب خلاصه کردم: آیا ما از نظر معنوی کودک خواهیم ماند، و دست و پا بسته تسلیم انتظاری که از ما می رود - یعنی سکوت و اطاعت - خواهیم شد، یا به بلوغ خواهیم رسید و به شهروندانی کامل بدل خواهیم شد که از کثرت گرایی در تفسیرها و عقیده ها دفاع کنیم - کثرت گرایی ای که به ما امکان می دهد در این گوشه از دنیا، از اسلام پیروی کنیم؟

سیل خبرنگارها به سویم سرازیر شد. نامسلمان ها خواهان رک گویی بیشتر بودند. برخی از مسلمان ها هم. اما بیشتر مسلمان ها خشمگین بودند. بعضیشان گفتند که یک اخراجی زخم خورده از مدرسه هستم، و شاید در باره ی وضعیت شخصی ام تا اندازه ای حق داشتند. اما چرا تا وقتی که از آسیب و زخم حرفت می زدند، شنیدیم که هیچ از آن زحمی بگویند که چند مسلمان مومن در یازدهم سپتامبر زدند؟ در باره ی نقش دین ما در آن ویرانی چه داشتند که بگویند؟ هیچ. دیگرانی به من اتهام می زدند که اعتراض ناشی از آن است که از سوی نگرش غالب اسلام، رد شده ام. بله، رد شده ام، و شرمنده هم نیستم. اصلاً چرا باید آرزو کنم که بخشی از نگرش غالبی باشم که از نظر فکری پوسیده و از نظر معنوی معیوب است؟

اما به همه ی نامه ها پاسخ ندادم. یک خبرنگار به خصوص دهان مرا بست و مرا به تفکر واداشت. برآشفته از تصویر "هول آور"ی که از اسلام ترسیم کرده بودم، این مسلمان به من چیزی سازنده آموخت. پرسید از /اجتهاد چه می دانم؟ جهاد نه، اجتهاد. (حتی در تلفظ هم کمکم کرد.) به من گفت که اجتهاد عبارت است از سنت اسلامی استدلال مستقل، که به گفته ی او، به هر مسلمانی، زن یا مرد، دگرجنسگرا یا همجنس گرا، اجازه می دهد رفتار دینی خود را در پرتو شرایط کنونی، روزآمد کند.

اجتهاد سنتی اسلامی؟ در باره اندیشه ی مستقل؟ یعنی می شود؟

وقتی بیشتر فکر کردم به یادم آمد که در مطالعاتم پس از دوران مدرسه، به واژه ی اجتهاد برخورده بودم. اما جلوه و جلای چندانی برآیم نداشت، و بیشتر به صورت یک قاعده ی موربانه خورده ارائه شده بود تا مفهومی انقلابی. از این گذشته، برداشت من این بود که فقط مقام های مذهبی حق دارند به تفسیر قرآن بپردازند. آشنا شدن با اجتهاد باعث شد بپرسم: این مقام های مذهبی چه کسانی اند؟ منظورم این است که آیا قرآن، طبقه ای را به عنوان روحانیت، به رسمیت شناخته است؟ نه. آیا تغییر لحن ناگهانی قرآن، تفسیر از متن آن را گزینشی و ذهنی می گرداند؟ بله. پس آیا ممکن است که حق اندیشیدن مستقل، سنت اجتهاد، در واقع برای همه ی موجود باشد؟ آیا ممکن است بدعت گذاران واقعی، همان آیت الله های مرجع تقلیدی باشند که این حق را برای خودشان مصادره کرده اند؟

طبق معمول، شروع کردم به مطالعه، جستجو در اینترنت و گفتگو با دانشمندان. چه کسی اجتهاد را به سنت بدل کرد؟ این سنت در کجا اجر می شده و آن جامعه چه شکلی داشته؟ تصویری که به دستم آمد این بود: در فاصله ی سال های 750 و 1250 میلادی، روحیه ی پرسشگری، به دوران طلایی اسلام جان بخشید. در عراق، که قلب امپراتوری اسلام بود مسیحیان با همکاری مسلمانان، گرم ترجمه و احیای فلسفه ی یونان بودند. در اسپانیا که مرز باختری قلمرو اسلام شمرده می شد، مسلمان ها با یهودیان در شرایطی همزیستی می کردند که یک تاریخدان دانشگاه بیبل آن را "فرهنگ مدارا" خوانده است. همه ی این جوامع در مجموع، پیش پرده ای بودند بر روند جهانی شدن – یعنی ارتباط متقابل تکنولوژی، پول و آدمیان. مسلمانان گرم تجارتي گسترده با نامسلمان ها بودند، و نظامی را پایه گذاری کردند که در آن، چکی که در مراکش صادر می شد، در سوریه قابل نقد کردن بود. رفت و آمد های تجاری به شکوفای مبادلات فکری نیز انجامید. بگذارید نمونه هایی از خدمات اسلام به فرهنگ غربی را نام ببرم. گیتار. شربت سینه. دانشگاه جبر. قهوه ی مکا. و اصطلاح "اوله!" که در واژه ی "الله!" ریشه دارد. (گناه این شباهت را به گردن من نیندازید.)

نوآوری و روحیه ی اجتهاد دست در دست هم داشتند. برای نمونه در شهر کوردوبا (قرطبه) در جنوب اسپانیا، زنی والده نام که اشتهای جنسی فراوانی داشت، تالارهایی ادبی برپا کرد که در آن، آدم ها به تعبیر خواب، تحلیل شعر و تفسیر قرآن می پرداختند. آنها در این باره بحث می کردند که قرآن چه چیزهایی را بر مردان و زنان منع کرده است. اما تعریف مرد چیست؟ پرسش هایی از این دست را هم به بحث می گذاشتند. فراوانی و گونه گونی تفسیرهای قرآنی، این امکان را فراهم آورده بود که حتی دلالت های اسلام در مورد هرمافروdit ها (دوجنسی ها – کسانی که با اندام های تناسلی نر و ماده هر دو، به دنیا می آیند) نیز به بحث گذاشته شود.

در همین احوال بغداد، مرکز امپراتوری در جوش و خروش بود. بغداد مقر خلیفه بود که یا به صورت انتخابی، یا در پی کشت و کشتار، و یا ترکیبی از هر دو، به جانشینی پیامبر اسلام رسیده بود و رهبر سیاسی و معنوی شمار فزاینده ی مسلمانان شمرده می شد. به نوشته ی محمود ایوب از دانشگاه تمپل، در بغداد بود که مامون، خلیفه ای که در قرن نهم میلادی حکومت می کرد، جایی را به نام "خانه ی خرد" برپا کرد، "نخستین موسسه ی آموزش عالی در جهان اسلام و غرب." اما کوردوبا که نمی خواست از گردونه ی رقابت فکری بیرون بیفتد، هفتاد کتابخانه تاسیس کرد، یعنی به تعداد دخترهای باکره ای که شهیدان امروز اسلام باور دارند نصیبشان می شود. در آن زمان حرف از کتابخانه بود، امروز از باکره ها – تضاد گویایی است، مگر نه؟

چگونه این شرایط باعث سعه ی صدر با یهودیان و مسیحیان می شد؟ پاسخ به این پرسش، لایه های مختلفی دارد، اما دلیل اساسی این است که مدارا و تساهل بهترین راه برای ساخت و نگهداری امپراتوری اسلام بود. یکی این که بیشتر فاتحان مسلمان پایبند این قاعده بودند که اهل کتاب – یعنی یهود و نصارا – را نمی توان به زور، مسلمان

کرد. همین قاعده، برتری اسلام امپریالیست را بر مسیحیت امپریالیست رقم زد. واقعیت این است که صلیبیون کاتولیک، اجازه نمی دادند یهودیان و حتی مسیحیان رافضی، به دین خود بمانند. اما مسلمانان این اجازه را می دادند، و در نتیجه در جنگ برای تصرف قلمرو دیگران، با کمترین مقاومت از سوی اقلیت های مذهبی روبرو می شدند. از همین رو، برای نمونه، وقتی مسلمانان در سال 638 میلادی به اورشلیم حمله بردند و شهر داوود را از چنگ بیزانسی ها - که پرستشگاه های یهودیان را به زباله دان بدل کرده بودند - در آوردند، یهودیان شادمان شدند. مسلمانان پیروز، پرستشگاه های یهود را به سامان آوردند و از خانواده های یهودی دعوت کردند که به اورشلیم باز گردند.

بعدها، یهودیان این همکاری را یک پله بالاتر بردند و در عملیات نظامی به مسلمانان پیوستند. یهودیان اسپانیا که زیر حکومت کاتولیک های متعصب در عذاب بودند، از مسلمانان مراکش خواستند با تصرف شبه جزیره ایبری، آزادشان سازند. ائتلافی غریب پدید آمد: مسلمان ها یهودیان را به دیدبانی گماشتند تا جلوی پیشروی ناگهانی سپاه پاپ را بگیرند. در سال 711 میلادی، مسلمانان با اطلاعاتی که یهودیان در اختیارشان گذاشتند، مسلمانان اسپانیا را تصرف کردند. (در طول راه، طارق بن زیاد، فرمانده سپاه مسلمانان، از صخره ای بزرگ گذشت که به نام او جبل الطارق (کوه طارق) نام گرفت، نامی که هنوز باقی است. این یکی از اولین "اوله" ها بود.)

نکته ی ظریف در یک امپراتوری، برپا کردن آن نیست، اداره کردنش است. این موضوع در مورد عرب ها اهمیتی دوچندان داشت، چرا که به گفته ی یک منقد فرهنگی، عرب ها "جنگجو بودند، نه دولتمرد." اما جنگجویان آن اندازه از هوش بهره داشتند که بدانند به برنامه ای برای فرمای پیروزی نیاز دارند. از همین رو، حاکمان مسلمان، زیرک ترین رعایای خود را مامور اداره ی امور امپراتوری رو به گسترش خود ساختند. آنها نیازمند دستیارانی بودند که به دشواری ها و ظرایف مدیریت جوامعی جابجا شده، حساسیت داشته باشند. آنها نیازمند "شهروندان جهانی" دوران خود بودند. یهودیان با طمطراق وارد صحنه شدند. از اسپانیا تا عراق، یهودیان در مقام دیپلمات بلندپایه، فرمانده نظامی، پزشک قانونی، بانکدار و هر چیز دیگری که فکرش را بکنید، مشغول کار شدند.

از خود می پرسیم که آیا یهودیان بودند که کمک کردند تا بغداد به صورت گزینه ای طبیعی برای مرکز امپراتوری اسلام درآید؟ بغداد جایی بود که در سال 70 میلادی، پس از سرنگونی آخرین پادشاهی یهود، تبعیدیان یهودی در آن مرکزی برای آموزش تلموذ برپا کرده بودند، مرکزی که شهرت جهانی داشت. زمانی که مسلمانان وارد بغداد شدند، این شهر باستانی بابل، یک گروه نخبه و درس خوانده ی یهودی داشت که خلیفه می توانست از آن به عنوان مغز متفکر بهره بگیرد. این کار به نوبت خود راه را برای خاخام های بغداد هم هموار می کرد تا آموزه های خود را آزادانه به یهودیان سراسر جهان منتقل کنند، یهودیانی که نود درصدشان در حکومت های مسلمان زندگی می کردند. (در قرن های نهم و دهم میلادی، نیمی از جمعیت اسپانیا یهودی بود.) به گفته ی یک

پژوهشگر، به لطف جریان آسان عقاید در این دوران، "تلموذ و تفسیر آن از تورات، به مرجع اصلی در زندگی یهودیان بدل شد.

همزیستی لذتبخشی بود: همچنان که اسلام با تاثیرپذیری از زندگی روشنفکری یهود، عصر طلایی خود را آغاز کرد، یهودیان نیز با الهام از فرهنگ عربی اسلامی، گام های بزرگی به پیش برداشتند. از قلم شموئیل هاناکید - خاخام و سخنوری آماثور که نخست وزیر در دربار دو پادشاه مسلمان بود -- شعر عرفی عبری، جاری شد. کمی به این قصه فکر کنید.

این همه معنایش این نیست که تمدن اسلامی سراپا دوستی و هماهنگی با یهودیان و مسیحیان بود. ابد. از قرن یازدهم میلادی به بعد، حکومت های سیاسی استبدادی در اسپانیا یکی پس از دیگری، تساهل و رواداری را فرسودند. اما حتی در آن هنگام نیز همگرایی فرهنگی دچار مرگ ناگهانی نشد. پیروان هر سه دین ابراهیمی، از ترس جان گریختند، در سرزمین هایی دیگر جا گرفتند و باز با یکدیگر ازدواج کردند چنان که همه چیز از زبانشان گرفته تا قصه و فلسفه، در هم آمیخت.

و اما کسی که کارنامه اش، نمایانگر این پویایی است که از آن می گویم: یک فیلسوف، خاخام، پزشک و عالم اخلاق باندپایه ی یهودی به نام موسی بن مامون، یا به قولی "مایمونیدس". او تقریباً همه ی آثارش را به عربی منتشر می کرد. (داوید بن گوریون، اولین نخست وزیر اسرائیل، در فرصتی که هر روز برای ناهار داشت، عربی می آموخت تا بتواند آثار مایمونیدس را به زبان اصلی بخواند.) اما مایمونیدس ابداً یک خائن معنوی نبود. گذشته از تدوین قوانین دینی برای یهودیان عادی (تورات میثناه، که به عبری نوشته شده) که او برای نخستین بار به انجام رساند، مایمونیدس کتاب کلاسیک راهنمای سردرگمان را نیز نوشت. مایمونیدس دریافته بود که شوریدگی اندیشه ی نوآورانه می تواند به سردرگمی اخلاقی بینجامد، و می خواست که یهودیان به جوهر اصول دینی خود پایبند بمانند بی آن که لب از سخن فرو ببندند. این قطعه از راهنمای سردرگمان، نشان دهنده ی صداقت فکری اوست: "در سرشت انسان است که آنچه را که با آن آشناست و با آن بزرگ شده، دوست بدارد، و از هر چیز بیگانه ای بهراسد. تكثر ادیان و نارواداری آنها به یکدیگر ناشی از آن است که انسان ها به آموزشی که دیده اند پایبند می مانند."

آنچه که کارنامه ی مایمونیدس را ستایش انگیزتر می سازد این است که او در دورانی پرمخاطره می زیست -- پس از تصرف کوردوبا، زادگاه او، به دست گروهی از مسلمانان خشن. در حدود سال 1150 میلادی، مایمونیدس و خانواده اش به شمال آفریقا و سپس به اسرائیل کنونی گریختند و سرانجام در مصر جای گرفتند. در آنجا، به سمت پزشک نزدیکان بلندپایه ی صلاح الدین ایوبی گماشته شد - سردار مسلمانی که راه نخستین امواج جنگجویان صلیبی را سد کرد. از همان هنگام آواز دهل افراطی گری اسلامی داشت کم کم از جایی نه چندان دور - دستکم در اسپانیا - به گوش می رسید، و مایمونیدس می توانست توی لاک مفاهیم مطلق دینی یا فلسفی خودش فرو برود.

اما او این کار را نکرد. در مصر ساعت های بسیاری را به درمان بیمارانی که بر در خانه اش صف می کشیدند می پرداخت، در جامعه ی یهودی خودش مطالعه می کرد و برای مخاطبانی گسترده تر چیز می نوشت. چنین بود غریزه ی خلاقه ی خاموش نشدنی کسانی که عصر طلایی را - حتی در غروب آن - به درخشش درآوردند.

مایمونیدس همتایی مسلمان داشت که تنها نه سال از او بزرگتر بود - ابن رشد: فیلسوف، پزشک، ریاضیدان، از اهالی کوردوبا. در اسپانیا، ابن رشد پرچمدار همان آزادی استدلالی شد که در سرزمینهای خاوری تر، مایمونیدس سردمدارش بود. ابن رشد جرات کرد با حاکمان مذهبی مخالفت کند. برانگیخته از اسلام درنده خوبی که در آن هنگامه بالا می گرفت، ابن رشد استدلال کرد که "فیلسوفان بهتر از هر کسی شایستگی دارند عبارات تمثیلی قرآن را بر مبنای نگرش منطقی خویش فهم کنند. هیچ حکمی در دین نیست که بگوید همه ی این عبارتها را باید به معنای تحت اللفظی شان تفسیر کرد." احسنت بر این گفته.

چرا به همینجا بسنده کنیم؟ ابن رشد بیش از هر اروپایی مسلمان یا نامسلمان دیگری در آن زمان، از برابری زن و مرد دفاع می کرد. نظرش این بود که "توانایی زنان شناخته نشده،" چرا که "آنها همواره به بچه آوردن، بچه بزرگ کردن و بچه شیر دادن گماشته شده اند. پیشگویانه به نگهبانان تمدن هشدار می داد که "رفتار با زنان به مثابه باری بر دوش مردان، یکی از دلایل فقر است. با چنین نظرهای گستاخانه ای، عجیب نبود که ابن رشد به خاری در پهلوی قدرتمداران فوق مسلمان بدل شد. او را به مراکش تبعید کردند، و درست در آستانه آغاز قرن سیزدهم میلادی، در شرایطی مشکوک درگذشت.

وقتی در باره سرنوشتی که به سر ذهن جوشان ابن رشد می اندیشیدیم از خود می پرسیدم: چطور چنین اتفاقی افتاد؟ چطور یک پناهگاه نوآوری و دگراندیشی مانند اسپانیای مسلمان، به پایگاه خشک اندیشی و ارتدکسی بدل شد؟ چه هنگام بقیه ی امپراتوری اسلام از اندیشیدن دست کشید؟ چه چیزی پایان عصر طلایی اسلام را رقم زد، و این پایان، امروز برای همه ی ما چه معنایی دارد؟

هر چیز به جای خود: چنین می نماید که اسپانیای مسلمان، از نیروهای مذهبی ویرانگر درون اسلام، زخم خورد. المعتمد، حاکم مسلمان شهر سویل، می خواست قلمرو خود را در برابر تهدید آلفونسو، پادشاه مسیحی کاستیل، تقویت کند. برای دور نگه داشتن آلفونسو، از گروهی از مسلمانان جنگجوی مراکشی، موسوم به مراوی ها، یاری خواست. مراوی ها همچنان که از ایشان انتظار می رفت، به حساب آلفونسو رسیدند، اما بعد در توفانی از خشکه مقدسی دینی، قدرت را به دست گرفتند، چیزی که المعتمد هرگز انتظارش را نداشت. مراوی ها از آزادی های اسپانیای مسلمان بیزار بودند، و آن را نتیجه ی خلاقیت های نامقدس می شمردند. از یهودیان نفرت داشتند، زنان را خوار می شمردند، از مباحثه بیزار بودند و برای خود رسالتی جنون آمیز قائل بودند. حرفم را باور کنید، تبعید ابن

رشد نمی تواند حتی گوشه ای از ابعاد وحشیگری های آنها را نشان بدهد. این غارنشین ها خیلی بدتر کردند. اسم غزالی را شنیده اید؟ متفکری در بغداد که فیلسوفان آزاد اندیش مسلمان را به "تناقض گویی" متهم می کرد. لابد مراوی ها از این نظر حمایت کردند؟ نه، مراوی ها گفتند که غزالی خودش هم زیادی لیبرال است، و کتاب هایش را پیش چشم همه سوزاندند. صوفی ها را هم که قرآن را مجازی - و نه تحت اللفظی - تفسیر می کنند، سرکوب کردند.

می دانید در کل این داستان، چه چیز آموزنده ای می یابم؟ این که مسلمانان اسپانیا را، مسیحیان آزمنند در هم نشکستند. البته شکی نیست که مسیحی ها، تکه های شکسته را ربودند، اما وحشی هایی که اسپانیای مسلمان را ویران کردند، مسلمان بودند. می دانید این موضوع چه به من می گوید؟ مسلمانان، پیش از آن که استعمار اروپایی به وجود آید، حکومت نظامی اعلام کرده بودند و آزادی یکدیگر را می کوبیدند. نکته ی مورد نظر من این است که گرفتاری های ما با صلیبیون نامرد آغاز نشد. گرفتاری ما با خودمان آغاز شد. تا همین امروز هم، مسلمانان از اروپایی ها به عنوان سلاحی برای انحراف عمومی استفاده می کنند - انحراف از این واقعیت که ما برای سرکوب خودمان هرگز به غرب "سرکوبگر" نیاز نداشته ایم.

باز می گردم به بغداد، تا این نکته را روشنتر کنم. مامون - خلیفه ی قرن نهم - را یادتان هست؟ او به قرآنتی از اسلام معتقد بود که اندیشه ی عقلانی را گرامی می داشت و از هر نظری که قرآن را دارای منشاء الهی بداند دوری می جست. از همه مهمتر، خداشناسی مامون، بر اختیار همه ی انسان ها تاکید داشت. بسیار خوب. اما همین آدم دست به کار غریبی زد که هم مغایر اختیار بود و هم تفکر عقلانی: دستور داد همه ی مقام هایی که با قرآنت خودش از اسلام مخالفند، تفتیش عقیده بشوند! عده ای از مخالفان را به زندان انداخت و گروهی را هم داد تازیانه بزنند. یکی از جانشینان مامون، دستکم یکی از دگراندیشان را گردن زد. جز خود مسلمانان، چه کسی را باید مسئول این قساوت ها دانست؟ کلیسای رم را؟ نخیر. یهودیان را؟ متاسفم. تلویزیون ام تی وی را؟ باز هم نه. چه کسی باقی می ماند؟

بعد از سی سال "اختیار" اجباری، نخست در حکومت مامون و بعد در دوران برادرزاده اش، خلیفه ی دیگری سر کار آمد که این سیاست را سر و ته کرد و صحنه را برای دکترین تازه ای آماده ساخت که سرتاپای دودمانش را در بر می گرفت. این خلیفه حکم کرد که همه ی مومنان باید آنچه را که قرآن گفته بپذیرند، "بی آن که بپرسند چطور". خلاصه اش این که ما نمی توانیم بپرسیم خدا چگونه قوانین خاصی را وضع کرده، چرا که ما مطلقاً از فهم خدا - یا علت العلل بی همتا و درک نشدنی - عاجزیم. جهانی را که خداوند آشکار کرده، همین است که هست. وظیفه ی ما، اطاعت است. روشن است که بعضی ها اطاعت نکردند. نمونه اش ابن رشد، و شمار زیادی از کفرگویانی که پیش از او می زیستند. با این همه، وقتی به دور و برمان نگاه می کنیم، به نظر می رسد که این سنت "نپرسید چطور" به پیروزی رسیده است. و دلیل عمده ی پیروزی اش هم این بود که امواج سیاسی با آن همسو بودند.

روحیهی تفکر مستقل در گوشه و کنار امپراتوری اسلام باقی ماند، اما سنت رسمی اجتهاد، به طور عمدی سترون شد. می توانید برسید چرا.

برای پاسخ به این پرسش، باید توضیح بدهم که در سال 632 میلادی، در میان مسلمانان اولیه، بر سر جانشینی پیامبر اختلاف پدید آمد. عده ای هوادار داماد و پسر عموی جوان او - علی - بودند. اما شمار بیشتری، از ابوبکر، یار سالمندتر پیامبر پشتیبانی می کردند. این نزاع های خونبار، نخستین انشعاب در اسلام را سرعت بخشید: اقلیت شیعه ("جناح علی") در برابر اکثریت سنی (پیروان سنت). این گسست حدود 275 سال ادامه داشت تا آن که در سال 909 میلادی، آتش انتقام زبانه کشید، هنگامی که یک گروه از منشعبین شیعه، در درون امپراتوری سنی سالار اسلام، تشکیل دولتی مستقل را اعلام کرد. این حرکت شیعیان، حاکم مسلمان اسپانیا را بر آن داشت تا خود را "امیر مومنان" - یا به طور خلاصه - خلیفه بخواند. در هنگامه ی این آشوب، نظام حاکم در بغداد، نیروهای خود را بسیج کرد.

بغداد طی چند نسل، درهای اجتهاد - و در نتیجه، سنت تفکر مستقل - را بست. در پوشش محافظت از امت جهانی اسلام در برابر تفرقه (که قتنه خوانده می شد و جرم به شمار می آمد) علمای مورد تایید بغداد، یک صدا رای به توقف بحث و جدل در درون اسلام دادند. این علما از حمایت دربار خلیفه برخوردار بودند و در حالی که اربابانشان خواهان درشت گویی بودند، خیال حرف زدن از سعه ی صدر را نداشتند. به این ترتیب، از دیدگاه آنها - دیدگاهی که انگیزه ی سیاسی داشت - هر آنچه را که مسلمانان باید می دانستند، از پیش دانسته شده بود. پرسش تازه ای داری؟ چهار مکتب فکری سنی موجود، می تواند پاسخش را بدهد. می گویی که این مکتب ها تا کنون به همچو پریشی برنخورده اند؟ عیبی ندارد، از احکام گذشته تقلید خواند کرد. بدعت تحمل نخواهد شد.

در قرن بیست و یکم، ما هنز با پیامدهای این استراتژی هزارساله که برای جلوگیری از انفجار درونی امپراتوری پدید آمد، زندگی می کنیم. اما خبری برایتان دارم: امپراتوری اسلامی دیگر وجود ندارد. دوباره می گویم: دیگر امپراتوری در کار نیست. ما اینجاییم. و دروازه های اجتهاد - دروازه های ذهن ما - در بیشتر موارد، بسته است. چرا باید اینطور باشد؟ چرا مسلمانان پیرو نگرش غالب هنوز به سرکوب نیروی فکر خود ادامه می دهد، در حالی که هدف حکومتی که فکر را ممنوع کرده بود - یعنی حفظ تمامیت قلمرو اسلام، از عراق تا اسپانیا - به شدت محل تردید است؟ دوستان، به خود بیایید. تنها چیزی که این استراتژی سلطنتی به دست آورده، ترویج سرکوب مسلمانان به دست مسلمانان، و به بند کشیدن تفسیر بوده است.

بگذارید ملموس تر حرف بزنم. با بسته شدن درهای اجتهاد، حق تفکر مستقل، به امتیاز ویژه ی مفتی - یعنی حقوقدان و قاضی هر شهر یا ولایت - بدل شد. محمد ایوب می گوید "تا همین امروز، مفتیها نظرات حقوقی موسوم به فتوا را در تطابق با اصول مکتبی که پیرو آنند صادر می کنند. مجموعه هایی از فتوای مشهور گرد آمده اند که به خصوص برای مفتی هایی که قدرت خلاقه یا دانش کمتری دارند، نقش کتاب راهنما را ایفا می

کنند." قدرت خلاقه یا دانش کمتری دارند؟ از چه کسی؟ از شما یا من؟ اصلا ما چه نیازی به این آدم ها داریم؟ بهتر نیست به جای تقلید کردن از احکام تقلیدی آنها، دروازه های اجتهاد را بکوبیم و قفل آن را بشکنیم؟

نمونه ی دیگری از این که ما چطور یاوه سرایی را ستایش می کنیم: بیشتر مسلمان ها، بعد از آن که به ایشان گفته شد قانون شریعت نمایانگر آرمان های اسلام است، تصور می کنند که شریعت، مقدس است. عجب. ضیاء الدین سردار، از حامیان اصلاح دینی، می نویسد: "بخش عمده ی شریعت چیزی نیست جز دیدگاه حقوقی حقوقدانان سنتی" - به بیان دیگر، آنهایی که به چهار مکتب فکری سنی تعلق دارند. این قوانین که در دوران امپراتوری اسلام وضع شده اند، از هنگام مورد تقلید بوده اند. سردار می نویسد: "از همین روست که هرگاه شریعت تحیل می شود - شریعتی که از زمینه ی اجتماعی اش در هنگام تدوین به دور افتاده و با زمانه ی ما ناهمخوان است - جوامع مسلمان، حال و هوایی قرون وسطایی پیدا می کنند. این امر را در عربستان سعودی، ایران، سودان و افغانستان زیر سلطه ی طالبان شاهد بوده ایم."

حتی در جاهایی که ظاهرا شریعت حاکم نیست، تقلید هنوز حاکم است. چند سال پیش، دانشجویان دانشگاهی در فلسطین، استاد خود را از طبقه ی دوم ساختمان پایین انداختند. جرمش چه بود؟ تفسیر تازه ای از تاریخ اسلام. این استاد جان به در برد، اما من تردید دارم که فلسطین از این نفرت به جستجوگری -- که برگزیدگانش بروز می دهند، جان به در ببرد. بعد، یک وبسایت هوادار چچن ها، که تقلید را به طریقی دیگر، ارج می نهد. این وبسایت، نبوغ مایمونیدس را حرامزادگی می خواند، و رهنمودی ارائه می کند با عنوان "راهنمای سردرگمان در باره ی مجاز بودن کشتن اسرا." تصور کنید چقدر خیالم راحت شد وقتی فهمیدم که در اسلام، کشتن کفار مجاز است (و در واقع، تکلیف است)، مگر آن که امام یا جانشین او خلاف آن حکم کنند. واه! دستکم دیگر لازم نبود در این باره فکر کنم.

وقتی پی بردم چطور شد که تقلید در اسلام به هنجار بدل شد، هنوز از یک چیز سر در نمی آوردم. اگر بناست تقلید کنیم، چرا به جای ستم، از تساهل تقلید نکنیم؟ مگر ما سابقه ی سالمی در الهام گرفتن - وای، الهام گرفتن - نداشتیم، همان زمانی که در عصر طلایی اسلام، مسلمانان با یهودیان و مسیحیان همزیستی و همکاری داشتند؟ پس چرا بسیاری از ما به درون چاه ظاهرا بی پایان احساسهای زهر آلود به نامسلمان ها افتاده ایم؟

پرسیدن این پرسش ها، به من چیزی بیش از آنچه انتظارش را داشتم داد. زیرا همچنان که جستجو می کردم، دریافتم که تساهل مسلمانان با یهودیان و مسیحیان، همواره سست بوده. در عصر طلایی هم، این تساهل بیشتر شبیه تحقیری خفیف بود، نه پذیرفتن آنها.

یک دانشمند اروپایی زاده ی مصر هست که هر دیدگاه رویایی را در باره ی برخورد مسلمان ها با "دیگران" در طول تاریخ، نقش بر آب می کند. نامش بت یعور است. در واقع، این نام مستعار اوست، زیرا آنچه می گوید، خیلی از مسلمان ها را از خشم دیوانه می کند. یعور اصطلاح "ذمیت" (dhimmitude) را بر ساخته تا ایدئولوژی اسلام را در باره ی تبعیض کامل در قبال یهودیان و مسیحیان توصیف کند. چرا ذمیت؟ این اصطلاح، از واژه ی "ذمی" می آید، اصطلاحی عربی که در مورد آن دسته از اهل کتاب به کار می رود که تحت حمایت جوامع مسلمان هستند.

حمایت؟ بگذارید به فرضیه ی نهفته در پس این اصل بپردازیم. اگر یهودیان و مسیحیان، اهل کتاب اند و بستگان ما به شمار می آیند، و سزاوار حقوق و مسئولیت هایی برابر با مسلمانان، چه نیازی به حمایت ویژه دارند؟ مشکل اینجاست. برای جوامع مسلمان، برابر شمردن یهودیان و مسیحیان (چه برسد به دیگران) از نظر شان و کرامت، خیلی دشوار است.

نمونه: یهودیان و مسیحیان در حکومت اسلامی، با پرداخت مالیاتی با عنوان جزیه، از حمایت حاکم مسلمان برخوردار می شوند. قرآن این مالیات را برای حفظ آرامش عمومی مجاز شمرده است. خیلی تحقیر آمیز به نظر نمی رسد، مگر نه؟ بله، در این مورد پیامبر اسلام ثابت کرد که می توان اختیار داشت. در مواقعی که آرامش عموم به خطر نیفتاده بود، محمد جزیه را اعمال نمی کرد. با این همه، نفس مفهوم گرفتن چنین مالیاتی، برای من جز "حق السکوت" معنا نمی دهد.

اما پژوهش یعور، اتهام را سنگین تر می کند. شرایطی را در نظر بگیرید که گفته می شود پیامبر اسلام به گروهی از کشاورزان یهودی تحمیل کرد، پس از آن که سپاهیانش واحه ی متعلق به این یهودیان را در خیبر – شمال مدینه – غارت کردند. یعور می نویسد: "پیامبر به یهودیان اجازه داد در زمین هایشان کشاورزی کنند، اما فقط به عنوان اجاره نشین. او خواهان نیمی از محصول شد و این حق را برای خودش محفوظ نگه داشت که هرگاه بخواهد، آنها را از زمین هایشان براند." من در پی عیبجویی از پیامبر نیستم، اما رفتار او آشکارا می توانسته پیش درآمد سیاست عملگرایانه یا "رنال پلیتیک" در اسلام بوده باشد.

برای آن که جانب انصاف را نگه داریم، مورخان دیگری هستند که می گویند محمد، ستایشی تساهل آمیز به همسایگان یهودی اش نشان می داد. از مسلمانان می خواست هنگامی که یهودیان، در روز موسوم به کفاره، روزه می گرفتند به آنها ببیوندند. جمعه – یعنی آغاز سبت یهودیان – را روز نماز همگانی مسلمانان اعلام کرد. و اورشلیم را اولین قبله ی مسلمانان قرار داد، نه مکه را. موضعگیری هایی عالی. اما باید با این پرسش روبرو شد: آیا این ها فقط ژست هایی از سوی یک سیاستمدار زیرک بودند، و تاکید بیش از اندازه بر آنها، ما را از توجه به رویه ی منفی اسلام باز می دارد؟

اگر بر این پرسش پا می فشارم، دلیل دارم. چند سالی پس از درگذشت پیامبر، سندی آزردهنده و ظاهراً اصیل پیدا شد. در این سند حکم شده بود که هرگاه مسلمانی بخواهد بنشیند، نامسلمانان باید بایستند، که نامسلمان ها حق مرمت یا جایگزینی پرستشگاه هایشان را ندارند، که گواهی یک مسلمان در دادگاه، بر گواهی نامسلمان برتری دارد. می بینید که چه تصویر تاریکی است. این سند را "پیمان عمر" می خوانند. عمر که بود؟ دومین جانشین پیامبر، که تقریباً در هر کتابی که خوانده ام، مردی شریف و اهل فکر توصیف شده. معلوم نیست نام او چگونه با مجموعه ای از احکام شدیداً برتری جویانه پیوند خورده. و از آنجا که این موضوع روشن نیست، همان پرسش باز پیش کشیده می شود: چرا مسلمانان، از طریق پیمان عمر، تعصب را به جای تساهل برگزیدند؟ با خودم "پیمان" بستم که این پرسش را همیشه در دستور کارم نگه دارم.

آنچه که فعلاً می توانم بگویم این است که پیمان عمر تأثیری تعیین کننده بر اسلام آغازین - و فراتر از آن - داشته است. در آغاز قرن نهم میلادی، یک عالم برجسته با استفاده از این پیمان، به حکمرانان مسلمان اندرز داد که با رعایای نامسلمان خود، چگونه روابطی داشته باشد. این عالم، خطوط اصلی توافقنامه ای دلتبار را ترسیم کرد. نگاهی بیندازید به برخی از شرایطی که برای یهودیان و مسیحیان وضع شده:

- "نباید وسط راه یا صندلی های توی بازار را اشغال کنید و راه مسلمان ها را سد کنید..."

- "باید زینها و اسب هایتان، شما را از مسلمان ها متمایز کند..."

- "دستار سر خود را باید با نشانه ای متمایز کنید..."

- "باید روی همه ی لباس هایتان، روی بالاپوش و بقیه ی پوشاکتان، براقی ببوشید که پنهان نباشد..."

امپریالیسم، بله؟ عبدالعزیز سشدینا، استاد مطالعات دینی در دانشگاه ویرجینیا، اذعان می کند که قانونگذاران و قاضیان مسلمان، این مقررات را "به عنوان نظامی از شرایط تبعیض آمیز که از سوی خداوند وضع شده، تحکیم کردند." وضع شده از سوی خداوند. نظام. اگر در این جمله، هیچ واژه ی دیگری هم نظرتان را نمی گیرد، دستکم روی "نظام" درنگ کنید. نظام، فرهنگی کامل از همدستی را به ذهن می آورد. ذمیت همین است.

در پانصد سال عصر طلایی اسلام، پیمان عمر در کتاب‌ها ماند و به تساهل سستی منجر شد که قبلاً اشاره کردم. بگذارید روشن کنم: خیلی از یهودیان و مسیحیان خودشان را در وضعیت آچمز می‌دیدند. آنها می‌توانستند درخواست حاکم مسلمانان را برای عهده دار شدن سمتی دولتی، مودبانه رد کنند، که در این صورت، این خطر بود که حکمران خشمگین شود. اما اگر دعوت به کار را می‌پذیرفتند، این خطر بود که به اتهام زیر پا گذاشتن مقررات تمکین – بر اساس پیمان عمر – برکنار شوند، که در این صورت خانواده‌ها و جوامعشان هم آسیب می‌دیدند.

می‌خواهم نمونه‌ی شموئیل‌ها-ناگید و پسرش را برایتان بازگو کنم. شاید یادتان مانده باشد که شموئیل، در دستگاه دو پادشاه مسلمان اسپانیا نخست وزیر بود. با آن که نیروی خلاقه‌ای بس عظیم و جوشان داشت – شاعر، فرمانده نظامی، عالم الهی – نفوذ خود را با احتیاط به کار می‌بست. روون فایرستون از کالج هیبرو یونیون، ادامه‌ی داستان را چنین می‌گوید: "در سال 1055 که شموئیل درگذشت، پسرش یوسف به جایگزینی‌اش گمارده شد. یوسف هرچند مانند پدرش از استعدادی استثنایی بهره داشت، اما متکبر و منفور بود. نداشتن منش ذمی، در برکناری‌اش موثر بود، و او را سرانجام در سال 1066 کشتند و جامعه‌ی یهودی گرنادا را هم قتل عام کردند. از نظر فنی، هم یوسف و هم پدرش با پذیرفتن سمت‌های عالی دولتی و ریاست بر مسلمانان، پیمان شکنی کرده بودند. تا زمانی که شموئیل با فروتنی استثنایی رفتار می‌کرد و تا زمانی که امپراتوری روز‌هایی خوش را می‌گذراند، این واقعیت نادیده گرفته می‌شد. اما هنگامی که تنش بالا گرفت و یوسف از خودشکنی‌تن زد، ذمه [تحت حمایتی]‌اش لغو شد. او را کشتند و مردمش را نابود کردند".

با این همه، فایرستون از ما می‌خواهد که "وضعیت نسبتاً خوب یهودیان و دیگر اقلیت‌ها را زیر حاکمیت اسلام" نادیده نگیریم. بسیاری از دانشمندان با او هم‌راهند. یک استاد دانشگاه می‌گوید که در دنیای عربی – اسلامی قرون وسطا، بر محله‌های یهودی نشین داغ ننگ زده نشده بود، در حالی که در اروپای مسیحی، کلیسای کاتولیک ارتباط میان مسیحیان و یهودیان را از طریق محدود کردن مکان زیست هر یک از دو گروه، فعالانه منع می‌کرد. "خیابان‌های مخصوص یهودیان، در خیال مسیحیان سوء ظن و وحشت القا می‌کرد." نکته‌ی مورد نظر دانشمندان، مسلمانان را به خاطر چند تا قتل عامی که اینجا و آنجا اتفاق افتاده، نکوبید. به جای این کار، مسیحیت قرون وسطا را در نظر بگیرید که در پی خشک کردن ریشه‌ی یهودیت بود.

این تلاش برای ایجاد توازن را می‌توانم بپذیرم. اما به خاطر توازن بزرگتر، بیابید پیامدهای ملموس پیمان عمر را کم‌اهمیت تلقی نکنیم. در شمال آفریقا، یهودیان و مسیحیان باید به شانه لباسشان پارچه‌هایی می‌دوختند که رویش به ترتیب تصویر خوک و میمون بود. این نشانه‌ها را باید روی در خانه‌شان هم می‌چسباندند. در بغداد که مقر روشن بینی اسلامی بود، ذمی‌ها لباسی با نشانه‌ای زردرنگ می‌پوشیدند. امیدوارم کم‌کم تصویر برایتان روشن شده باشد. برای من که شد. کم‌کم درک می‌کردم که چطور شد اسلام به دینی تنگ نظر بدل شد. اگر منع تفکر را

با یک قانون دیرپای تبعیض آمیز ترکیب کنیم، چه به دست می آید؟ تقلید و تعصب به دست می آید. و بیشتر از همه، تقلید از تعصب به دست می آید.

خیلی از شما احتمالا می خواهید فریاد بزنید: "تا همین جا بس است! چند بار باید بگویم که من علاقه ای به تحقیر یهودیان و مسیحیان ندارم؟ من دوست ندارم ببینم که آنها در شهر من با ستاره های زرد رنگ پرسه بزنند. می فهمی؟ خواهش می کنم همه ی مسلمان ها را به "تقلید از تعصب" نکن." اما تقلید از تعصب، ابعادی بسیار ژرفتر از ستاره ی زرد رنگ دارد. هیچ یک از مسلمان هایی که من می شناسم، از نظامی که این ستاره ها را پشتیبانی می کند، کاملا بری نیست.

از آنجایی که من دعوت به خودکامی می کنم، خودم را به عنوان نمونه در نظر می گیرم. من از کودکی از سگ ترسیده ام، زیرا اسلام به من آموخته است که سگ حیوانی است نجس. اگر لازم است که سگ نگهبان داشته باشید، بینی تان را بگیرید. در هیچ شرایطی نباید سگی را نوازش کنید، چه برسد به آن که حیوان خانگی حسابش کنید. و سگهای سیاه چه؟ صاف و ساده: سگ سیاه، موجودی شیطانی است. من تا بعد از بیست و چند سالگی هم نمی توانستم به سگی دست بزنم، بی آن که منتظر باشم مرا به خاطر تخلف از قانون خدا، بگذرد.

این داستان خیلی با تقلید از تعصب سروکار دارد. در احادیث – یعنی نقل گفته ها و کردارهای پیامبر اسلام – تقریبا هر جا ذکری از سگ های سیاه شده، در کنار اشاره های تحقیرآمیز به زنان و یهودیان آمده است. این احادیث که در آنها رنگی از عینیت نیست، سگ های سیاه را همسان "دیگران" می شمارد و لعنت می کند. اگر ما احادیث را به پرسش نکشیم، و اگر چشم هایمان را به روی الگوهای پیشداوری نگشاییم، آنگاه به آسانی می توانیم نظامی را تغذیه کنیم که میلیون ها آفریده ی خداوند را موجوداتی پست و حتی سحرگونه به شمار آوریم.

به نظر دیوانگی می رسد، مگر نه؟ اما پیامدهایش واقعی است. به تجربه ی یک استاد حقوق اسلامی دانشگاه یو سی ال ای به نام خالد ابوالفضل گوش کنید. ابوالفضل یک نومسلمان را می شناخت که ملایی به او دستور داده بود، سگش را دست به سر کند. اما هر جایی که نومسلمان سگ را در آنجا رها می کرد، سگ به در خانه ی او باز می گشت. مرد از ملا پرسید که با سگی که نمی خواهد از پیش او برود چه باید بکند.

ملا پاسخ داد: گرسنه نگهش دار. وقتی ابوالفضل حکایت این سنگدلی را شنید، طاقتش تمام شد. این پژوهشگر حقوق اسلامی که در کوبیت به دنیا آمده و در مصر تحصیل کرده، در میان متون اصیل و تفسیرهای اولیه به جستجو خواند تا ببیند که حرف آن ملا پایه ای دارد یا نه. و همان موقع بود که پی برد سگ ها، زنان و یهودیان را با الفاظی زشت به یکدیگر مربوط شده و موجوداتی پست تر خوانده شده اند، نه از سوی پیامبر – که ظاهرا برای سگها آن قدر ارزش قائل بود که در حضورشان نماز می خواند – بلکه از سوی نوابغ سال های بعد. تحقیر سگ (و یهودیان و زنان) هم مثل ساخت قانون شریعت، یک انتخاب بود. خداوند چنین انتخابی نکرد، عده

ای پدرخوانده چنین کردند. خیلی از ما به بخش هایی از این نظام برمی خوریم، اما ناچار نیستیم هیچ بخشی از آن را بپذیریم. ابوالفضل و همسرش، گریس، سه سگ ولگرد را به خانه شان آورده اند که یکی از آنها سیاه است. از این بالاتر، گهگاه گریس پیشنماز خانواده می شود. به کار بستن اجتهاد، آنها را وادار می کند عشق به آفریدگار را در جایگاهی بالاتر از قوانین ساخته ی دست انسان جای بدهند.

ببینید، ما هیچ روشنفکر برجسته ای نداریم که روح اجتهاد را بپراکند. باید خودمان پرسش هایمان را در باره ی اسلام آشکارا بیان کنیم. و همه ی ما انبوهی پرسش داریم که در وجدانمان انباشته شده.

هر چند گاه یک بار، ما حتی پرسش هایمان را به کار هم بسته ایم. با کمرویی. با کمرویی بسیار. صد سال پیش در مصر، بحث های همگانی در باره ی مارکسیسم، آنتیسم و نظریه ی تحول انجام می گرفت. به گفته ی یک پژوهشگر، حدود پنجاه روزنامه و دویست هفته نامه آزادانه منتشر می شد که حرفهای عرفی گراهای پرسروصدایی مثل ولتر را نقل می کردند. ندای اصلاح دینی هم به هوا برخاسته بود. این رنسانس فکری که در قرن نوزدهم و در اثر نزدیکی سیاسی با اروپا پدید آمده بود، زیر گفتمان ضداستعماری و فشارهای سیاسی به هدفت همبستگی عربی، فرسوده شد. و تا دهه ی 1920، بیشتر پرسش ها به نجوایی فروکاسته شده بود. در همین سال ها بود که یک مصری، اخوان المسلمین را بنیاد گذاشت که القاعده ی زمان خودش به شمار می آمد. آداب پیوستن به هسته های ترور این انجمن، دو رکن اساسی داشت: قرآن و تپانچه. هیچ پرسشی نباید پرسیده می شد.

یک نمونه ی کنونی این تقلید از تعصب، یهودی ستیزی سوء ظن گونه ای است که در مصر رواج دارد. در چنین مجال اندکی، انتخاب نمونه ای و برجسته کردن آن، کاری دشوار است، پس بگذارید با یک حکایت خنده آور، موضوع را روشن کنم. در اواخر دهه ی 1990 و اسرائیل پا پیش گذاشت تا تکنولوژی کشاورزی را در اختیار مصر بگذارد، به پیروی از این دستور تورات که "شمشیرهایتان را به گاوآهن بدل سازید." آه، آشتی. اما نه. مطبوعات مصر شروع کردند به چاپ مطالبی در باره ی توزیع بذرهایی سمی و خیارهای سرطان زا در میان کشاورزان ناآگاه. یک کارزار تبلیغاتی در درون مصر هم این شایعات را تقویت می کرد: اسرائیلی ها متهم به فروش دو محصول شوم به مصری ها شده بودند: آدامس هایی که خانم ها را دچار شهوت مهارناپذیر می ساخت، و میوه هایی با دستکاری های ژنتیکی که اسپرم مردهایشان را ضعیف می کرد. این همه در کشور عربی رخ می داد که از سال 1979 با اسرائیل پیمان صلح بسته بود!

تنها کشور عرب دیگری که با اسرائیل پیمان صلح بسته، اردن است. اما چندین روزنامه ی اردنی، از جمله دستکم دو روزنامه ی دولتی، حملات یازدهم سپتامبر را به "یهودیان" نسبت دادند. ببینید یک روزنامه ی دیگر اردنی – که موسسه پژوهش رسانه ای خاورمیانه از آن نقل قول کرده – چه چیزی را مناسب چاپ تشخیص داده بود:

"یهودیان اروپا در اندیشه ی رفتن به آمریکا به منظور کنترل کامل سرمایه [آمریکا]، بانک ها، بازارهای سهام، رسانه ها و تصمیمگیری های سیاسی در کنگره و سنا بودند، و چنین هم شد. یهودی ها در ارتش آمریکا و به خصوص در نیروی هوایی نفوذ کردند، و خلبان هایشان را آماده ی کنترل هواپیماها کردند، چون می دانستند که در کارت شناسایی کسانی که به عضویت ارتش آمریکا در می آیند، مذهب قید نمی شود. به این ترتیب، هواپیماها هم مانند مطبوعات، رادیو، تلویزیون، و پولی که در بانک ها و بازار سهام بود [به کنترل آنها درآمد]. و این چنین بود که کنترل تصمیمگیری های سیاسی را به دست گرفتند. چرا بوش به این واقعیت ها بی اعتناست و می گوید که بررسی هایی انجام خواهد شد تا معلوم شود چه کسی در پس این رویدادها بوده؟ بوش! یهودی ها بودند".

می دانید بیش از این واقعیت که این نظریه های فراگیر توطئه از یک کشور عرب مسلمان "میانه رو" صادر می شود، چه چیزی مرا بر می آشوبد؟ این که این رویکردها، مسلمانان را در غرب هم دنبال می کند. اگر به شواهد بیشتری در این زمینه نیاز داشتم، نامه ای که در باره ی مقاله هایم در پی حملات یازدهم سپتامبر دریافت کردم، این مدرک را به دستم داد. نویسنده خود را "یک مسلمان لیبرال" خوانده بود و بعد، مرا به خاطر "نابود کردن همه ی آنچه که او و دیگر مسلمانان برایش تلاش کرده اند، یعنی ترویج پیام راستین و برحق اسلام"، به باد حمله گرفته بود. نویسنده ی نامه، بیش از آن گرم افشای سلطه ی صهیونیست ها بر رسانه ها و افشای این که مقالات من "در نهاد های یهودی ظاهر می شوند" بود که توضیح بدهد "پیام راستین و برحق اسلام" چیست. این مرد لیبرال به من اطمینان می داد که "نمی گویم خودسانسوری کن. اما وقتی دیدگاه های یک مسلمان مثل تو، مورد استفاده ی نامسلمان ها و صهیونیست ها قرار می گیرد، باید در کارت بازنگری کنی."

این آقای راستین و برحق، حرفش در یک مورد درست از آب درآمد. صهیونیست ها به انتشار فراخوان های من برای اصلاح توجه نشان دادند. من که به عنوان خبرنگاری که درهای بسته را باز می کند شهرت دارم، در تابستان سال 2002 دعوت شدم تا از اسرائیل دیدار کنم. در حالی که به این دعوت می اندیشیدم، تمایزی مهم به ذهنم رسید. مسلمانان با زنان به همان بدی رفتار می کنند که ما با یهودیان رفتار می کنیم. با این همه، ما زنان را مسئول بدبختی های ژئوپلیتیکی و رکود فکریمان نمی شناسیم. آیا نگاهی بی غرضانه به اسرائیل می توانست کلید رفرم اسلام را در بر داشته باشد؟

دعوت دیدار از اسرائیل را به دو شرط پذیرفتم: باید اجازه ی پرسیدن هر سئوالی را که می خواهم داشته باشم، و خودم در تدوین برنامه ی سفرم مشارکت کنم. اینها دقیقا همان شرطهایی است که در مورد ماموریت هایی مشابه، به نهادهای عرب و مسلمان در میان گذاشتم. این نهادها پاسخم را ندادند. اما دعوت کننده ی صهیونیست من، پاسخم را داد، و به من اطمینان داد که در این سفر، می توانم و باید خودم سهیم باشم، و چنین هم خواهم بود. پس بار دیگر از خودم پرسیدم که آیا باید بروم؟

به یاد آقای خاکی و تماشاگران کوئیر تله ویژن افتادم که همجنس گرایی در میان مسلمانان را به "خوکها" و "سگهای" یهودی نسبت می دادند.

به فکر فمینیستی افتادم که برای طفره رفتن از حرف زدن در باره ی طالبان، گفت "بر سر مسلمانان در فلسطین چه می آید." و به خشم آمدم از مسلمان "لیبرالی" که به من هشدار می داد که باید در دعوت خودم از همگان به اصلاح اسلام، بازنگری کنم، چرا که نهادهای یهودی دارند نگاهم می کنند.

در شرایطی که نمایش دیرینه ی اعراب – یهودیان همیشه پیش چشم ماست، تصمیم گرفتم با چشم خودم ببینم که آیا اسرائیل برای خشم عجز آور مسلمانان اهمیتی قائل است یا نه. از خشمی می گویم که ما برای تبرئه ی خود از وضعیت خودمان، از آن سوء استفاده می کنیم – حتی در غرب، که به اندازه ی هر کس دیگری، در آزادی بررسی کرده های خودمان غوطه می خوریم. اگر بنا باشد تعصب موجود در ذهن های مسلمانان را بزدااییم، باید چشمبندها را کنار بزنیم و پرسیم: آیا اسرائیل به راستی همان هیولایی است که ما از آن ساخته ایم؟

به صهیونیست ها گفتم برایم بلیت هواپیما رزرو کنند.

4. دروازه ها و یراقها

پال، یکی از کارکنان سازمانی بود که ترتیب سفر مرا به اسرائیل داده بود. به او گفتم: "سرزمین ها؟" منظورم البته سرزمین های اشغالی بود – کرانه باختری و نوار غزه.

زیر لب گفت: "هوم. سخت است."

دورانی بحرانی در درگیری اسرائیل و فلسطینی ها بود. روند صلح کاملاً متوقف شده بود و یک/انتفاضه ی تازه زبانه می کشید. بمبگذاری های انتحاری فلسطینی ها اوج گرفته بود و اسرائیل با اشغال دوباره – آبادی های غیرقانونی یهودی نشین، هلیکوپترهای تهاجمی، پست های بازرسی، منع رفت و آمد، و تخریب مقر یاسر عرفات در رام الله. اسرائیل نمی خواست در دسر اضافی محافظت از خارجی ها را هم به دوش بگیرد، اما در عین حال نمی خواست این تصور پدید آید که جلوی کار خبرنگارانی را که می خواهند از سوی دیگر درگیری خبر بدهند. بی هیچ فشاری از جانب من، پل دیدارهایی با چند هنرمند و روشنفکر عرب را برای من ترتیب داده بود. آنچنان

که بعد پی بردم، هیچ یک از آنها در انتقاد از سیاست های اسرائیل بی‌می‌ناشتند. با این همه، من باید به سرزمین های فلسطینی می‌رفتم. چهار خبرنگار دیگری که همسفر من بودند هم همین احساس را داشتند.

پال گفت: "ببینم چکار می‌توانیم بکنیم."

هنگامی که برای پرواز به تل‌آویو، وارد فرودگاه تورنتو شدم، هنوز پاسخ مثبت نگرفته بودیم. اما جواب منفی هم نگرفته بودیم.

مامور ال-عال، شرکت هواپیمایی دولتی اسرائیل، همه را بازجویی کرد. من جلو رفتم تا به او سلام کنم. پرسید:
"محل تولد؟"

گفتم: "اوگاندا." و کارت تابعیت را نشان دادم که عکس یک پناهنده ی شیطان رویش بود، عکسی که فکر نمی‌کردم کسی بتواند در برابرش مقاومت کند.

"اوگاندا؟ می‌دانی، من در هند به دنیا آمدم."

با بازیگوشی گفتم: "یهودی آسیای جنوبی؟ چطور ممکن است؟" پیش از آن که دوباره جدی بشود، داستان خانواده اش را برایم گفت. بعد پرسید به کدام مدرسه ها رفته ام؟ از همه شان فارغ التحصیل شده ام یا نه؟ هیچ وقت برای خویشام "نقشه" ای را اجرا کرده ام، مثلا تحویل بسته یا همراهی یک عموی معلول از یک کشور به کشور دیگر؟ بعد از این پرس و جوها، واقعا سرحال آمد: "تو را در تلویزیون دیده ام. برنامه ات عالی است." منظورش کوئیر تله ویژن بود. برای همین هم به دوست دخترم، میشل، اشاره کردم که چند متر آن سوتر ایستاده بود و به نظر می‌رسید که از جدیت گفتگوی ما نگران است. مامور هواپیمایی اسرائیل به میشل لبخند زد و برای من آرزوی سفری دلپذیر کرد.

بعد میشل در جلوی تابلوی "تالار داوود شاه" (اسمی که برایم به طور خوشایندی از مد افتاده بود) از من عکس انداخت. در آمیزه ای از لبخند و نگرانی، خداحافظی کردیم. لبخندها نجوا می‌کردند: "تمام شد!" عصب ها نجوا می‌کردند: "یعنی... واقعا تمام شد؟" نگرانی میشل بی‌مورد نبود. کمتر از بیست و چهار ساعت بعد، یک مهاجر مصری به باجه ی فروش بلیت ال-عال در لس آنجلس حمله برد و دو نفر را به ضرب گلوله کشت. پروازهای تورنتو - تل‌آویو، از لس آنجلس شروع می‌شوند. اگر یک روز منتظر مانده بودم، احتمالا به این زودی ها نمی‌توانستم به اسرائیل بروم، چون میشل نمی‌گذاشت بروم، و من هم به این خاطر نکوهشش نمی‌کردم.

در حالی که هنوز در حال اندیشیدن در باره ی غنای برخورد یک مسلمان آفریقایی خاوری با یک یهودی آسیای جنوبی بودم، جلوه ی دیگری از پیچیدگی اسرائیل به چشم خورد. فیلم آموزش نکات ایمنی که در هواپیما نشان داده می شد به زبان عبری بود، اما پانویس عربی داشت. عربی در اسرائیل یک زبان رسمی است. چه کسی این را می داند؟

بی حادثه ای فرود آمدم. سفر شش روزه ام به دو بخش اصلی تقسیم شده بود: دو روز نخست را در مرکز تجاری اسرائیل یعنی در تل آویو می گذراندم، و بقیه ی روزها را در مرکز معنوی آن، اورشلیم. همچنین قرار بود در شهرهای کوچکی که عمده ی جمعیتش را عرب های اسرائیلی تشکیل می دهند توقف کنیم، و من امیدوار بودم که بتوانم سری هم به سرزمین های فلسطینی بزنیم. می دانم که برنامه ی پرتلاطمی است. اما در اولین روز اقامتم در تل آویو، پی بردم که تلاطم برای اسرائیلی ها عادی است.

این تلاطم به شکل سیالیت فرهنگی بروز میکند. سر ناهار، یک خبرنگار اسرائیلی برایم از نسخه ی تازه ای از *نمایش بانوی زیبای من* برایم به زبان عبری تعریف کرد که نقش اول آن را یک زن عرب بازی می کند. وی گفت: "در دهه ی 1980 تلاش هایی برای تاسیس یک تئاتر ملی فلسطینی صورت گرفت. همه ی اجراها به عربی بود و سازمان دهندگان تئاتر، فعالانه از منقدان اسرائیلی تئاتر دعوت می کردند. در واقع، این تئاتر در میان یهودیان لیبرال، هواداران پرشوری پیدا کرد، اما هیچ وقت واقعا در میان فلسطینی ها محبوب نشد." سرانجام بعد از آن که موسسان تئاتر (که زن و شوهر بودند) از هم جدا شدند، تئاترشان از هم پاشید. اما در مورد موزه ی هنرهای تل آویو، که قرار بود از آن دیدن کنیم، این انتقاضه بود که مبادلات فرهنگی میان عرب ها و یهودیان را عقیم کرد.

اول، یک تاریخچه ی کوتاه. این موزه در دهه ی 1930 به وجود آمد، مدت ها پیش از استقلال اسرائیل، و زمانی که هنوز در خیابان ها شتر دیده می شد. شهردار تل آویو با این دلگرمی که شهرکش بزودی شهری بزرگ می شود و هر شهر بزرگی هم باید متحد هنرمندان باشد، به مجموعه دارهای گوشه و کنار دنیا نامه نوشت و درخواست وام کرد. یهودیان آلمان که آینده ی نامعلومی پیش رویشان بود، گنجینه های خود را برای او فرستادند. به این ترتیب، پیکره ها و تابلوهای شگفت انگیز، از مصادره یا نابودی جان به در بردند. حکایت شیرین تر می شود. هنری که در میان یهودیان ستوده می شد، اکنون مایه ی لذت هم یهودی ها و هم عرب ها شده بود. در بیشتر سال های دهه ی 1990 مدیر یک نگارخانه در بخش خاوری (فلسطینی) اورشلیم، آثاری را از مجموعه ی هنری تل آویو به نمایش می گذاشت، و در مقابل، آثاری را که جامعه ی عرب خود او پدید آورده بود، به موزه وام می داد. در نقطه ی اوج روند صلح، یک هنرمند مصری آثارش را در تل آویو به نمایش گذاشت. موزه ترتیبی داد تا برخی از کارهای هنری او، به سرزمین های فلسطینی برده شود.

دیگر چنین نیست. مسئول موزه ی تل آویو در باره ی همتای خود در بخش خاوری اورشلیم گفت: "ما خیلی دوست می داشتیم به همکاری با او ادامه بدهیم." از هنگام آغاز انتفاضه، مسئول موزه ی تل آویو تلاش کرده با او تماس بگیرد، اما به جایی نرسیده است. "الان احتمالاً [از تشکیلات خودگردان فلسطین] بیش از آن می ترسد که بخواد با ما در تماس باشد. احتمالاً؟ چرا باید این همه تردید داشت؟ کمی تحریکش کردم، اما فایده ای نداشت. رفتار ملایم او، پافشاری بیشتر را بی ادبانه جلوه می داد. اما دیری نمی گذشت که به حرفهای او باز می گشتم.

از ساختمان که بیرون آمدم، یک تضاد بصری به چشم آمد. ساختمان سنگی کوتاه و وسیع موزه ی تل آویو، درست روبروی ساختمان آسمان خراش نیروهای دفاعی اسرائیل است، بنایی که شبیه یک پایگاه فضایی است. این همسایگی خلاقیت و سلسله مراتب، شاید تصادفی باشد، اما چیزی است که در همه جای اسرائیل یافت می شود، کشوری هم جایگاه حزب های سیاسی سنتی "هدیشی" یهودیان است، و هم محل برگزاری تنها راهپیمایی علنی سالانه ی همجنس گرایان در خاورمیانه. این نکته در اولین گفتگوهایم با یک فرد اسرائیلی – همان خبرنگاری که برایم از تئاتر ملی فلسطین و هواداران یهودی اش گفت – برایم روشن شد. او وجودی ترین و حساس ترین پرسش ها را مطرح کرد: آیا اسرائیل باید یک "کشور یهودی" بماند یا به کشوری کاملاً سکولار بدل شود که مذهب در آن نقشی نداشته باشد؟ و کشتار [یهودیان در جنگ دوم جانی] چه نقشی باید ایفا کند—نه فقط در تاریخ رسمی اسرائیل، بلکه در هویت امروزی آن به عنوان پناهگاه یهودیان؟ اندیشیدم: چه صداقتی، که یک اسرائیلی این چیزها را علنی از خودش می پرسد، چه برسد به بیگانه ای مثل من.

در واقع، در مدت اقامت من، در رسانه های اسرائیل بحث های پرشوری در باره ی پرسش هایی از این دست مطرح بود. فکر نمی کردم که در یک کشور یهودی بشود به مذهب حمله کرد. در اشتباه بودم. خواندم که یک نماینده ی سکولار کنست -- مجلس قانونگذاری اسرائیل -- گفته بود که کشور دیگر نیازی به یهودیان مذهبی از آمریکای شمالی ندارد. یک روزنامه، این گفته ها را توی بوق کرد. او بعداً ادعا کرد که منظورش "یهودی های مذهبی افراطی" بوده. به هر حال. قوانین اسرائیل، آزادی بیان را تضمین می کند، و در این موضوع نکته ای هست.

من به خصوص از خواندن سرمقاله روزنامه ها لذت می بردم که انتخاب موضوع در آنها نمایانگر مطبوعاتی بی نهایت آزاد بود. *ها آرتص* را در نظر بگیرید که *نیویورک تایمز* اسرائیل به شمار می آید. این روزنامه، لایحه ی دولت را مبنی بر تخصیص زمین های دولتی به شهرهای یهودی، به باد حمله گرفته بود. می دانید توصیف *ها آرتص* از این لایحه چه بود؟ "نژادپرستانه". درست همان بالا، در تیتر مطلب: "یک لایحه ی نژادپرستانه". نه پرده پوشی، نه کنایه پردازی، نه توجیه. سرانجام این لایحه زیر انتقاد شدید اسرائیلی ها به خاک سپرده شد.

باید برایتان از بحث و جدل دیگری بگویم که در مدت سفرم به اسرائیل مطرح بود. موضوع بحث، منصف بودن شبکه های خبری خارجی در پرداختن به درگیری فلسطینی ها و اسرائیلی ها بود. وزیر ارتباطات اسرائیل تهدید

کرد که جلوی پخش برنامه های سی ان ان را بگیرد و تلویزیون "فاکس" را جانشین آن سازد. هارترتص پاسخ داد که: اگر این کار را بکنید، فرقی با عرفات ندارید که یک بار وسط گفتگو با کریستین امانپور، خبرنگار سی ان ان، گوشی تلفن را گذاشت. این روزنامه در دفاعی جانانه از برتری اصول بر تبلیغات، نوشت: "ای حق مردم اسرائیل است که بدانند سی ان ان و بی بی سی، انعکاسی از دیدگاه مقام های رسمی اسرائیل نیستند..."

در حالی که هنوز سرم گیج می رفت، روزنامه را ورق زدم— با انتقاد از خود بیشتری روبرو شدم. نویسنده ی مقاله ای می پرسید: "آیا تاریخ یهود با اندازه ی کافی به دستاوردهای رهبران زن خود توجه نشان داده است؟ احتمالاً نه..." نویسنده در ادامه حکایت بانکداری یهودی بهنام دانا گارسیا ناسی را بازگو می کرد که با تبدیل زیرکی خود در امور مالی به سرمایه ای سیاسی، هزاران نفر را از چنگال دستگاه تفتیش عقاید اسپانیا نجات داده بود. چند روز بعد از چاپ این مقاله، اسرائیل از زنی دیگر به عنوان سرمشق تجلیل کرد. برای نخستین بار، یک زن به مقام سخنگویی نیروهای مسلح گمارده شد. یادم هست که فکر می کردم اسرائیل با همه ی کاوشگری های اخلاقی اش (و شاید هم به دلیل همین کاوشگری ها) جامعه ای است که ظاهراً به پیش می رود، هرچند که در این راه، در پیکاری همیشگی با ملانقطی گری دینی است.

وقتی در نیمه ی دوم سفرم وارد اورشلیم شدم، از پنجره ی اتومبیل منظره ای را دیدم که توجهم را جلب کرد. زنی با اونیفورم کامل، پیشاپیش یک دوجین سرباز مرد، پیش می رفت. نیروهایش را کجا می برد؟ رو به راهنمایم کردم. او گفت که آن سربازان به شهر کهنه — محله های مذهبی اورشلیم — می روند، "تا به مدت سه روز، در باره ی مذاهب مختلفی که در این شهر وجود دارد، آموزش ببینند."

"یعنی آموزش دینی بخشی از وظایف نظامی است؟"

"البته. ارتش هر ماه زمانی را اختصاص می دهد تا سربازان مستقر در اورشلیم در باره ی سنتهایی که از دایره تجربه های هرروزه ی آنها بیرون است، چیز یاد بگیرند." یک روز بعد، ارزش این برنامه را به طریقی شخصی دریافتم.

قرار است از قبه الصخره دیدار کنم. سومین پرستشگاه مقدس مسلمانان، که از روی گنبد زرینش بی درنگ شناخته می شود، گنبدی که درخشش خیره کننده ی آن، مطمئناً خورشید را ترغیب می کند که هر روز برآید و فرو شود. در سنت اسلام گفت شده که در این مسجد، سنگی خاص هست که پیامبر اسلام در "شب معراج" خود، بر آن پا گذاشت. روی آن سنگ، محمد نردبانی ماریپیچ یافت که او را به عرش برد، و او در آنجا با پیامبران پیش از خود به گفتگو پرداخت، نماز گذارد و از ایشان اندرز گرفت. حکایتی است که با توصیف ظرفیت دین من برای

تکثرگرایی، مرا عاشق اسلام می سازد. اما اگر کل این مکان در همین خلاصه می شد، شاید بدون نگرانی، و حتی شاید بدون روسری، می توانستم واردش شوم. افسوس که چنین نبود.

قبه الصخره بر سکویی سنگی قرار دارد به نام تمپل مونت، که به عربی حرم الشریف یا بیت المقدس خوانده می شود. سنت یهود و نیز شمار زیادی از باستان شناسان ادعا می کنند که این مکان، جایگاه پرستشگاه اصلی پادشاهی باستانی داوود بوده است. شورش های تابستان سال 2000 هم که آغازگر انتفاضه ی دوم شد، در همین جا روی داد. چند روز پیش از این قیام، آریل شارون به تمپل مونت رفت. در پی بن بست روند صلح که شاهد پیشنهاد اسرائیل برای تقسیم اورشلیم بود، شارون گفت رفتنش به آن مکان تنها برای مطمئن شدن از این بود که این مجتمع زیارتی به روی زائران یهودی باز می ماند. شارون که به یهودیان محافظه کار نزدیک است، می اندیشید که چنین دیداری بخت او را برای نخست وزیری بیشتر خواهد کرد. یک نمایش پانتومیم سیاسی کلبی گرایانه. حالا که صحبت از سیاسی کاری های کلبی گرایانه شد، بد نیست بدانیم که رییس دستگاه امنیتی عرفات در کرانه باختری، دیدار شارون را از پیش تصویب کرده بود. یک وزیر کابینه ی تشکیلات فلسطینی بعدها گفت ماه ها بود که عرفات، انتفاضه را طرحریزی کرده بود. او به عملی تحریک آمیز نیاز داشت، و این دقیقاً همان برداشتی بود فلسطینی ها از دیدار شارون از تمپل مونت کردند – عمل تحریک آمیز. انتفاضه آغاز شد، و دروازه های آهنی بیت المقدس و مسجد مجاور آن، الاقصی، به روی همه، جز مسلمانان ساکن محل، بسته شد. از آن هنگام، این بخش از اورشلیم قدیم – که زمانی یهودیان، مسیحیان و افرادی بدون مذاهب سازمان یافته را به خود جلب می کرد – از نیروی جهان گستر خود تهی شده است.

با روپوشی تیره رنگ که تا فوزک پایم می رسد و ژاکتی آستین بلند که دکمه هایش را بسته ام، به دروازه می رسم. از خواباندن موهای سیخ سیخم بیزارم. اما حاجبی که روی سرم سوار است، موهایم را رام می کند. وزارت خارجه ی اسرائیل، ورودم را از پیش به متولی این مکان، که اداره ای مذهبی به نام وقف است، اطلاع داده. با این پیام که: آقایان، طرف را زیاد اذیت نکنید، از خودتان است.

نه کاملاً.

یکی از اعضای تتومند وقف، سر تا پایم را برانداز می کند. می گوید که از وزارت خارجه پیامی نگرفته است. راهنمای من به او اطمینان می دهد که پیام فرستاده شده. عضو وقف، توی بیسیم خودش غرولندی می کند و چند دقیقه ی بعد، برادر خرس مانند دیگری به طرفمان می آید. اولش متوجه نمی شوم، اما این تاخیرها ربطی به رسیدن یا نرسیدن پیام رسمی ندارد. نام من، ارشاد، نامی است که بیشتر روی پسرهای می گذارند تا دخترها. وقتی وزارت خارجه ی اسرائیل آمدن مرا به وقف اطلاع داد، شرط می بندم که آقایان منتظر ورود یک مرد بودند.

از آنجا که یک همراه مذکر مسلمان ندارم، چه باید کرد؟ چانه زدن ها وقتی تمام می شود که یک مامور پلیس اورشلیم قبول می کند که همراهی ام کند. اما پیش از پا نهادن به زمین مقدس، یک اقدام دیگر هم باید انجام بشود. یک عضو وقف دوان دوان می آید، یراقی در دستش دارد و به من می گوید آن را بپوشم. من که هنوز از کوره در نرفته ام، شروع می کنم به لغزیدن به درون یراق. "نه، نه، نه!" سرم را بلند می کنم و انگشت چاقی را می بینم که خشمگینانه تکان می خورد. او می خواهد یراق را روی لباسم بپوشم، نه زیر آن.

جل الخالق – پیمان عمر دوباره پیدایش می شود. پوشیدن یراق بر روی لباس، شرطی است که همه ی ذمی ها باید رعایت کنند. از دیدگاه وقفی ها، من به عنوان یک زن مسلمان غربی، مشابه یک اقلیت مذهبی هستم. لعنت. ممکن است من یک یهودی پنهان باشم. اما به احتمال بیشتر، مرا موجودی پست تر به حساب می آوردند.

زبانم را نگه می دارم، حجابم را برای راه پر دست اندازی که در پیش است محکم می کنم، نفس عمیق می کشم، و بدنم را از این سو به آن سو حرکت می دهم، به این امید که یراق را از روی کفل هایم به بالا بلغزانم. در نومیی بسی امید است، اما نه همیشه. از طریق مامور همراهم به این برادر فاشیست پوش می گویم که یراق روی لباسم سوار نمی شود. اخم می کند. دلم می خواهد فریاد بزنم "درستش کن!"

مرد وقفی رضایت می دهد که یراق را زیر لباسم بپوشم. در حالی که با چابکی توی یراق می لغزم، این بچه مسلمان های نازنین، بی خجالت به من خیره می شوند. خدا را شکر که امروز صبح زیر لباسم چیز دیگری هم پوشیدم – شورت بیکیینی.

من و مامور همراهم، این شرمندگی را پشت سر می گذاریم و از دروازه می گذریم. حرکتان با توقفهای متناوب همراه است، چرا که یراق گام های مرا کوتاه می سازد. مامور پلیس، همچنان که مرا دور سکوی روبازی که همان بیت المقدس است همراهی می کند، این گشت غیر رسمی را با چاشنی تکه هایی از تاریخ اسلام هم می آراند. قبلا سرباز بوده و از آموزش دینی اجباری اش در شهر کهنه، چیزهای زیادی به یاد دارد. اما در مورد پرسش های خاصی که دارم، باید سراغ وقف بروم. می توانی به عربی بگویی "بی خیال"؟ وقفی ها حتی عکس را نمی گیرند که برای کس و کارم در خانه بفرستم، چه برسد به این که در گفتگو شرکت کنند. عجیب است که یک یهودی باید در اینجا به من خوشامد بگوید. یا شاید هم با توجه به مشترکات دینی ما و تاریخ چند صد ساله ی بیت المقدس، خیلی هم مناسب باشد.

مامور پلیس همراهم مرا به در مسجد الاقصی می برد. کفش هایم را که در می آورم و حجابم را مرتب می کنم و آماده ی ورود می شوم، پیرمردی که به دیوار تکیه داده جلو می آید و راهم را سد می کند. همراهم و خودم می کوشیم به او اطمینان بدهیم که من تایید شده ام، اما پیرمرد یا نمی فهمد یا حرفمان را باور نمی کند. به وقفی ها تلفن می زنیم. شاید این رگه ی بودایی درون من باشد که چون از آنها انتظاری ندارم، مایوس هم نمی شوم. وقفی ها

حاضر نیستند برای پیرمرد تایید کنند که آنها دروازه را به روی من باز کرده اند. سکوتی طولانی و توخالی برقرار می شود. ما همه ایستاده ایم، و چون نمای کاملی از امت پاره پاره ی اسلام به چشم می آییم.

بعد، بابابزرگ با نگاهی چپ چپ به من، اولین آیه ی قرآن را زمزمه می کند. "بسم الله الرحمن الرحيم!" در لحن او یک چیزی هست. آیا دارد آزمایشم می کند که ببیند می توانم آیه ی بعدی را بخوانم؟

به تندى می خوانم: "الحمد لله رب العالمين!"

پاسخ می دهد: "الرحمن الرحيم."

این است نتیجه ی سال ها تحصیل در مدرسه: داد و ستد آیه های قرآن با یک پیرمرد بدخلق در تمپل مونت در اورشلیم. شلیک می کنم: "مالک یوم الدین." بعد از یکی دو رفت و برگشت دیگر، آنقدر صلاحیتم را ثابت کرده ام که این ابوالهول ناچار باشد به خدا جواب پس بدهد که چرا حق یک مسلمان را برای نیایش ضایع کرده است.

با اکراه مرا راه می دهد – با یک شرط دیگر. در داخل مسجد، نباید از دوربین استفاده کنم، چون عکاسی از هر چیزی که جان داشته باشد، در حکم ترویج بت پرستی است. دست نگه دار. مگر مسلمان ها نبودند که در عصر طلایی اسلام، پیشگام تصویرسازی بصری شدند؟ مگر اختراعات آنها نبود که بر تکامل فن عکاسی در قرن نوزدهم تاثیر گذاشت؟ این فکر از سرم دور می کنم. حفظ سلامت عقل به من می گوید که دهانم را ببندم و دوربینم را به دست مامور راهنمایم بدهم.

دنیای درون مسجد الاقصی تفاوت چشمگیر با جهان ساکن بابابزرگ دارد. این حریم، مردانه – زنانه نیست. هیچ دیواری مردان و زنان را از هم جدا نمی کند. متوجه می شوم که فقط یک زن روی فرش دستباف زیبای مسجد نشسته، و فاصله اش را از زمزمه ی مردهایی که نماز می خوانند حفظ می کند. اما دستکم او در مسجد است و در میان آنان. بعضی از مردها بی حس به نظر می رسند، بعضی دیگر در میان درگاه هایی با طرح های بی نظیر چنک زده اند یا روی زمین داغ از گرمای بعدازظهر دراز کشیده اند. تا اندازه ای به همین دلیل است که موقع گشت زدن در گوشه و کنار مسجد، حس نمی کنم که کسی تماشایم می کند.

اصلاح می کنم: حس نمی کنم که مقام هایی خودخوانده تماشایم می کنند. اما مراقبم هستند. در گوشه ای دور، چند پسر بچه دارند به این زنی که ستون های زیبا را نوازش می کند و سرش را به این سو و آن سو می گرداند، نخودی می خندند. معلم پسر بچه ها، با آرامی ساکتشان می کند. با ظرافت به معلم اشاره می کنم، و مطمئن نیستم که با این کار در دسر درست می کنم یا نه. معلم لبخند می زند و به عربی سلامم می گوید. وقتی می فهمد انگلیسی حرف می زدم، زبانش را عوض می کند. "از کجا آمده اید؟"

"تورنتو."

"آهان، پس شما بودید. بله، منتظران بودیم." (پس وزارت خارجه ی اسرائیل به وقف اطلاع داده بود! پس آن تاکتیک های تأخیری که دم دروازه با آن برخورد کردم، نشانه ای از دستور کاری سیاسی تر بود که در جریان است.)

به صمیمیت آشکاری که میانمان است می آویزم. "خوب است، خوشحالم که غافلگیرتان نکردم. اجازه می دهید از شما و شاگردانتان عکس بگیرم؟ برای من خیلی مهم است."

پاسخ می دهد: "مشکلی نیست."

آهان! پس همه با ابوالهول هم عقیده نیستند که عکاسی از مخلوقات، به مثابه پرستیدن آنهاست. اگر به خصوص یک معلم قرآن می تواند از فروکاستن متن مقدس به چنان ابتدالی خودداری کند، پس شاید حتی در این مرکز اعتقادی فلسطینی هم، قرائت های مختلف وجود دارد. چالش اصلی، بیان این اختلاف بدون ترس از تلافی است.

فعلا باید از کلاس قرآن عکس بگیرم. پراق به پا، خودم را به بیرون مسجد می کشانم، یواشکی به مامور همراه اشاره می کنم، دوربینم را از او می گیرم، و کار کثیف را به انجام می رسانم. وقتی از معلم و شاگردانش تشکر می کنم، چیزی چشمم را می گیرد: یکی از قرآن آموزان، تی شرتی به تن دارد که رویش حروف عبری است. هر جای دیگری بود از کنارش می گذشتم. اما در دل انتفاضة ی سوزان، بهتر است باور کنید که یک عکس دیگر هم می گیرم.

ایستگاه بعدی ام قبه الصخره است، و در آنجا بیشتر زنان و کودکانی را می بینم که نماز می خوانند. درون این مسجد، از رنگ های مسحورکننده ی الاقصی بی بهره است. شاید تاریکی فراگیر اینجا را بشود به نورافکن هایی نسبت داد که بر سنگی که در وسط مسجد است نور می ریزند. در مقایسه، هر چیز دیگری تاریک به نظر می آید. به سوی جاذبه ی اصلی مسجد می روم. دور تا دور سنگ را یک نرده ی بلند چوبی گرفته است، و اگر قد آدم کوتاه باشد، دشوار بتوان سطح سنگ را دید. من قدم کوتاه است. برای همین هم، دنبال چیزی دیگر می گردم که گیرایی داشته باشد، و این چیز، صراحت زنی است در مسجد.

این زن که مدیر مدرسه ای در نیوجرسی است، در اورشلیم به دنیا آمده و مرتب برای دیدن خواهرش به اینجا باز می گردد. در حین گپ زدن، به خانم مدیر می گویم که در تلویزیون کار می کنم و دلم می خواهد به اورشلیم برگردم تا یک رشته برنامه بسازم. التماس می کند: "خواهش می کنم کارکنانتان را از اردوگاه [آوارگان] ما استخدام کنید. اگر با دوربین ویدیو یا میکروفن آشنا نباشند هم شما می توانید یادشان بدهید."

به شوخی می گویم که تولید برنامه ی تلویزیونی مثل شرایط سیاسی میان اسرائیلی ها و فلسطینی هاست—روندی که تا حد مسخرگی پیچیده است، اما هدفش به طور معقولی ساده. فکرش مشغول بحران جاری در سرزمین های فلسطینی است و نکته را نمی گیرد. "مردم ما بیچاره اند. کار پیدا نمی شود. مدت هاست که کار پیدا نمی شود."

پاسخ می دهم: "پس این همه کمک خارجی که تشکیلات فلسطینی از غرب می گیرد چه؟"

"من از همه ی ماجرا خبر ندارم، اما یک مقداری از آن پول... با دستش حرکتی می کند که انگار پول توی جیبش می گذارد."

"فساد؟"

زمزمه کنان، یکی از ستون های مسجد را که حسابی نیاز به تعمیر دارد نشان می دهد. "انجا را ببین. مسلمان ها حتی برای تعمیر این مسجد زیبا پول ندارند."

لحن من فقط کمی نیشدار می شود. "صبر کن ببینم. یعنی ما پول نداریم، یا این که رهبری ما از پول استفاده ی درست نمی کند؟"

"خدا می داند." پاسخ اصلی را با دومین نفسش می دهد. "بعضی ها می گویند: تا وقتی نمای بیرونی مسجد محکم و سرپاست، نگران نباشید. این ها فقط به فکر نمایش هستند، نه به فکر مردم."

ساعت های بعدازظهر گذشته، و من پیش از شام، یک قرار دیگر دارم. با شتاب از آن زن، از ستون، از بچه ها و از سنگ عکس می گیرم و بعد وقتی مسجد را ترک می کنم، حال خفقان دارم، هم به خاطر احساس بی عدالتی که در دلم است و هم به خاطر پیراق لعنتی. مامور همراهم، مرا دم دروازه ترک می گوید، همان جایی که گشت و گذارم شروع شده بود. این بار، خودم را پشت یک بنای کوچک و کوتاه می کشانم تا از شر پیراق زبر خلاص بشوم. با رضایت کامل آن را به وقف پس خواهم داد. فرصتی بهشان نخواهم داد که دوباره به من بخندند.

پای دیوار غربی، کسی اذیت نمی کند. خوب می دانم که زنان یهودی برای به دست آوردن حق نیایش در شرایطی برابر با مردان، گرم مبارزه اند. پای این دیوار به صورت برخی از زنان تف انداخته اند، بعضی ها را کتک زده اند و بعضی ها حتی به زندان افتاده اند. هنوز پرونده هایی در دادگاه ها باز است. با تجربه ای که از وقف داشتم، فقط خوشحالم از این که پای دیوار، کسی با چشم هایش سرتاپایم را نمی خورد. یا کسی به من دستور نمی دهد یک

تسمه ی پارچه ای به خودم بیچم. یا مرا با سوره و آیه استنطاق نمی کند. فقط بالا رفتن فشار خون ناشی از این زورگویی هاست که آدم را می ترساند.

دیوار غربی، یک نمای سنگی است که در حفره های بی شمار آن، تکه کاغذهایی است که یهودیان سراسر دنیا، روی آنها دعا نوشته اند. یهودیان به این دیوار هجوم می آوردند تا روبرویش بایستند، زیرا به باور یهود، این دیوار تنها چیزی ست که از یک پرستشگاه همگانی به جای مانده، پرستشگاهی که زمانی بر روی تمپل مونت قرار داشته، همان جایی که اکنون مسجد قبه الصخره است. سلیمان، فرزند داوود پادشاه یهود، پرستشگاهی را در اینجا برپا داشت تا مرکز اهدای قربانی به پیشگاه خداوند باشد. بابلی ها این پرستشگاه نخستین را ویران کردند و یهودیان در حوالی سال 515 پیش از میلاد مسیح، در آنجا معبد دوم خود را ساختند. در سال 70 میلادی رومیان اورشلیم را به تصرف درآوردند، معبد را ویران کردند و یهودیان را از قلمرو خود راندند. چندین قرن پیاپی مسیحیان، تمپل مونت را در حال ویرانی رها کردند تا گواهی باشد بر سرنگونی یهودیت. اما همچنان که می دانید، در نهایت مسلمانان شهر مقدس اورشلیم را تصرف کردند. آنان تمپل مونت را با بنا کردن نشانه های اسلامی بر آن، بازسازی کردند - نخست مسجد الاقصی و سپس مسجد قبه الصخره. با آن که مسلمانان در های اورشلیم را به روی یهودیان بازگشودند، معبد دوم ویرانه باقی ماند. مسلمانان هیچگاه در بازسازی آن نکوشیدند. و به باور یهودیان راستگیش، باید هم همین گونه باشد: بازسازی معبد، رسالت مسیحایی است که در انتظارش به سر می برند. تا آن زمان، دیوار غربی نقش هسته ی جامعه ی یهود را ایفا می کند - جایی بی سقف که یادآور گذشته، آینده، قدرت و فروتنی است.

تقریباً خیلی زود به دیوار غربی می رسم، چرا که در همسایگی محله ی مسلمان نشین اورشلیم است. نخست، حیرت می کنم از این که وابستگی متقابل مسلمانان و یهودیان حتی در طرح ساختار تمپل مونت به چشم می خورد. بعدتر، به مقاله ای در یک روزنامه برمی خورم که نوشته است این وابستگی چه اندازه برای یهودیان آزاردهنده بوده، چرا که باید از وقف خواهش کنند جلوی چکه ی آب را در دیوار غربی بگیرد. می بینید، به خاطر صلح، اسرائیل سهم اصلی در اداره ی امور تمپل مونت را به مسلمانان سپرده است.

از حق حاکمیت حرف نمی زنم، از مسئولیت اداری می گویم. کنترل مسلمانان تا خود دیوار برقرار است، و هرچیزی در پشت دیوار را در بر می گیرد، از جمله ستون آسیب دیده ی درون مسجد قبه الصخره را. می توانید اسرائیل را به خاطر زخم های فراوانی که اشغال سرزمین های فلسطینی پدید آورده نکوهش کنید، اما برای این یک زخم، نه.

مدادی قرض می گیرم و عریضه ای برای خدا می نویسم، بعد راهم را از میان جمعیت باز می کنم تا به دیوار برسم. موقع جستجو به دنبال ترکی در دیوار که عریضه ام را توی آن بگذارم، متوجه می شوم که راه یهودی هایی

را که پشت سرم ایستاده اند بند آورده ام. با این همه احساس مزاحمت نمی‌کنم. حس می‌کنم در خانه ام. بیش از هر زمانی از ته دل می‌دانم خانواده ام کیست.

شاید بگویند شیرین زبانی می‌کنم، اما این قدر برایتان بگویم که: وقتی می‌گویم "خانواده"، تصویری که به ذهنم می‌آید، نه از پیامبر اسلام است و نه حتی از ابراهیم، بلکه از کودک نوپایی است که همان روز به او برخوردیم—یا در واقع او به من برخورد. سر راهمان به قبه الصخره، راهنمای من مرا به محله‌ی مسکونی یهودی نشین شهر کهنه برد. به گذرگاه نموری رسیدیم که از دل سنگ تراشیده شده بود و صدای جیغ و داد بچه‌ها در آن می‌پیچید. در خرابه‌ها بالا و پایین می‌پریدند. راهنمای من گفت اینجا محلی است که مادران یهودی راستکیش، آن را برای بازی بچه‌های نوپایشان بعد از تعطیل شدن ییشیوا (مدرسه‌ی دینی)، امن می‌شمارند. چند ثانیه بعد، پسر بچه‌ای با کبیا، یعنی رشته موهای فر فری که از شقیقه‌هایش آویخته، و با رشته‌هایی از شال نیایشش که روی شلوار بگی سیاهش افتاده بود، از پشت دیوار درآمد و با سر توی شکم من آمد. روی یک دوچرخه‌ی باریک و نقره‌ای رنگ بود—نمود دیگری از جامعه‌ای در حال جنبش، جنبشی که نیروی محرک آن، تناقض‌های آن است. اگر حتی ظاهر بینان یهودی لازم نمی‌بینند خود را از تجدد حفظ کنند، اسرائیلی‌های پیرو نگرش غالب، دیگر چه فرصت بیشتری برای گزینش و درهم آمیزی شیدایی‌هایشان خواهند داشت؟

وقتی در این باره با یکی از دوستان اسرائیلی سکولارم گفتم، او هم داستانی شخصی برایم روایت کرد. ایزابل کرشنر که در بریتانیا بزرگ شده و از میراث یهودی‌اش جدا شده بود، پس از آن که در سن ده و اند سالگی به اسرائیل آمد، ذهن خود را به روی هر ماجرای گشود. این گونه بود که یک یهودی راستکیش پای دیوار غربی، پیشنهاد تحصیل رایگان در ییشیوا به او داد و به این ترتیب، او را "دستچین کرد". شاید برای آدم‌های محتاط، ترسناک به نظر بیاید، اما ایزابل بیدی نیست که از این باده‌ها بلرزد. به مدرسه رفت. ایزابل در یک رستوران ایتالیایی در اورشلیم به من گفت: "محیط آنجا عالی بود. آدم‌ها سخاوتمند و صادق بودند و تشویقم می‌کردند سؤال کنم. دائم می‌گفتند "پرس، باز هم پرس". در نهایت نتوانستند به سؤال‌هایم جواب بدهند، و برای همین هم مرا پیش خاخام فرستادند. بعد از یکی دو هفته، به این نتیجه رسیدم که هر چه را باید از ییشیوا می‌فهمیدم فهمیده‌ام، و از آنجا در آمدم تا کار دیگری بکنم. تجربه‌ی فوق‌العاده‌ای بود. اصلاً چیز ناجوری نبود." ایزابل اکنون در مقام خبرنگار ارشد مجله‌ی *جرولم ریپورت* در دید همگان به عنوان ستاره‌ای درخشان در آسمان روزنامه‌نگاری شناخته می‌شود.

قبول دارم که هر ییشیوایی مثل آن مدرسه‌ای نیست که ایزابل به آن رفته بود. جیم لدرمن، قدیمیترین خبرنگار سرویس خارجی در روزنامه‌های اسرائیل، چشم انداز مهمی ارائه می‌کند. او می‌نویسد که "خاخام‌های بیش از اندازه راستکیش، پیروان خود را از کار با اینترنت منع کرده‌اند، از بیم آنچه که ممکن است از اینترنت بیاموزند. این خاخام‌ها همین اواخر با تاسیس آنچه که دانشگاه می‌خوانندش موافقت کرده‌اند... اما به طور اخص، فراگیری

تاریخ، ادبیات، علوم مربوط به نظریه‌ی تحول – از قبیل زیست‌شناسی – و فلسفه را ممنوع کرده‌اند." من در این زمینه بیشتر می‌روم. فشار برای هم‌رنگ شدن همیشه و در همه جا خود را اعمال خواهد کرد. به گمان من این بخشی از وضعیت بشر است. اما به آنچه که اسرائیل، به عنوان یک جامعه، می‌کوشد به شکلی متفاوت انجام بدهد، احترام می‌گذارم. جامعه‌ی اسرائیل به شهروندان اجازه‌ی پرسشگری و گردآوری تجربه را می‌دهد. در اینجا، یک فمینیست می‌تواند برای داشتن حق دسترسی برابر به دیوار غربی، قانوناً از دولت شکایت کند. در اینجا یک دختر ده و اند ساله می‌تواند بی‌ترس از داغ‌ننگ، از یثیوا بیرون بیاید. در اینجا پسر بچه‌ای از یک خانواده‌ی بسیار مذهبی می‌تواند با یک نشانه‌ی فرهنگ مصرفی چرخ بزند. و همین جا هم، مردمانی شاهد این استعداد خواهند بود که در یک زمان، چیزهایی متفاوت باشند، مثل جلوه‌های گوناگون خود خداوند.

سفر به سرزمین‌های فلسطینی جور می‌شود! یعنی که به هر حال، سفر به یک سرزمین فلسطینی — کرانه باختری. سر صبحانه، دیپلماتی که مستقیماً با فلسطینی‌ها در تماس است، با ما صحبت می‌کند. به فلسطینی‌ها باور دارد. می‌گوید: "این‌ها مردمی هستند که اگر به حال خودشان گذاشته بشوند، توانایی اداره‌ی خودشان را دارند." اما "به حال خودشان گذاشته بشوند" معنای بیش از پایان اشغال نظامی از سوی اسرائیل دارد. او اشاره می‌کند که این موضوع یک معنای دیگر هم دارد: پایان حاکمیت زورگویانه‌ی رهبری فلسطینی، و روی کار آمدن دولتی که به خواسته‌های رای‌دهندگان توجه کند، فارغ از این که این خواسته‌ها چه اندازه برای آرمان ملی گرایانه‌ی فلسطینی‌ها ناخوشایند باشد. وقتی داریم سوار اتومبیل ضدگلوله‌اش می‌شویم می‌گوید: "فلسطینی‌ها خیلی چیزها را از اسرائیلی‌ها یاد گرفته‌اند، از خیلی جهات. می‌خواهند از اسرائیلی‌ها سرمشق بگیرند. یک بار راننده‌ام به من گفت "چیزی که اینجا لازم داریم، حاکمیت قانون است، درست مثل اسرائیل." عقاید عمومی هم همین را می‌گوید. به گفته‌ی خلیل شکاک، یک فلسطینی متخصص نظرسنجی، "وقتی از فلسطینی‌ها می‌پرسیم کدام دموکراسی را بیش از همه می‌پسندند و می‌خواهند، تا امروز دموکراسی اسرائیل رتبه‌ی اول را داشته."

دیپلمات ما ظاهراً حس می‌کند که زیادی حرف زده. اخلاقی جوشی است و آموزش‌هایش او را کم حرف و زیرک بار آورده. در طول سفر نیم‌ساعته‌مان تا رام‌الله، در سکوت فرو می‌رود. نه که موضوعی برای گفتگو نباشد. بیرون از اولین ایست بازرسی، پشت چراغ راهنما می‌ایستیم. کنار جاده، تابلوی عظیمی هست با انبوهی از عکس بچه. نوشته‌ای به عربی، شعاری را بیان می‌کند. از دیپلمات که خودش امروز رانندگی می‌کند می‌خواهم ترجمه کند. وانمود می‌کند که نمی‌شنود، بعد تظاهر می‌کند که تابلو را نمی‌بیند، و سرانجام سرش را کج می‌کند تا "بهتر ببیند"، اما دیگر چراغ سبز شده و به راهنما ادامه می‌دهیم. این تنها طفره رفتن در آن روز نبود.

در روزی که رام‌الله آمده‌ایم که ارتش اسرائیل مقررات منع آمد و شد را لغو کرده تا دانش‌آموزان دبیرستانی بتوانند امتحان بدهند. خیابان‌ها پر است از مشتری‌هایی که با شتاب، در تلاش برای خرید جیره‌ی یک هفته‌ای

خانه هستند. یک گاری اسبی بین یک ماشین جگوار قدیمی و یک آئودی نو، پارک کرده. روی ساختمان های نیمه کاری ای که مثل کلبه به نظر می آیند، تابلوهایی می گویند "با سرمایه گذاری کمیسیون اروپا". ساختمان ها فکسندی اند و بعضی از آنها را تخته کوب کرده اند. وارد یک خیابان فرعی گل آلود می شویم که در انتهایش مقصد ماست، یک نمایندگی سیاسی. ساختمان از بیرون تقریباً ناشناس است و فضای درونش دلمرده.

با این همه نمی توانم نوعی انتظار را در خود حس نکنم. از جمله فعالان سیاسی فلسطینی که قرار است ملاقات کنیم، رجاء شهاده است، نویسنده، وکیل و از بنیانگذاران سازمان حقوق بشری غیر حزبی الحق. به این دلیل خواهان حضور او شده ام که، دستکم روی کاغذ، چیزی بیش از یک انگشت اتهام است که با باتری کار می کند و دائم "دیگری" را متهم می کند. روی کاغذ، شهاده نشان از گونه گونی دارد. امید دارم که بتوانم با او در باره ی تازه ترین کتابش حرف بزنم، بیگانگان در خانه: رسین به بلوغ فکری در فلسطین اشغالی. کتاب، تصویری است از پدر او، عزیز، که اولین فلسطینی سرشناسی بود که موجودیت اسرائیل را پذیرفت و راه حلی بر اساس دو کشور همسایه ارائه داد. به گفته ی شهاده، هواداران عرفات در رادیوی عربی به او برچسب "خودفروخته ی نکبت" دادند. صدای دورگه حکم داد: "باید سزای خیانتت را ببینی. ما نابودت می کنیم. برای همیشه ساکتت می کنیم. از تو برای دیگران سرمشق می سازیم." کانون وکلای فلسطین، عزیز را از وکالت محروم کرد. سال ها بعد، او به وضع اسرار آمیزی به قتل رسید. به گمان من، شهاده با گذاشتن نام خود بر جلد کتابی چنین جسورانه نشاندهنده ی تمایل او به سخن گفتن بیشتر در باره ی موانع داخلی راه صلح است.

وقتی وارد ساختمان می شوم، او در آنجا نیست، اما دو فعال سیاسی دیگر هستند. اولی، دکتر علی جرباوی که کارشناس علوم سیاسی است، پس از یک سخنرانی طولانی، با استدلالی صمیمانه ما را مجذوب می کند. می گوید: "خودمان را گول نزنیم. اشغال به این معنی است که آدم کنترل سرنوشت خودش را از دست بدهد. شما در ایستگاه های بازرسی که از آنها گذشتید دیدید که توان حرکت از ما گرفته شده." این ایستگاه ها برای فلسطینیان بواقع مثل مجموعه ای از قفس هاست. (از این دیدگاه، دیوار حایل امنیتی که به تازگی ساخته شده، طناب دیگری است بر گردن فلسطینی هاست. بخش هایی از این دیوار از میان روستاهای عرب نشین می گذرد و بازرگانان را ناچار می سازد که از کودکان لاغر و چابک به عنوان حاملان کالا و پیام استفاده کنند. این کودکان تنها کسانی هستند که می توانند از میان شکاف های تنگ بین بلوک های بتونی دیوار بگذرند. این وضع نمی تواند برای اقتصاد فلسطین - و شان فلسطینی ها - سودمند باشد.)

یک خبرنگار می گوید: بمب گذاری های انتحاری را متوقف کنید تا همه امکان حرکت را دوباره به دست بیاورند. دکتر جرباوی باور ندارد که پیش از همه گیر شدن انفجارها، فلسطینی ها امکان حرکت چندانی داشته اند. یک برگه ی عبور سبزرنگ از جیب کتش در می آورد. "هرجا می روم این را همراه می برم. در شهرهای دیگر، رنگ کارتها متفاوت است. پلاک ماشین های ما هم رنگهای مختلفی دارد. این تبعیض نژادی

است. "خبرنگار دیگری می پرسد: پس چرا در تابستان سال 2000، عرفات به بهترین بختی که برای پیدایش یک کشور فلسطینی پیش آمده بود پشت کرد—طرحی که مبتکر آن بیل کلینتون رییس جمهوری وقت آمریکا بود و بیشتر خواسته های فلسطینی ها را بر می آورد؟ دکتر جریباوی آن پیشنهاد را یک فریب می خواند که هدف از آن، ایجاد دوباره ی "بانتوستان" ها بوده، ماندگاههای شبه مستقلی که در دوران حکومت تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی، محل زندگی بیشتر سیاهان بود. ما می پرسیم که حتی اگر این طور بود، چرا عرفات هیچ پیشنهاد جایگزینی روی میز مذاکره نگذاشت؟ چرا فقط به رد پیشنهاد بسنده کرد و مردمش را از امکان مذاکرات آینده محروم ساخت؟

در میانه ی بحثی که تنش در آن بالا می گیرد، رجاء شهاده بی صدا وارد اتاق می شود. گوشه گیر و تقریباً عبوس است. عبدالملک الجابر، فعال سیاسی دیگری که تمام این مدت در کنار دکتر جریباوی بوده، وارد بحث می شود تا به ما اطمینان بدهد که موضوع آپارتاید در مواجهه با چالش های خبرنگاران، کمرنگ نخواهد شد. "همسر من کارت شناسایی صادره از اورشلیم دارد، و وقتی که دخترمان را در سرزمین اصلی اسرائیل به دنیا آورد... "دوندگی های اداری برای گرفتن بیمه ی بهداشتی کودک نوزادش را شرح می دهد. منظورش از این حکایت آن است که تبعیض نژادی تنها گریبانگیر عرب های ساکن اسرائیل نیست، بلکه در کرانه ی باختری و نوار غزه نیز همین وضع حاکم است. می گوید: "ما ساکن اورشلیم هستیم و همه ی مالیات هایمان را هم می پردازیم. اما راههایی هست که بر اساس قومیت، ما را از حقوقمان محروم می کنند."

درست می گوید. اگر در کشوری دموکراسی حاکم باشد به این معنا نیست که تبعیض در مورد اقلیت ها روا داشته نمی شود. برای نمونه، ببینید تعداد نماینده های ارتش آمریکا که به دبیرستان های عمدتاً اسپانیایی تبار می روند تا دانش آموزان را تشویق به پیوستن به نیروهای مسلح کنند چقدر بیشتر است از نمایندگان دانشگاه ها که به این دبیرستان ها سر می زنند. اسرائیل هم با نژادگرایی بیگانه نیست، همان گونه که *هاآرتص* نخستین رسانه ای بود که این موضوع را عنوان کرد. باین همه، بعد از سه ماه سرداندن، الجابر و همسرش *توانستند* برای دخترشان بیمه ی درمانی بگیرند. پس آیا در نهایت از حقوق خودشان محروم شدند؟ این سؤال را مته به خشخاش گذاشتن تلقی نکنید، به خصوص وقتی که صحبت از متهم کردن یک دولت به اعمال تبعیض نژادی در میان است.

اما من پرسش های فوری تری دارم. دو تا از سه فلسطینی، وظیفه شناسانه حرفهای شان را زده اند. آیا سومی هم چنین خواهد کرد؟ یا این که چیزی - هر چیزی - در این باره خواهیم شنید که چگونه دوپارگی های شکننده ی "ما علیه آنها" و "یهودی علیه عرب" هر دوی این مردمان را به ریشخند گرفته است؟ همه چشمها به شهاده دوخته شده. با کمروبی کتابش را در می آورد. توی دلم با خوشحالی می گویم "زنده باد!"

شهاده اعلام می کند: "صفحه ی صد و هفتاد و سه." بعد شروع می کند به خواندن: "ایدئولوژی و بولدورز، بلایای این سرزمین اند. اولی الهام می بخشد و دومی در یک روز کاری را می کند که چندین مرد در

طول یک ماه می کردند." شهاده چند دقیقه ی بعد را صرف خواندن قطعه ای می کند در این باره که چگونه تکنولوژی - و برنامه ی - اسرائیل، فلسطینی ها را از حقوقشان محروم می گرداند. من که کتاب شهاده را دو بار خوانده ام و بندهای اصلی آن را از بر کرده ام، متوجه می شوم که در این موقعیت، شهاده درست پیش از رسیدن به یک قسمت مهم، دست از خواندن می کشد. همان قسمتی که در آن، پدرش می گوید راه حل پذیرفتنی برای فلسطین باید با مذاکره به دست بیاید، نه با بمب. نقل قول دقیق: "تنها ابتکار سیاسی کارساز خواهد بود. و این کار باید زود انجام گیرد، پیش از آن که دیگر سرزمینی باقی نمانده باشد که بتوان از آن سخن گفت." یک ابتکار سیاسی، و زود: دقیقاً همان چیزی که عرفات فرصت پیگیری اش را داشت، اما چنین نکرد.

از این که شهاده درست در اینجای متن، حرفش را تمام کرده، یکه می خورم. با این همه، از آنجا که خوب می دانم که این بند خاص از کتاب چگونه تمام می شود، می فهمم که چرا روشنفکری که معمولاً رک و راست است، در حضور دو همکار، خودسانسوری می کند. جای دیگری در کتابش می نویسد: "در فلسطین، جامعه توطئه می کند تا با حسادتی فراگیر و فرساینده، آنهایی را که کامیاب می شوند نابود و ناامید کند و به زیر بکشد. بیشتر انرژی آدم صرف این می شود که شاخک هایش را دراز کند تا بفهمد که برداشت عامه از کار هایش چیست، چراکه بقای آدم به داشتن رابطه ی خوب با جامعه اش بسته است." به یاد حرفی می افتم که مسئول موزه ی تل آویو به من گفت: احتمالاً به خاطر حفاظت از خود است که همکار فلسطینی او، به تماس هایش جواب نمی دهد. هر گونه خودداری از همگامی با حس جمعی مظلومیت، به بهایی گزاف تمام می شود، بهایی که پدر شهاده، تمام و کمال پرداخت. "مردی پرجنب و جوش و مردم دوست بود که هرگز نگذاشتند موفق شود. مردی انگشت نما شده بود..." می خواهم از پسرش بپرسم که آیا برداشت او از خودش هم همین است یا نه. اما حس می کنم پرسش بیرحمانه ای است. همین خودش چشمگیر است که در این صبحی که مردم رام الله می توانند در خیابان ها بگردند، رجا شهاده جرات ندارد از راهروهای حقیقت های نصفه نیمه فراتر برود.

دیدار ما ناگهانی به پایان می رسد، چون فلسطینی ها یادشان می آید که تا پیش از برقراری دوباره ی مقررات منع آمد و شد، مدت زیادی برای خرید ندارند. پشت سر هم، از اتاق بیرون می رویم. گرسنه ایم و کمی هم دلخور از این که ترتیب دهندگان این ملاقات، برای ناهار ما فقط ساندویچ پنیر و کالباس تدارک دیده اند. پنیر و کالباس! برای گروهی از خبرنگاران که شامل یک مسلمان و دو یهودی است. ناهاری که در دخمه ی دیپلماسی داده می شود. عجب.

وقتی وارد این گفتگوی ناگهانی می شویم که برای ناهار چه کنیم، از جمع جدا می شوم تا نگاهی به مجله ای روی قفسه بیندازم. قفسه ای که در آن مطالعه، گزارش و مجله های دانشگاهی مربوط به نیمه ی 1990 دیده می شود. یک دو تا از تشریه ها را در کیفم می تپانم تا از موضوعشان چیزی بیاموزم، و بله، فضول هم هستم.

همین فضولی است که باعث می شود در فرودگاه ها هم سراغ کتابفروشی ها بروم. کتابفروشی ها شاخصی هستند از این که یک جامعه، اجازه ی همراه بردن چه اندیشه هایی را به مردم می دهد.

آن شب، پیش از پرواز برگشت به تورنتو، در حالی وارد فرودگاه بن گوریون می شوم که رام الله از فکرم بیرون نمی رود. و قصد دارم کتاب هایی در باره ی وضعیت ناجور میان فلسطینی ها و اسرائیل پیدا کنم. فقط دو کتاب می بینم: یکی نسبتاً بی طرف است، و دیگری معروف است که جانب عرب ها را می گیرد. اسرائیل اجازه می دهد کتاب هایی در فرودگاه بین المللی اش به فروش برسد که مشروعیتش را به پرسش می کشد. فکرش را بکن. و با این همه، نمی توانم اتهام تبعیض نژادی را از سرم بیرون کنم، اتهامی که فعال فلسطینی در کرانه ی باختری، با شدت تمام بیان می کرد. هر روز پس از روز دیگر، آنها شاهد چیزی هستند که من فقط نیم نگاهی به آن انداخته بودم: زنان و مردان جوان اسرائیلی با تفنگ هایی که روی شان انداخته اند. کیلومترها راه خاک آلود که باید میان دو ایستگاه بازرسی که باید پای پیاده رفت. سربازان خشنی که یک کلمه هم عربی حرف نمی زنند، حتی اگر عربی بدانند. کارت های شناسایی، سیم های خاردار، تانکهای زرهپوش، آبادی های یهودی نشین رو به گسترشی که شبیه محله های ویلایی اند و برچیدنشان سال ها طول می کشد، تاخیر در برخورداری فلسطینی ها از عدالت، که بسیار بیشتر طول می کشد. در یک مدار بسته ی اخلاقی گیر افتاده ام. اما چیزی نمانده که روشن بشوم.

در هواپیما، یکی از نشریه هایی را که در رام الله برداشتم باز می کنم، نسخه ای از مجله ی مطالعات فلسطینی. مربوط به سال 1997 است، یعنی موقعی که هنوز امیدی به روند صلح می رفت. اولین مقاله می گوید آنهایی که اسرائیل را بنیاد گذاشتند با سرکوب دموکراسی چنین کردند. مقاله از یکی از رهبران صهیونیسم به نام خائیم وایزمن نقل قول می کند که "نمی توانستیم موضوع را به رضایت عرب ها واگذاریم. تا زمانی که خواستار رضایت آنها می شدیم، طبیعتاً پاسخشان منفی می بود." هرچه مقاله را بیشتر می خوانم، بیشتر خشم فروخورده ی نویسنده اش را می فهمم.

در همین نشریه، "اعترافات" مردی را می خوانم که پس از سال ها دوری، به غزه باز می گردد. در سال 1997 به نظر می رسید که یک فلسطین مستقل به وجود خواهد آمد، و این مرد به خانه برگشته بود تا برای زندگی اش پس از آزادی، برنامه بریزد. اما آنچه که یافت، جامعه ای بود خالی از صداقت که به هر بهانه ای برای بروز شکایت های دیرین چنگ می انداخت. "دیوارها را به تازگی سفید کرده بودند... اما تنها چند روز بعد، وقتی یک فلسطینی به ضرب یک گلوله ی بی هدف اسرائیلی کشته شد، همین دیوارهای پوشیده شدند از اعلامیه های ترحیمی که نویسندگان آنها، همه ی سازمانهای شناخته شده و ناشناخته ای بودند که او را قهرمان و شهید می خواندند و قاتلانش را به انتقامی وحشتناک تهدید می کردند. حقیقت و دیوارهای سفید و درخشان قربانی شدند، چرا که مرد مقتول یقیناً به هیچ یک از آن سازمان ها تعلق نداشت. عطش داشتن شهید، فراگیر و چیره است."

بنابراین، حتی در دوران خوشبینی نسبی هم، مرگ خواهی، مسلمانان فلسطینی را تسخیر کرده بود. چرا؟
"اعتراف گر" ما چنین می داند که "موضوع، تنها درستی و صعوبت اشغال نبود، بلکه رد کامل خودکامی هم بود". این امر باعث "فروپاشی ارزش هایی شد که قرارداد اجتماعی بر آنها استوار است. برتر دانستن خویشتن از انتقاد، بیش از آن که نشانه ی اعتماد به نفس باشد، علامتی است از محبوس کردن خویشتن در یک پیله، منزوی کردن خود از بقیه ی دنیا. بهای این رویکرد، بهایی گزاف بوده."

عهد می کنم بیشتر دریابم که چگونه مسلمانان از هشدار قرآن دور افتاده اند که "خداوند مردمی را تغییر نمی دهد مگر آن که خود، خویشتن را تغییر دهند." مطبوعات اسرائیل به من اطمینان داد که آشکار ساختن نارسایی های مشترک، کار شرم آوری نیست. وقف به من نشان داد که در بند ماندن – با براق یا هر چیز دیگر – بسیار خفت بار است. گور پدر در بندکنندگان. ما مسلمانان دیگر چه چیزی به خودمان نمی گوئیم تا بتوانیم روی همدردی موج سواری کنیم و نان مظلومیت را بخوریم؟

5. کی به کی خیانت می کند؟

لطیفه ای که میان فلسطینی ها باب شده می گوید: عرفات به شهادت می رسد و به بهشت می رود. در آنجا جمعی از خویشان شهید خود را می بیند که پشت در بهشت گردآمده اند و مشتاق دریافت باکره ها و شراب بهشتی اند. اما فرشته های نمی گذارند داخل بشوند.

وقتی منتظران بیتاب عرفات را می بینند، نفس راحتی می کشند و به یکدیگر می گویند: "رهبر ما اینجاست و پادرمیانی می کند."

عرفات گیج شده. می پرسد: "شماها چرا داخل نرفته اید؟"

پیروانش می گویند: "اسمان در لیست نیست. چیزی به اسم فلسطینی در لیستشان ندارند." برای همین، عرفات دم پنجره می رود و خودش را به عنوان رهبر مردم فلسطین به فرشته ی معاون معرفی می کند.

فرشته ی معاون می پرسد: "کی؟"

عرفات می غرد: "مردم فلسطین."

فرشته‌ی معاون، لیست‌های همه‌ی افراد صلاحیت‌دار را جستجو می‌کند و با تاسف، سر تکان می‌دهد. عرفات خواستار دیدار با خدا می‌شود. فرشته‌ی رود تا به خدا بگوید که کسی دم در ایستاده و داد می‌زند که او و مردمش، شهیدند و جای برحق خودشان را در بهشت می‌خواهند. فرشته اضافه می‌کند: "اما توی لیست نیستند".

خدا می‌پرسد: "مطمئنی؟"

فرشته‌ی دیوانسالار جواب می‌دهد: "هزار بار لیست‌ها را گشته‌ام".

خدا مدت درازی در فکر فرو می‌رود، بعد تصمیم می‌گیرد. "چرا به جبرئیل نمی‌گویی برایشان یک اردوگاه بسازد تا یک فکر اساسی به حالشان بکنیم؟"

صدای خنده در بهشت هم مثل روی زمین، فلسطینی‌ها تا ابد آواره‌اند.

این لطیفه بازگوکننده‌ی این روحیه‌ی تلخ در فلسطینی‌هاست که هیچ‌کس آنها را نمی‌خواهد، حتی "ملت" پر لاف و گزاف عرب. می‌شود فلسطینی‌ها را یهودیان جهان عرب خواند.

جنبش ایجاد کشور اسرائیل که به نام جنبش صهیونیسم خوانده می‌شود، در اواخر دهه‌ی 1800 میلادی در اروپا آغاز شد. صهیونیست‌ها پی برده بودند که یهودی‌سنیزی از میان نمی‌رود و شاید حتی وخیم‌تر هم بشود. آنها هشدار می‌گفتند که یهودیان به خانه‌ای ملی نیاز دارند. و این خانه را هم نه در قطب شمال یا اوگاندا، بلکه در باریکه‌ای از خاک و ماسه در خاور نزدیک می‌خواستند که دیرین‌ترین، عمیق‌ترین و پایدارترین ریشه‌های خود را در آنجا می‌یافتند—سرزمینی که عرب‌ها بعدها به آن نام فلسطین داده بودند.

مجادله‌ی فراوانی هست بر سر این که آیا یهودیان بستگی تاریخی به فلسطین داشته‌اند و در نتیجه آیا می‌توانند آن را موطن خود بدانند یا نه. به نظر من می‌توانند. نخست، بر اساس تحقیقات ژنتیکی که گروهی بین‌المللی از پژوهشگران انجام داده‌اند و در نشریه‌ی *گرنشکار آکادمی ملی علوم به چاپ رسیده*، یهودیان و عرب‌ها دستکم یک نیای مشترک دارند—یا به گفته‌ی این تحقیق، "یک منشاء خاورمیانه‌ای مشترک".

عقاید سنتی اسلامی نیز با این موضوع همراهی است. اسلام می‌گوید که اسماعیل، که بنیادگذار ملت عرب بود، و اسحاق، که ملت یهود را پایه نهاد، برادرهای ناتنی بودند و پدرشان ابراهیم بود. گفته می‌شود که محمد پیامبر اسلام از اعیان اسماعیل است، در حالی که موسی و عیسی از تخمه‌ی اسحاقند. این هر سه با ابراهیم پیوند خونی دارند. و اگر این اندازه برایتان کافی نیست، به قرآن گوش کنید: "به آل عمران گفتیم: در سرزمین سکنی گزینید. و زمانی که وعده‌ی آخرت به انجام رسد، ما جملگی شما را یکجا بر خواهیم انگیزت." از رفتار گزینشی بیزارم، اما ذکر نکردن این آیه هم گزینشی می‌بود.

سرانجام، بگذارید برگردیم به جنبش صهیونیسم. هنگامی که یهودیان اروپایی وارد فلسطین شدند، شماری از همکیشان خود را یافتن که هنوز در آنچه که امروزه کرانه ی باختری خوانده می شود زندگی می کردند. یهودیان چه زمانی به آنجا رفته بودند؟ آیا ممکن است که همیشه آنجا بوده باشند؟ ساکنان اخیر کرانه ی غربی، بیشترین توجه را به خود جلب کرده اند، و اغلب، حق هم همین است، چرا که آنها آبدیهای غیرقانونی بنا کرده اند. اما جایی در این سرزمین، موطن یهودیان است. فریاد برآوردن که یهودیان، غاصبان بیگانه ی فلسطین هستند به همان اندازه جاهلانه است که بانگ زدن که عرب ها جایی در اسرائیل ندارند.

پس چگونه فلسطینی ها حتی در درون دنیای عرب، آوارگانی مطرود شدند؟ از طریق یک جنگ-جنگی که آن را کشورهای عربی که نمی توانستند وجود اسرائیل را در میان خود بپذیرند، آغاز کردند. تنها یک روز پس از تولد کشور یهودی در سال 1948، پنج ارتش عربی به اسرائیل حمله کردند، و مشکل آوارگان فلسطینی به وخامت گرایید. در بعضی از شهرها، فرماندهان اسرائیلی بر اساس استراتژی بحث انگیزی با نام طرح "دالت"، عرب ها را بیرون کردند. اسرائیل دیگر نمی تواند آسیبی را که این کار به فلسطینی ها زد، تکذیب کند. اما در شهرهای دیگر، از عرب ها خواسته شد که بمانند— بسیاری از آنها ماندند و تابعیت اسرائیل را پذیرفتند. بسیاری از فلسطینیان تصمیم به ترک دیار گرفتند با این انتظار که وقتی یهودیان به دریا ریخته شدند، به خانه ی خود باز گردند.

این آوارگان دستور جابجایی را نه از اسرائیلی ها، که از عرب ها می گرفتند. این را خالد العظم، نخست وزیر سوریه در زمان آن جنگ گفته است. العظم در خاطراتش که در سال 1973 منتشر شد، از "فراخوان دولت های عرب به ساکنان فلسطین برای تخلیه و ترک خانه هایشان و رفتن به کشورهای عرب همسایه، پس از پاشیدن تخم وحشت در میان آنها" می گوید. "از سال 1948 ما پیوسته خواستار بازگشت آوارگان به خانه هایشان شده ایم. اما این خود ما بودیم که آنها را تشویق کردیم خانه هایشان را ترک گویند." العظم با اندوه می نویسد: "این فرار جمعی، به سود یهودیان تمام شد. بدون آن که کوچکترین تلاشی کرده باشند، موضعشان تقویت شد." این از نقش اسرائیل در بحران آوارگان فلسطینی.

سازمان ملل متحد هم در بحران نقش داشت. امروزه این سازمان سه و نیم میلیون فلسطینی را آواره به شمار می آورد، هر چند تعریفی در باره ی آنها به کار می برد که برای هیچ مردم جابجا شده ی دیگری به کار نرفته است. این تعریف نه تنها آوارگان اولیه را — که شمارشان حدود 700 هزار تن بوده — در بر می گیرد، بلکه شامل فرزندان و نوادگان آنها نیز می شود. یک سوم آوارگان در اردوگاه های شهری زندگی می کنند که پیرامونش را آسمانخراش ها، کشتزار ها و ویلاهای شخصی فلسطینی ها گرفته است.

اندوهبار و نالازم. هر چه باشد، صدها هزار یهودی در دهه ی 1950 از سرزمین های عربی اخراج شدند، اما سر از حلبی آبادهای آواره نشین درنیاوردند، چرا که اسرائیل جذبشان کرد و بیشترشان در جامعه ادغام شدند. اما

اسرائیل در تلاش برای وحدت دوباره ی خانواده ها، به صد هزار فلسطینی هم تابعیت داده است. کشورهای عرب به طور کلی برای فلسطینی ها چه کرده اند؟ مایوسشان کرده اند، یا بدتر از آن به سرشان آورده اند.

پس از جنگ سال 1991 خلیج فارس، کویت به تلافی حمایت یاسر عرفات از صدام حسین در حمله ی او به کویت، دستکم سیصد هزار فلسطینی را از مرزهای خود بیرون راند. کنعان مکیه، مولف کتابی در باره ی بی رحمی و سکوت دنیای عرب، می نویسد: "بیشتر این اخراج شدگان نه فلسطین را می شناختند و نه هیچ کشور دیگری جز کویت را." به نوشته ی او، افزون بر بیرون انداختن بیگناهان، "گروههای افراطی نیمه رسمی" در کویت، فلسطینی های دیگر را به دلخواه دستگیر می کردند. "اگر این ها "ناپدید" نمی شدند، دلایلش این بود که یا پیش چشم همه به ضرب گلوله از پا در آمده بودند، یا شکنجه شده و به قتل رسیده بودند".

شاخصی دیگر برای دورویی عرب ها. سال های سال، میزان کمک های کویت به نهاد زیر نظر سازمان ملل که از آوارگان فلسطینی حمایت می کند، کمتر از کمک اسرائیل بود. حتی عربستان سعودی هم تا پیش از افزایش ناگهانی بهای نفت، بیشتر از اسرائیل به این نهاد کمک نمی کرد. و امروز؟ به رغم برخورداری از گاو صندوق هایی که به طرز شرم آوری مملو از پول است، و به رغم داشتن گستره ی وسیعی از زمین های بایر، سعودیها حاضر نیستند فلسطینی ها را به عنوان تبعه بپذیرند. در عوض، برنامه های تلویزیونی پخش می کنند تا میلیون ها دلار اعانه برای سرمایه گذاری در بمب گذاری های انتحاری جمع کنند. همچنین به خانواده های بمب گذارانی که موفق بشوند خودشان را بکشند، سفر مجانی به مکه هدیه می کنند.

در کشورهای پیرامونی، یعنی لبنان، سوریه و عراق، دولت ها به گونه ای رفتار می کنند که انگار اسکان دادن فلسطینیان، همزیستی شکننده ی میان شیعه و سنی را بر هم خواهد زد. در مورد عراق زمان صدام حسین، این "همزیستی" به معنای حکومت اقلیت سنی بر اکثریت شیعه بود. چرا باید خطر کرد و با دادن تابعیت به بیگانه ها – هر چقدر هم که عرب باشند – این موضوع را علنی ساخت؟ صدام هم مانند دشمن خونی اش در خانه ی سعود، دلسوزی خود را برای فلسطینی ها، با تامین هزینه ی خانواده های بمب گذاران انتحاری نشان می داد. (او که دوست داشت "خان عمو" نامیده شود، یک هفته پیش از جنگ در عراق، این پرداخت ها را سرعت بخشید.) لبنان اصلا عین خیالش نیست. قوانین لبنان عملا به آوارگان فلسطینی اجازه ی کار تمام وقت، خرید زمین یا تخصص در کار را نمی دهد. فلسطینی ها در این کشور با کارهای سیاه گذران می کنند. در واقع، تنها کشور عرب مسلمان که به آوارگان فلسطینی تابعیت داده اردن است، و دلایلش هم این است که بیشتر اردنی ها از نظر قومی اصلا فلسطینی هستند.

می توان امپریالیست های اسرائیلی را به خاطر وضعیت فلسطینی ها به باد حمله گرفت. اما حقیقت آن است که ما مسلمانان باید امپریالیست های خودی را متهم کنیم. شاید بگویید نه به یک اندازه. من می گویم شاید هم بیشتر. بررسی این که ماجرای خاورمیانه اصلا چگونه شروع شد، روشن می کند که دهه های پیاپی مسلمانان از چه

راههایی به یکدیگر خنجر زده اند. آنچه که الان می‌خواهم طرح کنم، یک شرح مفصل تاریخی نیست، بلکه نمونه‌هایی از واقعیت‌هایی است که در وضعیت قطب بندی شده‌ی فعلی، از چشم‌ها پنهان مانده.

ما معمولاً باور داریم که در اوایل قرن بیستم، صهیونیست‌ها هجوم آوردند و فلسطینی‌ها را به زور اسلحه بیرون کردند. همچنان که گفتم، شمار زیادی از عرب‌ها ناچار از به ترک خانه و کاشانه شدند. اما دستور تخلیه همیشه از سوی یهودی‌ها صادر نمی‌شد. عثمانی‌ها – یعنی ترک‌های مسلمان – در آن هنگام زمامدار امپراتوری‌ای بودند که فلسطین را در اختیار داشت. عثمانی‌ها بر خلاف منافع کشاورزان اجاره‌نشین عرب، داوطلبانه زمین‌های فلسطین را به صهیونیست‌های اولیه می‌فروختند. بله، مسلمانان این کار را می‌کردند. و آگاهانه هم می‌کردند. در سال 1911، صد و پنجاه شخصیت بانفوذ عرب، تلگرافی به پارلمان ترکیه عثمانی فرستادند و به فروش بی‌وقفه‌ی زمین اعتراض کردند. این تلگرام نادیده گرفته شد.

در جنگ اول جهانی، عرب‌ها به بریتانیا در جنگ با عثمانی کمک کردند، با این شرط که بعد از جنگ، فلسطین در دست اعراب باقی بماند. سر هنری مک‌ماهون، کمیسر عالی بریتانیا در امور مصر و سودان، در سال 1915 این توافق را چند نامه تأیید کرد. اما در اعلامیه‌ی بالفور که در سال 1917 منتشر شد، بریتانیا، پیمانی را که باور می‌رفت با اعراب بسته، زیر پا گذاشت. لندن آشکارا بخشی از فلسطین را به یهودیان واگذار کرد، یهودیانی که در اروپا، هدف حمله‌های کینه‌جویانه‌ی فزاینده قرار گرفته بودند. به این ترتیب، سرزمین موعود برای بار دوم هم وعده داده شد. از آن هنگام، مسلمانان استعمارگران غربی را به خاطر این خیانت، نفرین کرده‌اند.

اما اینجا هم ما آنچه را که خودمان در سال 1915 کردیم از یاد می‌بریم. سالی که نقطه‌ی اوج نسل‌کشی مسیحیان ارمنی به دست مسلمانان عثمانی بود. فرستادگان الله بیش از یک میلیون مسیحی را با کوچاندن، گرسنگی دادن و به راه انداختن حمام خون، از میان بردند. چرا صداهای چندان‌ی از مسلمانان به گوش نمی‌رسد که ترک‌ها باید پوزش بخواهند؟ باید اسباب شرمندگی ما باشد، چرا که ارمنی‌ها ذره‌ای از خاک خود را هم نمی‌خواهند، فقط خواستار پوزش‌اند. آیا ما مسلمانان آنقدر گرفتار قربانی‌ی دادن به بارگاه خیانت‌شدگانیم که اهمیتی نمی‌دهیم خودمان چگونه به دیگران خیانت کرده‌ایم؟

ما مسلمانان تنها کسانی نیستیم که ناچار شدیم زیر سلطه‌ی قدرت‌های استعماری، به سهمی کمتر رضایت بدهیم. یهودیان هم دچار خیانت شدند. در سال 1921، از زمین‌هایی که بریتانیا به عنوان موطن ملی یهودیان در نظر گرفته بود، حدود چهار پنجمش به عرب‌ها رسید—همان جایی که بعدها اردن شد. تنها دو سال بعد از آن، بریتانیا مناطق بازهم بیشتری را که برای یهودی‌ها در نظر گرفته بود به عرب‌ها داد—این بار به سوریه. اما در آن زمان، مثل حالا، امتیازهایی که از جیب یهودی‌ها داده می‌شد، به چشم رهبری مسلمان‌ها نمی‌آمد.

نام حاج امین‌الحسین را شنیده‌اید؟ باید بشنوید. او در سال 1921 مفتی اورشلیم، و در سال 1922 رییس شورای عالی مسلمانان شد. هر چند حاج امین در انتخاباتی سالم برگزیده شده بود، در طول پانزده سال ریاست او، هیچ رای‌گیری دیگری انجام نشد. این مفتی که فقط به رها ساختن فلسطینی‌ها از یهودیان می‌اندیشید، از نظر اخلاقی

مشکلی نمی دید که دستور قتل پیاپی مسلمان ها را هم صادر کند. هر کس سر راه او قرار می گرفت، با خدا محاربه کرده بود. با بالا گرفتن تهدید نازی ها در اروپا، مهاجرت یهودیان - و خودکامگی حاج امین - هم اوج می گرفت. گزارش کمیسیون "پیل" که از سوی دولت بریتانیا مامور شده بود، در سال 1937 در باره ی ناآرامی های داخلی فلسطین می گوید: "هر عربی که گمان برود اندک گرایشی به آرمان ملی داشته باشد، باید منتظر سر رسیدن دسته ای از مردان مسلح باشد." این گزارش می افزاید "شماری از اعراب خواستار حمایت دولت [بریتانیا] شده اند." نکوهیدن یهودیان به خاطر "تروریسم درونی" اعراب، دروغی دیگر است.

آنچه پس از آن روی داد، بخشی از تاریخ است که این روزها به ندرت می شنویم. در سال 1939 بریتانیای خسته از ناآرامی های فزاینده در خاورمیانه که دغدغه ی تمرکز نیروهایش بر شکست دادن هیتلر را داشت، پیشنهادی مبنی بر داشتن یک کشور تمام عیار را به فلسطینی ها ارائه کرد. شرایط این پیشنهاد: عرب ها و یهودیان در سرزمینی واحد زندگی خواهند کرد که طی ده سال زیر کنترل فلسطینی ها قرار خواهد گرفت. همزمان، خرید زمین از سوی یهودیان و نیز مهاجرت آنها به فلسطین کاهشی چشمگیر خواهد یافت. فلسطینی ها به محض استقلال خواهند توانست خود سیاست مهاجرپذیری را تعیین کنند. با هر معیاری، این به معنای خودمختاری می بود. نمایندگان عرب گفتند پیشنهاد به اندازه ی کافی جالب نیست. مذاکره کنندگان عرب که مهارشان در دست مفتی اورشلیم بود - کسی که بریتانیا حاضر نبود مستقیماً با او مذاکره کند - خواهان استقلال در طول پنج سال بودند. در غیر این صورت، لندن می توانست گورش را گم کند.

کاسه و کوزه ی این تصمیم بر سر آدم های عادی شکست. نمایندگان مفتی پیش از رد کردن پیشنهاد بریتانیا هرگز نظر کشاورزان و بازرگانان فلسطینی را نپرسیدند. ظاهراً مردم اعتقادی به تصمیم نخبگان نداشتند. بر اساس گزارشی که در سال 1938 در یکی از روزنامه های بریتانیا به چاپ رسید، بیشتر روستاییان "با شورشیان عربی که می کوشند موج مهاجرت یهودیان را متوقف کنند و خواستار دولتی عربی برای فلسطین هستند، هماوایی چندانی ندارند. آنها فقط می خواهند به حال خودشان گذاشته شوند تا بکارند و درو کنند؛ ازدواج کنند و امکان آن را داشته باشند که در این زمانه ی پر آشوب، به خانواده ی خود برسند." فلسطینی ها که از نظر سیاسی مقهور رهبران خودشان بودند، خود را از نظر اقتصادی هم محروم یافتند. هشت کماندوی پیشین فلسطینی بیانیه ای منتشر کردند که در آن، مفتی اورشلیم را به اختلاس "مبالغ تخمین ناپذیری پول که از قدرت های بیگانه دریافت شده" متهم کردند. این کمک ها سر به میلیون ها پوند می زد، اما آیا حاج امین در طول ریاستش دستکم یک مسجد، یک مدرسه یا یک بیمارستان بنا کرد؟ آیا یک پناهگاه یا مهمان پذیر یا موسسه ی خیریه یا آب انبار ساخت تا آوارگان تهیدست بتوانند از آن آب بنوشند؟

بگذارید در باره ی اتفاق های دیگری که در سال های تهدید نازی ها افتاد، روراست باشیم: همدستی مسلمان ها در کشتار بزرگ. حاج امین، همان مرد باخدایی که مهارت های خود در امر ترور را روی عرب ها آزمایش می کرد، به بریتانیا فشار آورد تا چند کشتی پر از آوارگان یهودی را که سر به سوی فلسطین داشتند، برگرداند.

شماری از این یهودیان در دریای مدیترانه غرق شدند، برخی به اتاق های گاز و کوره های آدم سوزی در اروپا فرستاده شدند. مفتی به فشار هایش ادامه داد، و نگذاشت کودکان کرووات—که خیلی هایشان یتیم بودند—به سرزمین مقدس برسند. با همه ی این ها، او حساب کرد که کاستن از رشد جمعیت یهودیان، برای تضمین پیدایش یک فلسطین عربی، بلافاصله پس از جنگ، کافی خواهد بود. برای این منظور، مفتی نیاز داشت که در محفل برندگان، شناخته شده و مورد اعتماد باشد، و برندگان خود را مدیون او بدانند. حاج امین با این حدس و نیایش که هیتلر برنده ی نهایی جنگ خواهد بود، شخصا به دیدار پیشوا رفت. موی بور و چشمهای آبی مفتی، برای هیتلر نشانه هایی از اعتبار بود، و خاطر هیتلر آسوده شد که — به گفته ی خود او — حاج امین "کاملا احتمال دارد از بهترین تخمه ی رومن ها باشد." مفتی مهمان ویژه ی هیتلر در برلین شد و در مراسم گشایش موسسه ی مرکزی اسلامی در دسامبر 1942، ریاست جلسه را بر عهده گرفت.

حاج امین سفرهایی هم به بالکان کرد تا داوطلبان مسلمان را برای کمک به نیروهای محور جذب کند. برخی از مسلمانان بوسنیایی نه تنها در برابر افسون او مقاومت کردند، که فعالانه یهودیان را در خانه های خود پناه دادند. (وقتی اسرائیل یکی از این خانواده های بوسنیایی را طی مراسمی در اورشلیم در دهه ی 1960 ارج نهاد، اعضای خانواده تصمیم گرفتند در اسرائیل بمانند و به تابعیت آن درآیند.) مسلمانان دیگری از هند، آسیای میانه و، بله، فلسطین هم، جان خود را برای کمک به آرمان متفقین از دست دادند. اما پیش از آن که به حق اعلام کنیم که کشتار بزرگ در اروپای مسیحی رخ داد، بگذارید عمیق تر در آینه بنگریم. خیلی از مسلمان ها آینده ی خود را به هیتلر گره زدند. در سال 1943، حاج امین، برای پیشنمازهای حاضر در واحد "اس اس" بوسنی سخنرانی کرد و به آنها اطمینان داد که اسلام و نازیسم از نظر تعهد به نظم اجتماعی، ساختار خانواده، سخت کوشی و مبارزه ی دائمی— به خصوص علیه آمریکایی ها، انگلیسی ها و یهودی ها—وجه اشتراک دارند. از پایتخت رایش، حاج امین تبلیغات نازی ها را به گوش دنیای عرب می رساند. روز اول مارس 1944، توی میکروفن رادیو برلین زمزمه کرد: "هرجا که یهودی ها را پیدا کردید بکشیدشان. خداوند، تاریخ و دین، از این کار خشنود می شوند. شرفتان حفظ می شود. خدا با شماست." نامه هایی که شنوندگان عرب به دیپلمات های آلمانی در بغداد و بیروت فرستادند حاکی از آن است که پیام مفتی، تاثیرگذار بود.

مفتی هرچند که شرط بندی خود بر روی هیتلر را باخت، اما از محاکمه به اتهام جنایت جنگی جان به در برد. وقتی که پس از جنگ در پاریس بازداشت شد، از زندان متفقین گریخت و سرانجام به مصر رفت. اتحادیه ی عرب که تازه تاسیس شده بود، بازگشت حاج امین را به خانه خوشامد گفت. آیا این پذیرایی شاهانه می توانست رفتار مستبدانه ی مفتی را با فلسطینی ها مشروعیت ببخشد؟ ارزش فکر کردن را دارد. به زودی، مهندسی به نام عرفات (که نام واقعی اش، الحسین، او را عضوی از قبیله ی حاج امین می گرداند) راه و رسم "رهبری" را از او فرا می گرفت. عرفات شگردهایش را در رد کردن صلح با یهودیان، ترور کردن مردم خودش و به هدر دادن پولی را که برای بهبود زندگی آنها در نظر گرفته شده، از کجا آموخت؟

در باره ی یک جنبه ی دیگر دوران پس از کشتار بزرگ هم نیازمند واکاوی صادقانه هستیم: چرا سرانجام اسرائیل به دنیا آمد اما فلسطین به جنینی مرده بدل شد؟ در سال 1947، سازمان ملل پیشنهاد تقسیم فلسطین را داد؛ چهل و پنج درصد سرزمین را برای کشوری عربی در نظر گرفت، و پنجاه و پنج درصدش را برای کشوری یهودی؛ و اورشلیم قلمرو مشترک هردو می بود و زیر نظارت بین المللی. مسلمان ها عموماً شکایت می کنند که در آن صورت، یهودیان سهم بیشتری از زمین ها را به دست می آوردند تا اعراب. به نظر من، این مغلظه دیگر نخ نما شده. کمتر پیش می آید اذعان کنیم که آن کشور پیشنهادی یهودی، که بیشترش را صحرای "نه گو" در بر می گرفت، از کم حاصل ترین مناطق فلسطین جدا می شد. همچنین، کشور فلسطینی پیشنهادی می توانست از اکثریت قاطع جمعیت عرب برخوردار باشد، نه مانند کشور یهودی، که شمار جمعیت یهودی آن، تنها اندکی بر جمعیت عربش می چربید. یهودیان مجبور می بودند ولو با دلخوری، با "آن دیگری" زندگی کنند. آنها طرح سازمان ملل را پذیرفتند و شش ماه بعد، اعلام استقلال کردند. بدتر از آن برای فلسطینی های عادی آن که رژیم های عربی مختلفی که بعد از جنگ، سرزمین های فلسطینی را ضمیمه کردند، تنها به خلاء دموکراسی یاری رساندند. این گفته ی محقق برجسته برنارد لویس است در کتاب *خاورمیانه: 2000 سال تاریخ از اوجگیری مسیحیت تا امروز*. می نویسد: "در فاصله ی سال های 1949 و 1967، اتحادیه ی عرب و به خصوص آن کشورهای عربی که بخش هایی از فلسطین را در اشغال داشتند، ادعا می کنند که سخنگوی فلسطینی ها هستند و هرگونه مشارکت فعالانه ی فلسطینی ها در تحولات سیاسی را تضعیف می کردند، و گاه حتی مانع آن می شدند." دوباره، کی به کی خیانت می کند؟

نه، جنگ سرد را از یاد نبرده ام. از اواخر دهه ی 1940 تا دهه ی 1960، استراتژیست های ابرقدرتها خاورمیانه را به نمایش خیمه شب بازی بدل کردند. از نظر من، رذیلانه ترین ترفندها را هم نه ایالات متحد آمریکا، که اتحاد جماهیر شوروی به کار بست: جوزف استالین از چکسلواکی به اسرائیل اسلحه فرستاد تا به یهودیان کمک کند در برابر نخستین حمله ی اعراب بایستند. اما اندکی پس از پیروزی اسرائیل در سال 1948، استالین از اسرائیل – متحد آینده ی آمریکا – روی برگرداند و عرب ها را مسلح کرد. جمال عبدالناصر، رهبر مصر، مشتري نمونه ای برای شوروی بود.

طی دو دهه ی پس از آن، اعراب تصور می کردند که وارث برحق صلاح الدین ایوبی را یافته اند، همان سرداری که در طی جنگ های صلیبی بر سر سرزمین مقدس، سپاه مسیحیان را زیرکانه عقب رانده بود. زیرکانه، اما موقتی. ناصر این هر دو میراث را دنبال کرد. این ژنرال مصری که به رییس جمهوری رسیده بود، با ایستادن در برابر آمریکا – حامی اصلی اسرائیل – شور جمعی اعراب را در همه جا برانگیخت.

ضدآمریکایی بودن مترادف با ضد استعمار بودن نیست. ناصر این را ثابت کرد. مصر زیر حکومت او، به مصرف بیش از اندازه ی افیون ایدئولوژیکی اتحاد شوروی پرداخت، و رنسانسی اقتصادی و نیز فرهنگی را بر مبنای سوسیالیسم آغاز کرد. برای نمونه، ناصر، بزرگ ترین دانشگاه قاهره یعنی الازهر را – که در دنیای اسلام

سنی، از نظر آموزش دینی و حقوقی، هم ارز هاروارد به شمار می رفت - ملی کرد. این حرکت برای عرفی (سکولار) سازی سریع، نتیجه ی معکوس داد. ژیل کیل در کتاب جهاد: پیشینه ی اسلام سیاسی، می نویسد: "رژیم ناصر با پیوند دادن بیش از اندازه مستقیم الازهر اصلاح شده به دولت، این دانشگاه را از اعتباری که داشت محروم کرد. خلأی پدید آمده بود که هر کس که آماده ی به پرسش کشیدن حکومت و انتقاد از دولت به نام اسلام بود، می توانست آن را پر کند."

خلأ بزودی پر می شد. عرب ها که اسلحه ی فراوان در اختیار داشتند و از غرور انباشته بودند، هر چه بیشتر در رویای انتقام از اشغال صهیونیست ها فرو می رفتند. در عوض، یک نسل تازه ی پر جلوه، با سرافکنگی باز هم بیشتر روبرو شد. در جنگ سال 1967، اسرائیل توانست مصر و همپیمانان منطقه ای آن را شکست بدهد. معنای این سرشکستگی، از هم گسیختن یک هویت، و پایان سوسیالیسم عرفی به عنوان یک کیش مبارزاتی، و از دست رفتن اورشلیم بود - آنچه که زمانی تصورناپذیر می نمود.

بنیادگرایان مذهبی که از دهه ی 1920 گرم سازماندهی خود بودند، با شعار "اسلام راه حل مسئله است" به میدان آمدند. آنها از نظر تعداد شنونده کمبودی نداشتند، و چند سالی که گذشت، از نظر دلار هم دیگر کمبودی نداشتند. نزول ناگهانی ثروت نفتی که کشورهای مثل عربستان سعودی - ترویج کنندگان نوع خشک و خشن اسلام -- را در پول غرق کرد، منابع مالی را در دسترس بیشتر مسلمانان افراطی گذاشت. جابر عصفور، آزادیخواه مصری، شکوه می کند که "آرزوی بزرگ آنها این است که بازگشت به اسلام سختگیرانه، نیروی لازم برای پیروزی نهایی بر صهیونیسم را فراهم آورد."

برگردیم به فلسطین. با اوجگیری اسلام خشک، یاسر عرفات واژگان و نمادهای مذهبی را در خدمت هدف های سیاسی درآورد. در دهه ی 1970، او واژه ی "شهید" را بدون هیچ دلالت قرآنی، زنده کرد. بیست و پنج سال پس از آن هنگام، نه تنها فلسطینی های جوان خودشان و افراد غیرنظامی را به نام خدا به آتش می کشند، بلکه بر سر عاقبت ناجور شهیدان در بهشت هم به صورت هم چنگ می اندازند. محمود ابوسمر، دانشمند عرب اسرائیلی می گوید: "در بعضی از جوک ها، گفته می شود که باکره های سیه چشم، عاری از جنسیت از آب در می آیند، یا معلوم می شود که شراب بهشتی، الکل ندارد. این جوک ها "بازگو کننده ی گونه ای بی اعتمادی به وعده های دین اسلام در باره ی حیات اخروی است." در دست آنهایی که معنویت را به جای قمه به کار می برند، اسلام راه حل هیچ مسئله ای نبوده است. کتاب های درسی، برنامه های رادیو تلویزیونی و تظاهرات اعتراضی در فلسطین، سرشار از تعصب اسلامی است. با این همه، ابوسمر در باره ی احساس مردم عادی در فلسطین می گوید: "به نظر می آید که همه چیز محکوم به ناکامی و فساد است." بازتابی دیگر از گفتگوی خود من با آن زن مسلمان آمریکایی در مسجد قبه الصخره.

دو ماه بعد از آن گفتگو، یکی از وزیران پیشین کابینه ی عرفات، امنیت خود را به خاطر آبرویش به خطر انداخت. نبیل عمر در یکی از روزنامه های رسمی تشکیلات فلسطینی، خواهان خودکاوای شد (که گواهی هم بود

بر شهامت سردبیر روزنامه در چاپ کردن این مطلب). عمر خطاب به عرفات نوشت: "آقای رییس، ما از بهانه تراشی لذت می بریم." با لحنی که یادآور "مانیفست سرگشاده"ی چریک های سابق خطاب به مفتی اورشلیم در پنجاه سال پیش بود، نبیل عمر، رهبر تشکیلات فلسطینی را متهم کرده کمک و حسن نیت جهانی، و نیز پیشنهاد مشروع همزیستی با اسرائیل را به هرز داده است. او از دیدگاه کسی در درون تشکیلات، "ذهنیت قبیلہ ای" سیاستمداران فلسطینی را آشکار کرد، مردانی که پوششی از آیین های دموکراسی خواهانه در بر دارند، اما در زیر آن، خودخواهانی برهنه اند. عمر در پایان نامه اش نوشت: "ما در برابر مردمان، تشکیلاتمان و رویایمان برای داشتن یک کشور، مرتکب اشتباه هایی جدی شدیم. برای جبران این اشتباه ها، نخست باید به ناکامی خود اعتراف کنیم، و بعد بی درنگ دست به اقدام بزنیم. ما ملت شریفی داریم که حق دارد از ما خواهان تعهد به همفکری با آنان و تعهد به منافع آنان باشد. ما نمی توانیم سرنوشت مردمان را به بخت واگذاریم، بختی که در نظم نوین جهانی، شاید مستلزم یک مبارزه ی ابدی دیگر باشد، بی آن که دریچه ای از امید را بگشاید."

نبیل عمر از گلوله هایی که لات های فلسطینی به سوی خانه اش شلیک کردند جان به در برد. از هنگام انتشار بیانیه ی او، چند فلسطینی دیگر نیز علنا همین نظر را ابراز کرده اند. آنها اذعان کرده اند که اسرائیل اولین و آخرین دلیل ستم رفتن به مردم فلسطین نیست. پس چرا ما در غرب، به طور فزاینده ای اسرائیل را به شکل هیولا می بینیم؟

فعالان سیاسی مدافع فلسطین، مایه های احساسی استدلال های خود را پررنگ می کنند. ببینید مقایسه ی اسرائیل با آفریقای جنوبی دوران تبعیض نژادی چقدر فراگیر شده است.

پیش از سفرم به رام الله، در جستجوی اطلاعاتی بودم در باره ی فیلم مستندی به نام وعده ها، فیلمی که نامزد جایزه ی اسکار شده بود و زندگی کودکان عرب و یهودی را در اورشلیم شرح می دهد. در این فیلم، بعضی از بچه ها، هرچند که در شعارهای دشمن خویانه غرق شده اند، بعد از دیدار با یکدیگر، لحنشان را عوض می کنند. یکی از متعصبان فلسطینی بود که نمی توانست چنین احساس همدلی را - یا این موضوع را که دو نفر از سه فیلمساز، یهودی های آمریکایی بودند -- تاب بیاورد. او در وبسایت "عربیا دات کام" با خشم فراوان نوشت: "این تبلیغات صهیونیستی نسل دوم است. اگر فیلم مستندی در آفریقای جنوبی ساخته شده بود تا شدت احساس را میان سیاهپوستان و سفیدپوستان در زمان حاکمیت تبعیض نژادی بسنجد، عده ی ناچیزی ممکن بود گفته های خشم آلود سیاهان را علیه سفیدها به عنوان نژادپرستی سیاه توصیف کنند." همچنان که می دانید، در رام الله هم قضیه ی آفریقای جنوبی را شنیده بودم.

بعد از بازگشت به تورنتو، پی بردم که یک گروه همبستگی با فلسطین دارد به یک استاد دانشگاه آفریقای جنوبی پول می دهد تا در دانشگاه های آمریکا و کانادا، این گفته را بپراکند که اسرائیل، یک رژیم تبعیض نژادی است. این استاد، هنگام سخنرانی در تالار "رایچمن فمیلی" در دانشگاه تورنتو، مقایسه هایی با دوران تبعیض نژادی را

پیش کشید، از جمله، ممنوعیت ازدواج میان پیروان دو مذهب در اسرائیل. در اسرائیل، زوج هایی با مذهب های متفاوت، چه ازدواج کرده باشند چه نه، می توانند با هم زندگی کنند. این ازدواج - یعنی مراسم مذهبی - است که نمی تواند در این کشور اتفاق بیفتد. بعدتر پی بردم آنچه که استاد دانشگاه نگفت این بود که به تازگی یک نماینده ی یهودی مجلس اسرائیل، طرحی برای مجاز شدن ازدواج های عرفی ارائه کرده - و نیز این که نمایندگان مسلمان، با یهودیان راستگیش و فوق سنتی متحد شده اند تا این طرح را رد کنند.

آیا در کشوری که تبعیض نژادی حاکم باشد، نمایندگان عرب مسلمان می توانند از حق وتو در هر موردی برخوردار باشند؟ اگر عرب ها که تنها بیست درصد جمعیت اسرائیل را تشکیل می دهند، زیر چکمه های تبعیض نژادی له می شدند، آیا اصلاً اجازه ی انتخاب شدن به نمایندگی مجلس را به دست می آوردند؟ آیا یک رژیم تبعیض نژادی، در انتخابات محلی به زنان و تهیدستان حق رای دادن می بخشید - آنچه که اسرائیل برای نخستین بار در تاریخ اعراب فلسطینی انجام داد؟ اگر تبعیض نژادی حاکم بود، آیا اکثریت گسترده ی شهروندان عرب اسرائیلی در انتخابات سراسری رای می دادند - چنان که دادند؟ آیا در یک رژیم تبعیض نژادی، چندین حزب سیاسی عرب می توانست وجود داشته باشد - چنان که در اسرائیل وجود دارد؟ آیا دستگاه قضایی از دخالت سیاسی آزاد می بود؟ در انتخابات سال 2003 میلادی، دو حزب عرب به دلیل پشتیبانی صریح از تروریسم علیه اسرائیل، رد صلاحیت شدند. اما دیوان عالی اسرائیل، با تکیه بر استقلال خود، در هر دو مورد، این رای را برگرداند.

آیا یک رژیم تبعیض نژادی، بزرگترین جایزه ی ادبی خود را به یک عرب می دهد؟ در سال 1986، یعنی پیش از آن که انتفاضه ای در کار باشد و احتمال یک حرکت زیرکانه ی سیاسی، امیل حبیبی مهمترین جایزه ی ادبی را برد. آیا یک رژیم تبعیض نژادی، کودکان عبری زبان را تشویق می کند که عربی بیاموزند؟ در چنان رژیمی، آیا تابلوهای راهنمایی به هر دو زبان عبری و عربی می تواند باشد؟ (حتی در کانادا هم که به دوزبانه بودنش می نازد، چنین چیزی نیست.) آیا در یک رژیم تبعیض نژادی، عرب ها و یهودی ها می توانند آزادانه در دانشگاه ها با هم حشر نشر کنند، یا در مجتمع های آپارتمانی در کنار هم زندگی کنند؟ آیا یک رژیم تبعیض نژادی، فلسطینی هایی را که بیرون از اسرائیل زندگی می کنند اما در درون مرزهای این کشور به کار مشغولند، مشمول مزایای کاری و پشتیبانی قانونی می کرد؟ آیا در یک رژیم تبعیض نژادی، سازمان های مدافع حقوق بشر می توانستند آشکارا فعالیت کنند؟ در اسرائیل چنین است. در واقع، حتی مقام های نظامی هم آشکارا به انتقاد از سیاست های دولت می پردازند. در اکتبر سال 2003، رییس ستاد نیروهای دفاعی اسرائیل به مطبوعات گفت که راهبندان های اسرائیل در کرانه ی باختری و غزه، خشم فلسطینی ها را برمی انگیزد. دو هفته بعد، چهار تن از سران سابق شین بت (سازمان امنیت داخلی اسرائیل) اشغال مناطق فلسطینی را به باد حمله گرفتند و از آریل شارون خواستند نیروهای اسرائیل را یکجانبه بیرون بکشد. آیا یک رژیم تبعیض نژادی، چنین نارضاایتی هایی را آن هم از سوی کسانی که وظیفه شان دفاع از کشور است، تحمل می کرد؟

مهم تر از همه، آیا رسانه ها در باره ی اساسی ترین بنیادهای تشکیل دهنده ی کشور، به بحث می پرداختند؟ آیا در یک رژیم تبعیض نژادی، یک روزنامه ی عبری زبان می توانست مقاله ای را به قلم یک عرب اسرائیلی چاپ کند در این باره که چرا "ماجرای صهیونیسم، یک ناکامی تمام عیار بوده است"؟ آیا می توانست این مقاله را در روز استقلال خود اسرائیل به چاپ برساند؟ آیا یک رژیم تبعیض نژادی، شرایط فعالیت آزادترین مطبوعات خاورمیانه را فراهم می آورد؟ مطبوعاتی چنان آزاد که بتوانند آشکارا از آزادی خود سوءاستفاده کنند و به کارشان ادامه بدهند؟ (تا همین امروز، روزنامه ی *القدس* چاپ اورشلیم خاوری، در باره ی نامه ای ضداسرائیلی را که گفته شده بود نلسون ماندلا نوشته، اما بعد معلوم شد که نویسنده اش یک عرب ساکن هلند است، اصلاحیه یا پوزش چاپ نکرده است.)

حتی ادوارد سعید، *عالیجناب خاکستری ملی گرایی فلسطینی* هم، به صراحت گفته بود که "اسرائیل آفریقای جنوبی نیست..." چگونه چنین چیزی ممکن است، وقتی که یک ناشر اسرائیلی، اثر مهم ادوارد سعید، یعنی *خاورشناسی* را به عبری منتشر کرده است؟ با پرسشی که خود ادوارد سعید از عرب ها پرسید، بر این نکته انگشت می گذارم: "چرا ما برای آزادی اندیشه در جوامع خودمان سخت تر نمی جنگیم، آزادی ای که نیازی نیست گفته شود که به ندرت وجود دارد؟"

از یک نظر مخالفم. برای عده ای، هنوز نیاز هست گفته شود که "آزادی ها"ی اعراب با آزادی های اسرائیل مقایسه پذیر نیست. آن عده ای که باید برایشان این نکته خاطرنشان شود، آنهایی اند که اکنون مقایسه ی اسرائیل با آفریقای جنوبی را یک گام دورتر می برند، و اسرائیل را با آلمان نازی مقایسه می کنند. از دیدگاه این عده، صهیونیست ها مشغول ارتکاب جنایات ناشی از نفرتند، در کابوسی تمامیت گرایانه که آن را "صهیو- نازیسم" (مثل نئونازیسم) می خوانند.

اولین باری که دشمنان قسم خورده ی صهیونازیسیم بر صحنه ی بین المللی ظاهر شدند، اوت 2001 بود. در جلسات گفت و شنود پیش از گردهمایی جهانی علیه نژادگرایی که از سوی سازمان ملل در دوربان آفریقای جنوبی برگزار شد، اتحادیه ی وکلای عرب، کاریکاتورهایی را پخش کرد که سربازان اسرائیلی را با دندان هایی دراکولوار و کلاهخودهایی که پرچم نازی از آنها آویزان بود نشان می داد. یکی از این سربازها، کنار در تخته کوب شده ی یک اداره ی فلسطینی نگهبانی می داد. تخته ها شکل صلیب شکسته را ترسیم می کرد. در برگه ی دیگری که اتحادیه وکلای عرب توزیع می کرد، یک صلیب شکسته روی ستاره ی داوود نقش زده شده بود. شنیع ترین پوستری که در دوربان توزیع شد، هیتلر را نشان می داد که از خودش می پرسد: "اگر من برنده شده بودم چه اتفاقی می افتاد؟" در این پوستر، پیشوا در زیر نوشته ی "اتفاق های خوب" می گوید: "دیگر اسرائیلی نمی بود و خون فلسطینی ریخته نمی شد. بقیه اش را خودتان حدس بزنید."

اما چگونه می توان مدعی مبارزه با نازیسم شد و در عین حال آرمان مشترکی با هیتلر داشت؟ پاسخ را خودتان حدس بزنید.

موارد بیشتری که این تاکتیک بازان از هیتلر الهام می‌گیرند، حالم را به هم می‌زند. تصادفی نیست که در کاریکاتورهایی که در دوران پخش می‌شد، سربازان اسرائیلی را با دندانهای خون چکان کشیده شده بودند. چه بسیار روشنفکران، روزنامه‌نگاران و سیاستمداران عرب مسلمان که به مخاطبانشان می‌گویند یهودی‌ها نازی‌اند، به این دلیل که خون کودکان ناپهودی را برای شعائر مذهبی خود می‌کشند. این قصه که به عنوان بهتان خونی شناخته می‌شود، یکی از تهمت‌های محبوب نشریه‌ی نازی در *استورمر* علیه یهودیان بود. از این راه هم، عده‌ای از دشمنان اسرائیل با هیتلر همبستر می‌شوند. این‌ها برای اعراض به آنچه که نازیسم می‌خوانند، از نازی‌ها کپی برمی‌دارند. من که نمی‌فهمم.

و این بی‌منطقی، در بالاترین سطوح دیپلماتیک هم رخنه کرده است. شخصیتی در حد وزیر دفاع سوریه برای خون آشام نمایاندن یهودیان، کتاب منتشر می‌کند و فیلم می‌سازد. یادآوری می‌کنم: خون آشام واقعی، نه استعاری. با این همه، سوریه نه تنها ناچار نشد در این باره در گردهمایی جهانی ضد نژادگرایی توضیحی بدهد، که یک از کرسی‌های کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل را هم از سال 2001 تا 2003 در اختیار داشت. افزوده بر این، عضو چرخشی نهاد معتبری چون شورای امنیت سازمان ملل نیز هست. برای کشتار از سر ترحم آماده‌اید؟ تنها کشور جهان که در اسناد ارائه شده در گردهمایی رسمی سازمان ملل علیه نژادگرایی محکوم شد، اسرائیل بود. دلیل این گسست اخلاقی گیج‌کننده چیست؟

در نهایت، به باور من، مسئله به تعریف هر کس از صهیونیسم مربوط می‌شود. برای پشتیبانانش، صهیونیسم یعنی به خانه بازگشتن مردمی که در طول تاریخ مورد آزار بوده‌اند و جمعیتشان رو به کاهش. اما برای مخالفانش، صهیونیسم یعنی نژادگرایی—ایدئولوژی‌ای که به دست یهودیان ثروتمند اروپایی ساخته و پرداخته شد، آنهایی که بر این فرض تکیه زدند که "قوم برگزیده"ی خدا می‌تواند از طریق قانون تبعیض آمیزی موسوم به قانون بازگشت، املاک دیگران را بدزدد و در آن ساکن شود. این قانون شامل حال کسانی است که یک ویژگی انحصاری و منحصرکننده داشته باشند: تبار یهودی. همچنان که رایش سوم بر خلوص نژادی آرپایی‌ها تاکید می‌کرد، اسرائیل هم وجود دارد تا برتری نژادی یهودیان را مستحکم سازد.

بگذارید ببینیم چی به چیبست. دیوید ماتاس، وکیل سرشناس حقوق بشر بین‌الملل، بر آن است که مترادف دانستن صهیونیسم و نژادگرایی، کاری است موهوم. او خاطر نشان می‌کند: "یهودیان به هر رنگی هستند. یهودی‌های سیاهپوست—فالا شاه‌ها—که بر اساس قانون بازگشت، با هواپیما به اسرائیل آورده شدند." این واقعیت مرا به این فکر می‌اندازد که اگر فعالان سیاسی هوادار فلسطین به خودشان زحمت می‌دادند که بیشتر دقت به خرج بدهند تا غیرت، در کاریکاتورهایشان، سربازهای قهوه‌ای پوست اسرائیلی را به شکل هیولا می‌کشیدند. و سیاهپوستها را. چرا همیشه شخصیت‌های خبیث سفیدپوستند؟ پرسش من، به سؤال دیگر و بزرگتری رهنمون می‌شود که ماتاس مطرح می‌کند: آیا می‌توان قانون بازگشت را که هر نژادی را در برمی‌گیرد، به شکلی موجه، "نژادگرایانه" خواند؟ نکته‌ی منصفانه‌ای است. اما من در عین حال خبر دارم که یک سرباز یهودی اتیوپیایی هیجده ساله می‌

تواند از یک عرب شصت ساله، کارت شناسایی بخواهد. این عرب و خانواده اش در طول نسل ها، در سرزمین مقدس کشت و زرع کرده اند، و حالا باید برای بچه ای که هشت ماه بیشتر نیست که در اسرائیل است، سر خم کنند. می توانم بفهمم که چرا این عرب حس می کند که تحقیر شده. پس اوضاع از چه قرار است؟

وقتی حرف تابعیت در میان باشد، اسرائیل تبعیض روا می دارد. از همان طریقی که یک سیاست حکومتی توانمندسازی اقلیت های خاص، تبعیض روا می دارد، اسرائیل به اقلیت خاصی که دچار بی عدالتی تاریخی بوده، امتیاز می بخشد. از این نظر، دولت یهودی، سیاست حکومتی توانمندسازی اقلیت های خاص را اجرا می کند. لیبرال ها لابد خیلی خوششان می آید.

آیا سیاست حکومتی توانمندسازی اقلیت های خاص اسرائیل، با نازیسم یکی است؟ دست نگه دارید. من به عنوان یک مسلمان می توانم بدون آن که لازم باشد دینم را تغییر بدهم، تبعه ی اسرائیل بشوم. این کار بر اساس فرایند کسب تابعیت انجام شدنی است و نه بر اساس قانون بازگشت، اما به هر حال انجام شدنی است. هرچه باشد، اسرائیل یکی از معدود کشورهایی بود که در اواخر دهه ی 1970، به ویتنامی هایی که با قایق در دریاها سرگردان بودند و خواهان پناهندگی سیاسی، اول جان پناه و بعد هم تابعیت داد. نیازی نیست پیرسم سوریه در این زمینه چه کارنامه ای دارد. و اما برسیم به مدرک قطعی که ادعاهایی که می گوید اسرائیل پناهگاهی برای نفرت هیتلری است تا چه اندازه سست است: اسرائیل تنها کشور خاورمیانه است که عرب های مسیحی داوطلبانه به آنجا مهاجرت می کنند. عرب های مسیحی خیلی هم موفقند، آنها بسیار بیشتر از شهروندان عرب مسلمان اسرائیلی در دانشگاه ها حضور می یابند، و سطح تندرستی شان از خود یهودیان هم بالاتر است.

سرزمین دوبار موعود، چیزی دردناک و پیچیده است. از کشمکش هرروزه با عرب ها که بگذریم، یهودی های اسرائیل با یکدیگر هم در نزاعند. گفتن این که چه کسی مظهر خیر است و چه کسی نماد شر، بی ربط است. پرسش درست تر می تواند این باشد: چه کسی حاضر است آن چیزی را بشنود که آنها حاضر به شنیدنش نیستند؟ دولت یهودی، آشکارا در باره ی تنش ها مذاکره می کند. به دریافت من، رحم و شفقتی که اسرائیل در "استعمار" به کار برده، بسیار بیشتر از آنی است که دشمنانش در "راهایی" به کار برده اند.

اگر استعمار اسرائیل، درپوش آن شیشه ای نیست که جن دموکراتیک ما را در خود حبس کرده، لابد می خواهید بگویید ایالات متحد آمریکا آن درپوش است. مسلمانان افراطی را که سرشان بوی قرمه سبزی می دهد فراموش کنید. مسلمانان اصلاحگرایی بی شماری هستند که آمریکا را "مشکل" اسلام می دانند. نتیجه گیری آرامشبخشی است، آن هم با حمله هایی که از همه جهت ها به قدرت آمریکا می شود. اما در پس همه ی این ریشخند کردنها و شعار دادن ها، مسلمانان آمریکا را می ستایند.

بگذارید لحظه ای شما را به اسرائیل برگردانم. وقتی در بازار محله ی مسلمان نشین اورشلیم قدم می زدم، به صحنه ای سورئالیستی برخوردیم. بالای سرم، تابلویی بود به رنگ های سیاه و نارنجی مخصوص عید "هالووین"،

که "کافه ی صخره ی مقدس" (هولی راک کافه) را تبلیغ می کرد. علامتی که در تابلو به کار رفته بود تردیدی باقی نمی گذاشت که غرض، یادآوری "هارد راک کافه" بود. این غذافروشی که نه بخشی از زنجیره ی معروف آمریکایی "هارد راک کافه" بود و نه شعبه ای از آن، با همه ی فکسنی و بی زرق و برق بودنش، از آمریکا الهام گرفته بود. یک ندای درونی به من می گوید که "سیا" سفارش این نام و تابلو را به صاحب مغازه نداده است.

تامس فریدمن، ستون نویس مسائل بین المللی در روزنامه ی نیویورک تایمز هم، تجربه ی مشابهی در دوحه ی قطر داشت. فریدمن می نویسد هنگامی که به پندار خود، در یک بازارچه سنتی قطری مشغول گشت زدن بوده، "از سر پیچ که گذشتم، ناگهان تابلویی مثل یک لکه ی عظیم جوهر در افق روبرویم پیدا شد: تاکو بل." وی تاکید می کند که تکان دهنده تر از خود تابلو، این بود که آنجا "پراز جمعیت بود!"

متوجه هستید چه نتیجه ای می خواهم بگیرم؟ خدا می داند که وقتی ما مسلمانان، امپریالیسم آمریکا را محکوم می کنیم، همیشه از امپریالیسم فرهنگی حرف نمی زنیم. واقعیت این است که اگر فرصتی برای انتخاب میان پذیرفتن یا زدودن فرهنگ مردمی غرب باشد، بیشتر مسلمانان آن را با شادمانی خواهند پذیرفت. آنهایی که وسعشان می رسد، نام فرزندانیشان را در مدرسه های آمریکای شمالی و اروپا می نویسند. یک ستون نویس در هفته نامه پاکستانی *دان*، در این باره بی پرده پوشی گفت: "اگر به حرف های یک روشنفکر، ملا یا سیاستمدار مسلمان گوش بدهید، سیلابی از شکایت و انتقاد از گناهان غرب در حذف دیگران و استثمار می شنوید... اما از او بپرسید دوست دارد فرزندانش در کجا به دانشگاه بروند. اگر صادق باشد، اسم دانشگاه های درجه یک آمریکا را برایتان ردیف می کند. و اگر در کشور خودش از مقامی برخوردار باشد، زمین و زمان را به هم می دوزد تا دیپلمات های آمریکایی را شفیع قرار دهد که برای فرزندش جایی در یک کالج یا ویزایی تحصیلی بگیرند. در واقع، برای گرفتن کمک هزینه ی تحصیلی برای بچه اش، قسم دروغ می خورد که دچار عسر و خرج است." مرگ بر آمریکا—اما نه تا زمانی که بچه های من فارغ التحصیل بشوند.

تجربه هایی جدای از آموزش هم هست. خانواده های مسلمان، تعطیلات خود را بسیار بیشتر در غرب می گذرانند تا در دنیای اسلام. تلویزیون الجزیره، آگهی عطر آمریکایی پخش می کند و فیلم های آرشیوی اش را از آمریکایی ها می خرد. در شبکه ی تلویزیونی رقیب الجزیره، یعنی مرکز اطلاع رسانی خاورمیانه، سریال چه کسی می خواهد میلیونر باشد؟ رکورد شمار بیننده را شکسته است. در دوران پیش از اینترنت، روزنامه نگاران منطقه، عطش خواندن روزنامه های غرب را داشتند تا از روزنامه نگاری مستقل، آگاهی پیدا کنند. عاشق شغل هایی بودند که آنها را با استانداردهای حرفه ای در تماس بگذارد. یک نمونه ی گویاتر آن که راهی که منتهی به غار حرا می شود — غاری که مشهور است در آنجا به پیامبر اسلام وحی می شد، اکنده از قوطی های خالی پیسی است.

نورا کوورکیان، یکی از دوستانم که فیلم مستند *بردداشتن روبنده ها* را ساخته، این تصویر را ثبت کرده است: در بازاری در دمشق، زنانی سراپا سیاهپوش، زیرپوش هایی می خرنند که آمریکا را فریاد می کنند. یک شورت برقی، با تصویر شبرنگ "توئیتی" که چهچهه می زند. یکی دیگر با عکس "باگز بانی" که می گوید "مرا ببوس".

شورتی دیگر که می خواند: "کریسمس مبارک." بهای باتری ها جدا حساب می شود. فروشنده در باره ی این اجناس می گوید: "همه از این ها می خرند." چه کسی می خواهد میلیونر باشد؟ همین آقا.

عشق و علاقه ی مسلمانان به فرهنگ غربی چنان است که سر صداهایی در باره ی توطئه ی یهود به پا کرده.

این اواخر، ملاها در بخشهای بسیاری از خاورمیانه، بازی "پوکمون" (یک بازی کامپیوتری برای بچه ها) را تکفیر کردند، به این بهانه که ترجمه ی واژه ی ژاپنی پوکمون می شود "من یهودی هستم". یک روحانی در عربستان سعودی گفت که "تب همه گیر پوکمون" ناشی از "توطئه ای از سوی یهودی هاست، با این هدف که بچه های ما دین و ارزش هایشان را از یاد ببرند و از کارهای مهم تری مثل پیشرفتهای علمی بازمانند." نمادهای کوچک هرزگی—منظورم ملاها نیستند—با یک فتوا توی سرشان کوبیده شد.

وقتش رسیده که به نکته ی عمیق تری بپردازم. این موضوع که خیلی از مسلمان ها از نفوذ آمریکا استقبال می کنند، کلید درک این مسئله است که چرا آنها در عین حال از واشینگتن خشمگین اند. موضوع، بیشتر از آن که حسادت باشد، دلخوری از رفیق نیمه راه بودن است. با همه ی کالاها و خدماتی که آمریکا در جوامع مسلمان بازاریابی می کند، بزرگ ترین کالا و بزرگترین خدمت—یعنی آزادی—را تبلیغ نکرده است. شاید بعضی آمریکایی ها از این گفته تعجب کنند و گیج بشوند از این که چرا به خاطر آزاد کردن کویت و محافظت از عربستان سعودی در برابر چنگال های شیمیایی صدام حسین در دهه ی 1991، از آنها قدردانی نشد. دلیلش این است که بیشتر عرب ها اعتقاد دارند که آمریکا، خاندان های سلطنتی را نجات داد، نه مردم را—که به نوشته ی فرید زکریا، دبیر هفته نامه ی نیوزویک، "تفاوتی بزرگ" است. می نویسد: "حتی در کشورهای ثروتمند حوزه ی خلیج [فارس]، آدم سرخوردگی و خشم مردمی را احساس می کند که ثروت دارد، اما صدا ندارد—در قفسی طلایی زندانی است."

و گاهی هم نه چندان طلایی. در فیلم مستند *برداشتن روبنده ها*، یک زن خانه دار اسیر، شکوه می کند که "از این که می بینم دنیا در آزادی زندگی می کند، یعنی چیزی که ما نداریم، غصه می خورم. چرا زندگی ما این قدر متفاوت از آنهاست؟" با دستپاچگی، اما مصمم، چادرش را در برابر دوربین برمی دارد وی می گوید: "مهم است که دنیا ببیند ما چطور گذران زندگی می کنیم."

کشور او، سوریه، با آمریکا داد و ستد دارد، همان داد و ستد کثیفی که دیگر کشورهای مسلمان دارند. واشینگتن آنها را مامور می کند زندانیان سیاسی را که گمان می رود تروریست اند، شکنجه کند. از این راه، آمریکا می تواند ادعا کند که کارنامه حقوق بشری اش نسبتا پاک است. مشکل اینجاست که فعالان حقوق بشری هم از جمله ی کسانی هستند که به آسانی در همان دامی می افتند که کسانی که زیر شکنجه ی سوریه و همانندایش هستند. تعجبی نیست: برای رژیم های خودکامه ای که آمریکا با آنها همپیمان شده، هواداران حقوق بشر، دشمن شمرده می شوند. چرا آمریکا در دفاع ای این صداهای تنها نمی خروشد، صداهایی که غالبا جان و مال خود را به خطر می

اندازند، برای تبلیغ همان آرمانهای دموکراتیکی که واشینگتن پافشارانه می گوید الزامی اند؟ مسلمانان عاشق اصلاح باید از خود بپرسند: آمریکا با ماست، یا با خودکامه ها؟

پرزیدنت جورج بوش در ژوئن سال 2002 به این پرسش پاسخ داد. او به جمعی از فارغ التحصیلان دانشکده نظامی "وست پوینت" گفت: "ایالات متحد آمریکا در کمک های اقتصادی، اقدامهای دیپلماتیک، اطلاع رسانی بین المللی، و کمک های آموزشی خود، اعتدال و حقوق بشر را ترویج خواهد کرد. ماه پس از آن، صداقت بوش با آزمونی روبرو شد که منشاء آن، یکی از بزرگترین کشورهای مشتری آمریکا، یعنی مصر بود.

در ژوئیه ی 2002، سعدالدین ابراهیم برای دومین بار در طی چند سال، وارد زندان شد. به گفته ی ناشر روزنامه ی قاهره تایمز، محکومیت او به هفت سال زندان و احتمال اعمال شاقه، "تقریباً مانند حکم مرگ" برای آزادی های مدنی در مصر بود. دلیل دقیق زندانی شدن این استاد شصت و پنج ساله ی جامعه شناسی هنوز مبهم است. او مدت های دراز، از دوستان حسنی مبارک رییس جمهوری مصر بود، بر رساله فوق لیسانس همسر مبارک نظارت کرد و متن سخنرانی های او را هم می نوشت. ابراهیم مجری یک برنامه هفتگی تلویزیونی در باره ی توسعه ی اجتماعی بود، تحقیقاتی بنیادی در باره ی انگیزه های ستیزه گران مسلمان انجام می داد، و نماینده ی مصر در گردهمایی بین المللی حقوق بشر بود. اما همه ی این ها تا پیش از روز سی ام ژوئن 2000 بود، یعنی تاریخ نخستین بازداشتش. در طول بیست و چهار ماه بازداشت، محاکمه های فرمایشی و سختگیری های زندان که در پی آمد، برایش روشن شد که "آنهايي که خشمشان را برانگیخته بودم تصمیم گرفتند سعدالدین ابراهیم را از صحنه ی حیات اجتماعی مصر حذف کنند."

خشم زهرآلود مخالفان ابراهیم احتمالاً از میانه ی دهه ی 1990 در جوشش بود. ابراهیم به عنوان رییس "مرکز مطالعات توسعه ی ابن خلدون" در قاهره، وظیفه ی خود می دانست که در کار خود، از روح ابن خلدون الهام بگیرد. ابن خلدون از آخرین روشنفکران برجسته ی عصر طلایی اسلام بود که تاریخ و جامعه شناسی را به قواعدی معتبر بدل کرد. ابراهیم، ایستاده بر شانه های این پیشاهنگ، در سال 1994 سنت شکنی کرد—دستکم در جهان عرب. او کنفرانسی در باره ی حقوق اقلیت ها برپا کرد. در آن هنگام، در مصر هنوز قانونی پابرجا بود که مسیحیان قبطی را ملزم می ساخت پیش از تعمیر کلیساهای خود، از رییس جمهوری مجوز بگیرند. ابراهیم با خرده گرفتن از ادعای رسمی دولت مبنی بر این که مسلمانان در هماهنگی کامل با مسیحیان زندگی می کنند، گفت قبطی ها اقلیتی هستند که مورد آزاد دولت اند. ضربه ی اول. یک سال بعد، ابراهیم و دیگر هواداران دموکراسی، بر انتخابات پارلمانی مصر نظارت کردند. آنها میزانی از تقلب را آشکار کردند که پیش تر — در پرتو تصویر مصر به عنوان واحه ای از روشنفکری عربی — تصور ناپذیر بود. ضربه ی دوم. یافته ای ابراهیم، پیشگویی جہتی بود که مصر به آن سو می غلتید، بلکه می شتافت: استبداد فاسد به جای دموکراسی شکننده.

نمی‌خواهم در باره‌ی دموکراسی ساده‌اندیشی کنم. می‌دانم که بعد از ترور سادات رییس‌جمهوری مصر به دست افراطیون مسلمان در سال 1981، دولت مصر چاره‌ای جز سختگیری نداشت. در آن زمان بود که "قانون شرایط اضطراری" به اجرا درآمد، قانونی که به موجب آن، دو دهه است که هزاران مسلمان افراطی به زندان افتاده‌اند. و خیلی از آنها تهدیدی قطعی شمرده می‌شوند: بعدازظهر یک روز جمعه در سال 1994، نجیب محفوظ، رمان‌نویس مصری برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، سوار ماشین شد. لات‌های مذهبی جوان با استفاده از باز بودن پنجره‌ی ماشین، کاردی را توی گردن محفوظ فرو کردند. بخت با محفوظ هشتاد و دو ساله یار بود که تنها یک دستش فلج شد (عجب کلمه‌ای است این "فقط"). بعدا گزارش‌هایی منتشر شد که می‌گفت مهاجمان، محفوظ را به دلیل کتابی که سی سال پیش از آن نوشته بود کارد زده‌اند. شخصیت‌های آن کتاب، بعضی‌ها را به یاد چهره‌های تاریخی اسلام می‌انداخته. مهاجمان، تمثیل را به واقعیت بدل کردند و محفوظ را به خاطر تفسیر خودشان از کتاب او، کیفر دادند. ببخشید، اگر با چنین دستاویزی می‌شود آدم‌ها را فلج کرد (و احتمالا کشت)، به همان دلیل هم نیروهای امنیتی می‌توانند اراذل و اوباش را سرکوب کنند. و قانون شرایط اضطراری را به اجرا بگذارند.

آنچه که ابراهیم بر آن انگشت گذاشت، سوء استفاده از این قانون شرایط اضطراری است برای هدفهای فساد آلود. دولت مصر برای به دست آوردن دل مسلمانان محافظه‌کار، به درشت‌گویی‌های روحانیان گردن می‌نهد. در نتیجه، دولت، اصلاح‌گرایان مذهبی را هم در کنار ستیزه‌گران، سرکوب می‌کند.

داستان نصر حامد ابوزید، استاد دانشگاه قاهره، داستانی مضحک است. او کتابی نوشت که می‌گفت حتی با ثابت ماندن آیه‌های قرآن، معنای متن می‌تواند "انسانی‌تر" شود. ابوزید کتاب را به کمیته‌ای دانشگاهی داد تا درخواستش را برای ترفیع، بررسی کند. چیزی نگذشت که به این استاد خوش‌خیال، اتهام "ارتداد" زدند. وکلای اسلام‌گرا او را به دادگاه کشاندند و خواستار آن شدند که این کافر، زنش را طلاق بدهد. در سال 1995، مسلمانان افراطی در دادگاه پیروز شدند. وزیر دادگستری مصر، قدرت شکستن این حکم را دارد، اما تا کنون چنین نکرده است. زن و شوهر تحت تعقیب اکنون در هلند زندگی می‌کنند، و ابوزید با بهره‌گیری از امنیتی که در این محیط دارد، متقابلا علیه وزیر دادگستری مصر اقامه دعوی کرده است.

در تمام این ماجراها، سعد ابراهیم به موضوعی حساس اشاره کرده است: "جوامعی که فضای شهروندان را برای مشارکت و ابراز دیدگاه‌های مخالف محدود می‌کنند، عاقبت تخم واکنشی پپیچیده، خشم آلود و مرگبار را می‌پاشند." به بیان دیگر، مسلمانان افراطی، زمانی هواداران تشنه‌ی خون به دست می‌آوردند که امکان بیان منصفانه‌ی دیدگاه‌ها از طریق سیاسی دیگر در کار نباشد. و ابراهیم می‌گفت که این امکان در کار نیست. هرچند سرکوب مسلمانان آزادیخواه ممکن است به محافظه‌کاران، این سراب را بنمایاند که صدایشان شنیده می‌شود، این چیزی جز یک سراب نیست، چرا که مجراهای مشروع ابراز نظر، از جمله نمایندگی مجلس، در حال تبدیل شدن به تیول دوستان دولتند. پنج سال پس از آن که ابراهیم، آژیر محو دموکراسی را به صدا در آورد، نشریه‌ی *واشینگتن*

کوارترلی این دیدگاه را در باره ی مصر به چاپ رساند: "در کشوری که بر اساس قانون، نیم کاملی از اعضای پارلمان باید کشاورز یا کارگر باشند، ترکیب کنونی مجلس کاملاً به جانب حلقه ی کوچکی از نخبگان گرایش دارد." این در سال 2000 بود.

سال دوهزار کاملاً پرتلاطم از آب درآمد، هم برای ابراهیم و هم برای دموکراسی در مصر. ابراهیم تازه از واشینگتن برگشته بود--در آنجا یک سازمان حقوق بشری، به خاطر تعهد ابراهیم به آزادی از او تجلیل کرده بود--که میان مسلمانان و مسیحیان قبطی در مصر علیاً، درگیری رخ داد. بیست و چند نفر کشته و شمار بیشتری زخمی شدند و حدود صد مغازه و خانه را غارت کردند. به گفته ی ابراهیم، از میان پنجاه و پنج درگیری فرقه ای در سی سال گذشته، این "زشتترین و بزرگترین" بود. از این رو، پانصد تن از چهره های مشهور را گرد آورد تا بیانیه ای - حاوی پیشنهادهای اجرایی -- را برای پایان دادن به "الگویی رو به رشد از درگیریهای فرقه ای" امضا کنند. به گفته ی ابراهیم، دولت مبارک، این حرکت را گردن کشی صریح قلمداد کرد. "اطلاع رسانی در باره ی وخیم بودن مسئله ی فرقه ای، به عنوان خدشه دار کردن چهره ی کاملاً بی نقص و آسانگیر مصر تلقی شد، جرمی که - زود آشکار شد - بر اساس قانونی مربوط به دهه ی 1920 که پیشتر هرگز برای پیگرد یک شهروند مصری به کار نرفته بود، سزاوار مجازات بود.

ابراهیم را تا چند ماه بعد، بازداشت نکردند. در همین حال، او و همکارانش در مرکز ابن خلدون گرم آموزش دانشجویان برای ثبت موارد نقض حقوق بشر و نظارت بر انتخابات بودند. در آمادگی برای انتخابات سراسری، ابراهیم با یک چهره ی بحث انگیز دیگر متحد شد - علی سالم، نمایشنامه نویس - و یک فیلم ویدیویی در باره ی ضرورت شرکت مصریان در انتخابات ساخت. (اگر یک نفر بود که می توانست آموزش های مدنی را سرگرم کننده سازد، این نمایشنامه نویس غریبا توده گرا بود. یکی از کتاب هایش به نام حرکت به اسرائیل، که انسانی بودن دولت یهودی را تصویر می کرد، به اخراج او از اتحادیه ی نویسندگان عرب منجر شد. حرکت به اسرائیل پرفروشترین کتاب مصر شد.) در این گیر و دار، ابراهیم در مصاحبه ای گفت که ممکن است مصر در حال تبدیل شدن به یک سلسله ی پادشاهی عربی دیگر باشد. ضربه های سه، چهار و پنج.

شامگاه سی ام ژوئن 2000، ماموران ابراهیم و بیت و هفت تن دیگر از اعضای مرکز ابن خلدون و نیز "مجمع زنان رای دهنده ی مصر" را بازداشت کردند. پس از بازداشتی چهل و پنج روزه، محاکمه ای هفت ماهه در دادگاه امنیتی دولتی آغاز شد، محکمه ای به شیوه ی نظامی که فرای آیین دادرسی عمل می کند. دادگاه، نخست ابراهیم را به سوء استفاده از پولی متهم کرد که از اتحادیه ی اروپا گرفته بود تا فیلمی را بسازد که مردم را به شرکت در انتخابات تشویق می کرد. اما اتحادیه ی اروپا اعلام کرد که ابراهیم را به شدت پاکدامن می داند. بعد، دادستان ها گفتند که ابراهیم اصلاً نباید از خارج پول می پذیرفت--چیزی که به گفته ی یک روزنامه نگار عرب، مسخره بود، چرا که دولت مصر با کمک خارجی است که به حیات خود ادامه می دهد. با این همه، دادگاه همه ی بیست و هشت متهم را محکوم کرد. ابراهیم به هفت سال زندان محکوم شد.

ده ماه پس از صدور حکم، و پس از آن که ابراهیم چند بار دچار سکنه ی خفیف شد، خبردار شد که از بخت محاکمه ی دوباره برخوردار می شود. آیا ممکن بود که سرانجام عدالت اجرا شود؟ خوتان قضاوت کنید. با شروع محاکمه ی دوم در تابستان 2002، نمایندگان پارلمان مصر، قانونی را تصویب کردند که گروه های غیردولتی را به شدت محکوم می کرد. در دادگاه، عمده ی اتهام هایی که به ابراهیم و یارانش زده شده بود، ظاهراً حول یک اتهام اصلی می چرخید—این که آنها، و به خصوص ابراهیم به عنوان سرکرده ی گروه، شهرت مصر را در خارج "خدشه دار" کرده بودند. محاکمه در ژوئیه ی 2002 بسرعت پایان یافت، و پنج تن از بیست و هشت متهم، محکوم به زندان شدند. حکم ابراهیم، باز هم هفت سال زندان بود. دلیل رسمی، بیانیه های ده سال گذشته ی او در باره ی این که دولت، مسیحیان مصر را سرکوب می کند.

پرزیدنت بوش باید علناً به این حکم اعتراض می کرد و مبارک را زیر فشار می گرفت، ولو فقط به عنوان اقدامی بر پایه ی باور. اقلیت های مذهبی مصر به قهرمان نستوهی مثل ابراهیم نیاز دارند. اما فراتر از آن، ابراهیم نماد آزمونی دقیق برای هدفهای اعلام شده ی بوش در سیاست خارجی اش بود: اعتدال و حقوق بشر. یکی این که حتمی بود که وضع تندرستی اش—که از نارسایی قلبی دچار آسیب شده بود—بدتر خواهد شد. دیگر آن که ابراهیم همسری آمریکایی دارد و شهروند تابعیت یافته ی ایالات متحده است. آمریکایی ها از شهروندان خود در برابر خطر محافظت می کنند، مگر نه؟ سرانجام آن که مصر در پی بستن پیمان صلح با اسرائیل، سالانه حدود دو میلیارد دلار کمک مالی از آمریکا دریافت می کند. یعنی ده درصد از کل بودجه ی کمک های خارجی آمریکا. تنها بر همین اساس، یکی از محافظه کارترین نشریات واشینگتن بوش را ترغیب کرد از "نفوذ فراوان خود بر مصر" بهره گیری کند و خواستار عفو ابراهیم شود. این نشریه افزود که بوش می توانست اقدامات بس بیشتری انجام دهد.

اما بوش تا کجا رفت؟ در اوت 2002، افزایش پیشنهادی 130 میلیون دلاری در کمک به مصر را به حال تعلیق درآورد. با اعلام این تصمیم، نامه ای هم حاکی از نگرانی از محکومیت ابراهیم گسیل کرد. شوخی نبود. در مصر، بوروکرات ها و روشنفکرها از دخالت بوش به خروش آمدند. با این همه، صد شخصیت عرب از گوشه و کنار دنیا، به پیروی از بوش، نامه هایی به مبارک نوشتند و از ابراهیم پشتیبانی کردند. چند ماه بعد، دولت مصر اعلام کرد که ابراهیم شرایط برخوردار شدن از محاکمه ای دیگر را دارد، و تا زمان آن محاکمه، ابراهیم را آزاد کرد. در مارس 2003، دادگاه او را یک بار و برای همیشه تبرئه کرد. مستقیم یا غیرمستقیم، بوش با فشار آوردن به مبارک به نتیجه رسید، و باید رییس جمهوری آمریکا را به خاطر به کار بستن یکی از شعارهای مورد علاقه اش ستود: وقتی سرمایه ی سیاسی داری، یا از آن استفاده می کنی، یا از دستش می دهی.

پس چرا بوش علناً خواهان عفو ابراهیم نشد تا از این طریق به همپیمان خود—به تمامی دنیای اسلام—این پیام را بدهد که دموکراسی جرم نیست؟ پاسخ، به گفته ی منتقدان، یک کلمه است: عراق. ابرهای جنگ داشت بر فراز عراق انبوه می شد و آمریکا باید مصر را راضی می کرد که به ائتلاف بپیوندد.

بسیاری از مسلمانان، شاید نامنصفانه، شکایت می کنند که بوش برای دموکراسی در عراق به نیروی نظامی متوسل می شود، اما برای دموکراسی در مصر، از تمام توان دیپلماتیک خود هم بهره نمی گیرد. از این که بگذریم، آقای پرزیدنت، ما از سخنرانی سال 2002 شما در جمع فارغ التحصیلان وست پوینت لذت بردیم. این موضوع مرا به بحث اصلی ام بر می گرداند: مسلمانان آن اندازه که آمریکا را دوست دارند از آن بدشان نمی آید—دوست داشتنی که گاه به حد نیاز می رسد. گواه بیشتر این موضوع، در بهار 2003 پدیدار شد.

وقتی که مجسمه ی صدام به خاک افتاد، شادمانی های خودانگیخته در بغداد بر پا شد. چند روز بعد، به یک مهمانی پیروزی رفتم که عده ای از جوانان مسلمان عمدتاً سکولار در تورنتو برگزار کرده بودند. گروهی از آنها مرا دوره کردند تا بگویند به نظرشان عجیب است که چرا عده ی بیشتری از مسلمانان منطق حمله ی پیشگیرانه علیه صدام را تایید نمی کنند. می گفتند عجیب است، چرا که اقدام پیشگیرانه، دقیقاً همان استراتژی ای بوده که پیامبر اسلام برای بیرون راندن کسانی به کار می برد که ظن آن را داشت که علیه اسلام توطئه کنند. یکی از شادی کنندگان گفت: "اگر جنگ پیشگیرانه در آن موقع برای مسلمانان خوب بود، چرا حالا برای آمریکایی ها مجاز نباشد؟"

من نقش مخالف خوان را بر عهده گرفتم و گفتم: "برای این که از قرن هفتم تا حالا، هنجارهای رفتاری عوض شده اند."

"این را به کشورهای مسلمانی بگو که هنوز با زنها مثل آشغال رفتار می کنند."

من اضافه کردم: "و زندگی را برای اقلیت های مذهبی جهنم می کنند." دیگران هم به گفتگو پیوستند. گفتیم چقدر بیزاریم از این که فعالان "ضد جنگ" مسلمان، در مورد این همه جنگهایی که به نام الله علیه همه جور افراد جریان دارد، مهر سکوت به لب زده اند. همچنان که دیدگاه هایمان را مبادله می کردیم، برایمان روشن شد که مسلمانان بر سر یک دوراهی اند: یا باید بپذیرند که حمله های پیشگیرانه ی پیامبر اسلام به یهودیان از نظر اخلاقی خطا بوده—که در آن صورت، مسلمانان در حمله به روش بوش، برحق اند. یا بپذیرند که آنچه پیامبر کرد لازم بوده و از به او وحی شده بوده—که در آن صورت، همین امر می تواند در باره ی بوش هم صادق باشد: یک مسیحی از نو متولد شده، که مستقیماً با خدا در ارتباط است. مسلمان ها نمی توانند دولا دولا شترسواری کنند. این را می گویند استاندارد دوگانه. آیا فقط آمریکایی هابند که استاندارد دوگانه اعمال می کنند؟

همیشه عده ای ضدآمریکایی و انزواگرا—مسلمان یا نامسلمان—پیدا می شوند که می خواهند آمریکا بیرون برود. اما خیلی از مسلمان های جوانی که حتی پیش از آن مهمانی با آنها صحبت کردم، می خواهند آمریکا — به نمایندگی از حقوق بشر -- "بباید تو" و تا آخر کار هم بماند. اگر از ترس تکفیر نبود، آنها از آمریکا می خواستند که از نفوذ خود بهره گیرد و کمک کند تا این اوضاع عوض بشود:

■ در تونس و الجزایر، زنان مسلمان قانوناً نمی‌توانند با مرد نامسلمان ازدواج کنند. اما مردان می‌توانند زن نامسلمان بگیرند. در بیشتر کشورهای مسلمان، تجاوز جنسی به همسر—اگر اصولاً قائل به آن باشند—جرم شمرده نمی‌شود.

■ در عربستان سعودی اخیراً مرد نود و چهار ساله‌ای را که پرسال‌ترین زندانی سیاسی شناخته شده‌ی جهان به حساب می‌آید، بازداشت کردند، هرچند که دو هفته‌ی بعد آزاد شد. شیخ محمد علی‌العمری که روحانی شیعی برجسته‌ای در مدینه است، با پذیرفتن چند مهمان شیعی در مزرعه‌ی خود، خشم مقام‌های سعودی را برانگیخته بود. مهمانانش برای نماز به آنجا رفته بودند. مسلمانان شیعی در عربستان سعودی، مثل قبطی‌ها در مصر، قانوناً سرکوب می‌شوند.

■ اکثریت پناهجویان در جهان از کشورهای مسلمان می‌آیند. جای تعجب نیست، چراکه بیشتر جنگ‌های داخلی جهان در میان مسلمانان جریان دارد. امیر طاهری، روزنامه‌نگار ایرانی، می‌گوید: "از دهه‌ی 1930 به این سو، کشورهای عرب دستکم پانزده جنگ آشکار یا پنهان با یکدیگر داشته‌اند..." در ده سال گذشته، مسلمانان افراطی و دشمنان سوسیالیست آنها، صدهزار الجزایری را سلاخی کرده‌اند. در فوریه‌ی 1982، نیروهای بعثی حافظ اسد، رئیس‌جمهوری وقت سوریه، شهری را که پناهگاه مسلمانان افراطی بود بمباران کردند. اوباش او، بیست و پنج هزار تن را از صفحه‌ی روزگار محو کردند. و از 1975 تا 1990، جنگ داخل لبنان به بهای دستکم 150 هزار کشته تمام شد که بیشترشان فلسطینی بودند. این رقم بیش از ده برابر شمار کشته‌شدگان در جنگ‌های مختلف با اسرائیل در پنجاه سال گذشته است.

همکیشان مسلمان من، اگر تصدیق هر کدام از این موارد شرم‌آور است، بیایید روراست باشیم. چون می‌دانیم که نمی‌توانیم گرفتاری‌های اساسی خودمان را به گردن آمریکا بیندازیم. سرطان از درون خود ما شروع می‌شود. در مقاله‌ی تکان‌دهنده در باره‌ی "تیره‌روزی" مسلمانان که کمی بعد از یازدهم سپتامبر در روزنامه‌ی پاکستانی *نیشن* چاپ شد، بازرگانی به نام عزت مجید، از "آگاهی‌فزاینده‌ی" در میان مسلمانان گفت، آگاهی از این که "با گریز از روبرو شدن با شیاطین تاریخی، اجتماعی و سیاسی درون خودمان، ما از خلق جامعه‌ی مدنی عاجز مانده ایم..." یک نمونه این که در پاکستان که 140 میلیون جمعیت دارد، سالانه تنها یک میلیون اظهارنامه‌ی مالیاتی پر

می شود. آیا با تن زدن از مسئولیت برگرداندن بخشی از درآمد خود به جامعه، مالیات گریزان دولت پاکستان را به مرز ورشکستگی نمی کشانند، برنامه های همگانی از قبیل آموزش و پرورش را مختل نمی کنند، و برای آموزشگاه های تروریستی که قبلا مدرسه های دینی بودن، متقاضی فراهم نمی کنند؟

آیا بیشتر ما می دانیم که قرار بود این کشور مسلمان چندفرهنگه، چه بشود؟ به شما می گویم. سال 1947 بود. محمد علی جناح، رهبر پاکستان تازه استقلال یافته، در نخستین سخنرانی خود به عنوان فرماندار کل، امیدهای بزرگی برای مردم ترسیم کرد. گفت: "شما آزادی. آزادی که به معبدهایتان بروید، آزادی که به مسجدهایتان بروید، یا به هر پرستشگاه دیگری در کشور پاکستان. می توانید به هر دین و آیینی معتقد باشید—این ربطی به کار کشور ندارد. ما با این اصل اساسی آغاز می کنیم که همه ی ما شهروندان یک کشوریم... به موقع خود پی خواهید برد که هندوها دیگر هندو نخواهند بود و مسلمانان دیگر مسلمان نخواهند بود، نه از نظر مذهبی... بلکه از نظر سیاسی، و به عنوان شهروندان کشور." جناح، همسری نامسلمان داشت که می پرستیدش. در کارزار سیاسی برای پیدایش پاکستان، خواهرش فاطمه مرتبا در کنار او ظاهر می شد. این ظاهر شدن، بار دیگر در ذهن مسلمانان این اندیشه را پدید آورد که زنان می توانند شریک مردان هم باشند، و نه فقط خدمتگزارشان. من از پشتیبانان جدایی یک کشور مسلمان از هند نیستم، اما وقتی مسلمانان صاحب چنین کشوری شدند، دستکم با فرض و امید برخورداری از آزادیهای فردی آغاز کردند.

پس فکر نمی کنید که سیر قهقرایی پاکستان در زیر موج خروشان اسلام گرایی، شرم آور بود؟ در 1977، یک کودتای نظامی به پشتیبانی آمریکا، ژنرال ضیاء الحق را روی کار آورد، مردی که عاشق گلف، تنیس و نظم مطلق بود. این مرد نیرومند برای تحکیم قدرت لرزان خود، اطرافش را پر کرد از ملاهای چاپلوسی که او را "امیرالمومنین" می خواندند، لقبی که مخصوص جانشینان پیامبر اسلام بود. برای به دست آوردن دل خانها، ضیا قرآنتی خشن از اسلام را با سنتهای قبیله ای درهم آمیخت. به این ترتیب، سنگسار به عنوان مجازاتی قانونی برای زنا وضع شد، و پیش از متهم ساختن هر فردی به تجاوز جنسی، چهار مرد باید شهادت می دادند. اما فرض کنید یک تجاوز جنسی، پیش این همه چشمان مذكر اتفاق نیفتاده باشد. در آن صورت، قضیه طبیعتا باید زنا بوده باشد، و مرتکب جرم، زن است، و بنا براین محکوم به سنگسار.

در 1979، تقریبا همزمان با تحکیم سلطه ی این قانون ها، عبدالسلام دانشمند پاکستانی، همراه دو فیزیکدان آمریکایی، جایزه نوبل فیزیک را به دست آورد. لابد فکر می کنید کشورش برای او جشن گرفت. نه، در عوض، عده ای دست به شورش زدند و کوشیدند جلوی بازگشت او به پاکستان را بگیرند. حتی پارلمان قانونی گذراند و تابعیت او را لغو کرد. جرم عبدالسلام چه بود؟ این که پیرو فرقه ی احمدی بود—فرقه ای از اقلیت های اسلام. همین. این بود آنچه که باعث شد دانشمندی که در جهان ستوده شده، در زادگاه خودش عنصر نامطلوب شناخته بشود.

جزئیات بیشتری را در باره ی عبدالسلام از یک راننده ی تاکسی به نام احمد در تورنتو شنیدم. احمد که مرا به عنوان "آن مسلمانی که در تلویزیون است" طرف اعتماد خود یافته بود، شکوه کرد که: "مردم ما دارند همدیگر را می کشند،" و بیشتر به فکر "قبیله" اند تا به فکر "عشق". عشق! هرگز نشنیده بودم یک مرد مسلمان کلمه ی عشق را به زبان بیاورد. پس به نظرم آمد که این مرد باید با دیگران فرق داشته باشد. پرسیدم، و معلوم شد که راننده ی تاکسی، خودش هم احمدی است. از او در باره ی عبدالسلام پرسیدم، با این امید کم رنگ که شاید نامش را شنیده باشد. در آینه ی ماشین دیدم که ابروهای احمد بالا رفت. گفت: "برادر عبدالسلام سعی کرد پول این جایزه [نوبل] را به دولت هدیه بکند. می خواست برای پاکستانی های جوان، آزمایشگاه های علمی بسازند. اما ضیا پیشنهادش را رد کرد." احمد به من گفت یک دلیل دیگر هم دارد که عبدالسلام را قهرمان خودش می داند. عبدالسلام که فرزند یک کشاورز بود، هیچ کمبودی از نظر موانع سر راه نداشت. او آنچنان سخت درس می خواند که وقتی نفت فانوس های مدرسه اش تمام می شد، زیر چراغ های خیابان به درس خواند ادامه می داد. این حکایت چه راست باشد چه نه، می توانست آنچنان غرور ملی ای بیافریند که نسلهای پیاپی از پاکستانی های افتاده را از افتخار پر کند. در عوض، دولت در پیروی تعصب آلود از نوعی اسلام تنگ نظرانه عبدالسلام – و انبوهی از سرمایه ی فکری – را طرد کرد.

به رغم مرگ ضیا در سال 1988، تعصبات او پابرجایند. از آن هنگام، اسلامگرایی افراطی، بیشتر بر اثر سیاست های کثیف جهانی، اوج گرفته است. در 1989، هزاران تن از مجاهدین، یا جنگجویان مقدس، اشغال افغانستان از سوی شوروی را به شکست کشاندند. با بازگشت سربازان عرب مسلمان به خانه هایشان در منطقه ی خلیج فارس، نیروهای آمریکایی وارد عربستان سعودی شدند تا از آن در برابر حمله ی احتمالی عراق محافظت کنند. حتما به یاد دارید که در 1990، صدام حسین به کویت حمله کرد و آن را به اشغال خود درآورد. سعودی ها می ترسیدند که صدام با آنها هم همان کار را بکند. برای آن که هیچ چیز را به بخت وانگذارند، از آمریکایی ها خواستند که از خاک – و نفت – عربستان دفاع کنند. حضور آمریکا در عربستان سعودی می توانست بهانه ای بوده باشد برای مجاهدین از کار بیکار شده، تا در درون پادشاهی عربستان، یک جهاد به راه بیندازند. اما برای جلوگیری از این خطر، یک باج سیبیل شاهانه پرداخت شد. دلارهای نفتی از طریق خیریه های اسلامی به جریان افتاد و باعث رشد تصاعدی مدرسه های دینی در سراسر منطقه شد. بخش بزرگی از این پول به پاکستان سرازیر شد، و مدرسه های دینی آنجا خیلی زود، شروع به تولید نخبگان طالبان کردند. مسلمانان طبقه ی متوسط پاکستان چه می کردند؟ بیشترشان با جریان ددخوی بنیادگرایی همراه شدند.

یکی از صداهای مخالف، از آن اکبر احمد، دیپلمات و دانشمند پاکستانی بود. در 1997، او آغاز به ساختن فیلمی حماسی در باره ی زندگی جناح کرد. به گفته ی احمد، "مقام های مهم" و "شهروندان نگران" در پاکستان به او هشدار گفتند که اسلام مداراگر جناح را به تصویر نکشد. روزنامه ها و احزاب سیاسی حتی به این خیالپردازی رو آوردند که "فیلمنامه را سلمان رشدی نوشته است." خلاصه بگویم، آنها طرح احمد را "بخشی از توطئه هندوها یا

صهیونسم" قلمداد کردند. با همه ی این ها، احمد سرانجام فیلمش را ساخت و چند جایزه ی بین المللی هم برد. اما، درست مثل عبدالسلام، واکنش زادگاه احمد به فیلم او، خشم آلود بود.

از هنگام حمله های یازدهم سپتامبر، پرویز مشرف رهبر پاکستان، سینه سپر کرده و آنچه را که آشکار است بیان داشته: مسلمان ها امروز "فقیرترین، بی سوادترین، عقب مانده ترین، ناسالم ترین، کوتاه فکرترین، محروم ترین و ضعیف ترین همه ی نوع بشرند." حرف های جالبی است از دهان کسی که وعده ی از میان برداشتن قوانین مربوط به کفرگویی و ساماندهی مدرسه های دینی را داد، و بعد دبه درآورد. آنچه که مشرف جرئت گفتن اش را ندارد این است که مدرسه های دینی کشورش زیر سلطه ی ملاها، همچنان به تولید ابله ادامه می دهند. این را اکبر احمد می تواند به شما بگوید. در سفر اخیر خود به پاکستان، احمد با آموزگاران مدرسه ها در باره ی نیاز به مطالعه ی آثار زیگموند فروید و ماکس وبر صحبت کرد. "با نگاه های خیره ی حاکی از ناباوری روبرو شدم. عمق گرفتاری را زمانی فهمیدم که پیشنهادم را در باره ی تدریس آثار دانشمندان مسلمان – از جمله ابن خلدون تاریخدان، و مولانا رومی، شاعر عرفانی – رد کردند." این غرب نیست که ما مسلمانان را در تاریکی نگه می دارد تا به استعدادمان برای تعالی خلاقانه نیندیشیم. خود مسلمان ها گناهکارند.

بر همین قرار، بیشتر آمریکایی ها باید بفهمند که "حضور"شان در کنار مسلمانان هوادار دموکراسی، پیش از شروع بحران بعدی، به نفع خودشان است. در نظر آورید که چگونه توجه آمریکا می توانست میلیون ها تن را از خشم طالبان –حالا نگوئیم القاعده– نجات بدهد. همه ی ما شنیده ایم که پرزیدنت رونالد ریگان، به عنوان بخشی از استراتژی مبارزه با کمونیسم، سیل ستایش و سلاح را به سوی مجاهدین سرازیر کرد. اما ریگان به مجاهدین بیش از این ها داد. دولت آمریکا همچنین هزینه ی چاپ کتاب های درسی مالا مال از خشونت را پرداخت که در دانشگاه نبراسکا چاپ شده بود. بچه های آمریکایی در کتاب هایشان با کم کردن سیب و پرتقال، درس حساب می آموختند، اما بچه های افغان، حساب – و نیز اصول – را از صفحاتی پر از عکس سرنیزه یاد می گرفتند. هنوز هم در بعضی جاها همین گونه است: این کتاب های درسی همین اواخر و به کندی دارند از مدرسه های افغانستان ناپدید می شوند.

درک نکته ای که اینجا مطرح است، نیازی به یک ژنرال چهارستاره ندارد. وقتی شوروی ها در سال 1989 از افغانستان بیرون رفتند، ایالات متحده ماموریتی را که گمان می کرد به انجام رسیده، ترک گفت. اما آنچه که واقعا ترک گفته شد، یک جنگ قدرت بود. در طی چند سال پس از آن، مجاهدین که جنگجویانی باتجربه بودند، کودتا کردند. با این همه، آمریکایی های بلندپایه اهمیتی به موضوع ندادند. در 1998، یک نشریه ی چاپ پاریس با زیرنویس برژینسکی، مشاور امنیت ملی جیمی کارتر رییس جمهوری پیشین آمریکا مصاحبه کرد. نشریه ی *نول* / *نزرواتور* از او پرسید "آیا حالا که بنیادگرایی اسلامی، تهدیدی جهانی به شمار می آید،" آیا سیاست خارجی آمریکا نباید به این موضوع توجه بیشتری می کرد؟ برژینسکی که تعهدی به دولت های ریگان یا کلینتون نداشت،

با کتفه بینی عجیبی پاسخ داد: "برای تاریخ جهان چه چیزی مهم تر است؟ عده ای مسلمان برانگیخته شده، یا رهایی اروپای مرکزی و پایان جنگ سرد؟"

اگر هوشمند تر بود، آنچه را که آیزنهاور، رییس جمهوری آمریکا در اواخر دهه ی 1950 حس کرده بود به خاطر می آورد. در گفتگویی با کارکنان ستادش، آیزنهاور به "مبارزه ای نفرت آلود علیه ما" اشاره کرد که "نه از سوی دولت ها، بلکه از سوی ملت های" جهان عرب به راه افتاده بود. شورای امنیت ملی او، پس از تحلیل موقعیت، به یک نتیجه رسید: مردم عادی عرب احساس می کردند که ایالات متحده با پشتیبانی از رژیم های سرکوبگر به خاطر کنترل جریان نفت، راه دموکراسی را سد می کند. زمان یکه طالبان در افغانستان روی کار آمدند و به تروریست های القاعده پناه دادند، این بینش چهل سال بود که مطرح شده بود. چهل سال می گذشت و هنوز کسی به آن توجه نکرده بود.

ای کاش می توانستم بگویم نزدیک بینی واشینگتن به همان خامدستی رژیم های افغانستان و عراق بوده. اما نمی توانم. بگذارید موضوع را با گفتگویی روشن کنم که به تازگی دیدم. گفتگویی میان فیل داناویو، مجری ی برنامه بحث تلویزیونی، و چارلز دولان، که در آن هنگام نایب رییس کمیسیون مشورتی آمریکا در زمینه ی سیاستگذاری همگانی بود—نهادی که می کوشد با تصویر منفی آمریکا در سراسر جهان مقابله کند.

دولان: "به نظر من دولت بوش از زمان روی کار آمدن، در زمینه ی دیپلماسی همگانی کارهای درخشانی کرده است. بعضی از این کارها هنوز به نتیجه نرسیده، اما تلاش ادامه دارد..."

داناویو: "کنار کشیدن از [پیمان زیست محیطی] کیوتو، دوری جستن از دادگاه کیفری بین المللی، بدگویی از سازمان ملل متحد. انگار ما واقعا می خواهیم خودمان وارد شهر بشویم، و به کمک هیچ کس احتیاج نداریم."

دولان: "فیل، اگر می خواهی در باره ی سیاست های دولت صحبت کنم، می توانیم پنج برنامه ی دیگر هم داشته باشیم."

داناویو: "اما داریم از این حرف می زنیم که چرا باید ما را این طوری ببینند! جوری است که انگار ما نمی خواهیم با هیچ کس دیگری، هیچ نوع سازمان بین المللی، سروکار داشته باشیم! با این موضع، متکبر به نظر می آییم."

[سکوت]

دولان: "اما من دارم می گویم که ما چطور با دنیا ارتباط برقرار می کنیم—همان چیزی که الان در باره اش حرف می زدیم. ما چطور به تصویر نادرستی که از آمریکا در خارج ارائه می شود واکنش نشان می دهیم؟ فکر می کنم در این باره بود که حرف می زدیم."

آیا دولان کودن بود؟ می دانم که نمی توانست جلوی دوربین از رییس خودش یا سیاست های او انتقاد کند؛ اما نکته اصلا این نیست. دولان نمی خواست به این پرسش نزدیک شود که آیا اینها در واقع، همان تصویر نادرستی است که از آمریکا ارائه می شود. او فقط می خواست در این باره حرف بزند که چطور باید به وسیله ی ابزارها و تاکتیک های ارتباطی، با این تصویر مبارزه کرد. سورپریز! دولان در شرکت روابط عمومی "کچام"، معاون مدیرعامل است. آمریکا، بی خیال، جوهر دیپلماسی همگانی این نیست. آنچه که باید دنبالش باشی، تلاش واقعی برای درست عمل کردن است، نه درست به نظر آمدن.

آمریکا! وقتی طالبان را کوبیدی، میلیون ها افغان خوشحال شدند. اما از آن زمان، سرباز نفرستادنت به آن سو تر از کابل، فقط به لب های جنگ سالاران قبیله ای و هواداران طالبان لبخند آورده. درست است که قانون اساسی جدید، حقوق زنان و وجود دادگاه های مستقل را شامل خواند شد. اما در عمل، جنگ سالاری که وزیر دفاع آمریکا، او را "شخصی مقبول، متفکر و سنجیده" توصیف کرد، اداره ی امر به معروف و نهی از منکر را دوباره راه انداخته است. این اداره دختران و پسران را به شدت از هم جدا می کند، آزادی مطبوعات را به مسخره می گیرد، زنانی را که جرئت کنند انجمن های خودشان را تشکیل بدهند کتک می زند، و کشتزار را آماده می کند تا زمانی که طالبان برگردند. متفکر؟ سنجیده؟ آمریکا، جدی می گویی؟ اگر این طور است، نیروهایت در بیرون از کابل کو؟ دوست نداری سربازانت نقش صلح بان داشته باشند، اما در این صورت، چرا پلیس محلی را زودتر آموزش نمی دهی و نیروهای بین المللی را که همین حالا در افغانستان هستند بیشتر نمی کنی؟ چه به سر غریزه ات برای امنیت—و آزادی—آمد؟

اما در مورد شما، همکیشان مسلمان من، صدای بیزاریتان را می شنوم. واشینگتن باید بپذیرد که وقتی مسلمان های لیبرال می خروشدند که "از تو متنفرسم"، بیشتر نه از این روست که آمریکا مستقیما جهان اسلام را به خوی حیوانی توصیف می کند، بلکه به این دلیل است که آمریکا، بر خلاف منافع امنیتی خودش، نتوانسته این خوی حیوانی را در درازمدت از میان ببرد. شماها می خواهید بر سر واشینگتن فریاد بزنید: "سر عقل بیا!" من هم می خواهم همین کار را بکنم. اما به شما، بر سر شما می خواه فریاد بزنم: "بزرگ بشوید!" مسلمانان لیبرال باید صدایشان را در گفتن این واقعیت بلند کنند: واشینگتن امیدی تحقق نیافته است، نه مجری اصلی. همین که پرزیدنت بوش به دفاع از سعد ابراهیم—و در نتیجه دموکراسی در مصر—برخاست، دلیلی است که باید به آمریکا ایمان داشته باشیم. آنچه را که ابراهیم از رای دهندگان کشورش خواست، من از شما می خواهم: بدبینی را کنار بگذارید

و سازنده باشید. این امکان هست که آمریکایی ها به کمک ما نیاز داشته باشند تا قابلیت عظیم خودشان را به عنوان افرادی انساندوست درک کنند.

برای رسیدن به این هدف، مسلمانان باید به یک پرسش اساسی پاسخ بدهند: ما برای کمک به اصلاح خود، دقیقا به چه چیزی نیاز داریم؟ آن مشکل خصوصی دقیقا چیست که آن قدر متورم شده که به مشکل همه بدل شده؟ از آنجا که ریشه ی فلاکت جهانی مسلمانان، نه اسرائیل است نه آمریکا، آیا مشکل در خود اسلام است؟ اسلام مجموعه ی فرهنگ هایی را از شمال آفریقا تا جنوب آسیا به هم می پیوندد، و در هر کدام از این فرهنگ ها، اقتصاد و کارنامه ی حقوق بشر، از بیشتر جاهای کره ی زمین، عقب مانده تر است. آیا اسلام بزرگتری سرکوبگر خلاقیت، پویایی و دموکراسی است؟

خیلی ساده می شود گفت نه. این طور به قضیه نگاه کنید. پاکستان، کشوری که آشکارا اکثریت جمعیتش مسلمان است، در سال 1947 مستقل شد، یعنی یک سال پیش از کشور اقلیت یهودی اسرائیل. اگر اندیشه ی جناح حاکم مانده بود، پاکستان می توانست به همان پیشرفتگی و تکثرگرایی اسرائیل، و در عین حال به همان معنویت باشد. اما کار برعکس شد: بیشتر فئودالی تا پیشرفته، بیشتر فرقه زده تا تکثرگرا، و بیشتر جنون زده تا معنوی. بگذارید این مقایسه را فراتر ببرم. در سال 2002 یک تیم تنیس دونفره، متشکل از یک پاکستانی و یک اسرائیلی، خبرساز شد. دلیل این خبرساز شدن تنها این نبود که این دو نفر، نشان دهنده ی امکان همکاری میان مسلمانها و یهودیان بودند. دلیل دیگر، واکنش کشورهای آن دو بود. انجمن تنیس اسرائیل، ورزشکار خودشان را تایید کرد. انجمن تنیس پاکستان، ورزشکارشان را تهدید به محرومیت کرد. وقتی که اسرائیل، به رغم محاصره ی هرروزه از سوی همسایگان مسلمانش، می تواند فراتر از سیاست را هم ببیند، چرا پاکستان نمی تواند—یا نمی خواهد—به رویارویی با این چالش برخیزد؟ قطعا این دوگانگی به قطبنمای اخلاقی هر کشور مربوط می شود، قطبنمایی که با ارزشهای دینی آن کشور به حرکت درمی آید. و قطعا این واقعیت که دموکراسی در اسرائیل به حیات خود ادامه می دهد گویای چیزی در باره ی عمل مردم به آیین یهودیت است، چیزی که در باره ی نگرش غالب در اسلام، هنوز نمی توان گفت.

اما این همه نباید الزاما به این معنا باشد که مشکل اصلی، اسلام است. هر چه باشد، بیشتر مسلمانان دنیا – یعنی مسلمانان بیرون از خاورمیانه – در کشورهایی با دموکراسی انتخابی زندگی می کنند. در عین حال، اما، دولت های آنها آزادی اندکی به مردم می دهند و بسیار اندک پاسخگو هستند. شاید استعداد بالقوه ی اسلام برای داشتن دموکراسی معنادار، از خلال این واقعیت بدرخشد که قرآن نوع خاصی از دولت را توصیه نمی کند. به فرض این که قرآن کلام خداست—همه اش یا بخشی از آن—آیا این سکوت، عمدی نیست؟ آیا به این معنا نیست که ما به عنوان افراد برخوردار از اختیار، باید در دولت هایمان مشارکت داشته باشیم؟ اگر مسلمانها جامعه ای باشند که

ایمان به خدا عامل وحدتشان باشد، این امر منطقی به نظر می رسد. همه می گویند ما چنین هستیم. خودمان هم باور داریم که چنین هستیم. باید چنین باشیم.

فرض کنید که چنین نیستیم. فرض کنید که ما را، نه ایمان به خدا، که پیروی از یک فرهنگ خاص، به هم پیوسته است. آیا ممکن است که اسلام، حتی در شکل انفعالی اش، بیشتر ایمانی باشد به آیینهای بیابانی، و نه ایمانی به خرد آفریدگار، و آیا ممکن است که مسلمانان آموخته اند که از معادله ی قدرت در یک قبیله ی عربی پیروی کنند، معادله ای که در آن، شیخ است که حکومت می کند، و دیگران همه زیر این حکومت سر خم می کنند؟ به دقت به حرفهای فهد، پادشاه عربستان سعودی گوش کنید. می گوید: "نظام دموکراتیک حاکم بر جهان، برای این منطقه مناسب نیست. نظام انتخاباتی جایی در آیین اسلام ندارد"، چرا که اسلام، رهبر را "چوپانی" می بیند که مسئول "گله" است. این پادشاه نه تنها مسلمانان را با گوسفند برابر می داند، که با یقین نظر می دهند که هر چه که برای صحرای عربستان—یعنی "منطقه"—لابد برای اسلام—یعنی "آیین"—هم بد است. شاید شما هم مثل من اعتراض کنید که فهد در این مقایسه برخطاست. اما روشن است که توده ی مسلمانان، یکصدا اعتراض نمی کند. ما باید اعتراض کنیم، حداقل به این دلیل که پادشاه سعودی، لقب نگهبان حرمین شریفین—مسجدهای پیامبر در مکه و مدینه—را دارد. چه کسی او را به عنوان پرده دار اسلام برگزیده است؟ ما که نبودیم. چه کسی او را خرسند نگه می دارد؟ ما. ولی بابت فکر نکردن در باره ی این موضوع، بهای سنگینی می پردازیم.

آیا استعمار صحرای عربستان است آن مسئله ای که باید در اصلاحش بکوشیم؟

6. شرمگاه پنهان اسلام

چندی پیش، در جریان یک راهپیمایی آشکار در دانشگاه نورث امریکن، در باره ی خداوند و همجنسگرایان صحبت کردم. دیدگاه من، دیدگاهی عام بود که از مسیحیت شروع می شد و به یهودیت و اسلام ادامه می یافت. افرادی از پیروان هر سه دین، و افراد بی دین در کنارشان، تالار سخنرانی را پر کرده بودند. تنها یک گروه بود که سازمان یافته آمد. انجمن دانشجویان مسلمان (ام اس ای)، گردانی از اعضایش را فرستاد و در دورتادور تالار مستقر کرد. این افراد همگی ایستاده بودند، چنانکه هر گاه از کاغذهایم سر بر می داشتیم، و به هر جهتی که نگاه می کردم، حتما تصویر ناخرسند و اصیل اسلام را ببینم.

در جلسه ی پرسش و پاسخ، سئوالی را میان حاضران مطرح کردم. اگر اسلام "صراط مستقیم" است، پس چرا بر سر این راه، در عمل، مسیرهای انحرافی پیش می آید؟ چرا دوست من در خاورمیانه می تواند اسلام را نیرویی

مترقی بخواند، و بگوید که این امکان را دارد که حجابش را خودش طرح کند، در حالی که دوست دیگری برایم از پاکستان کارت پستالی می فرستد با عکس زنی که سر تا پایش در پارچه‌های پوشیده شده که کمتر روزنه ای برای دیدن یا نفس کشیدن دارد؟ (این کارت پستال دوران طالبان، با شادمانی می گفت: "با سلام از پیشاور!") قصدم این بود که بگویم اسلام در همه ی موارد به آن صراحتی نیست که مسلمانان می خواهند بشنوند.

در هیاهویی که به پا خاست، این نکته گم و گور شد. یکی از اعضای انجمن دانشجویان مسلمان از ته اتاق فریاد زد: "چرا آیین ها فرق دارند؟ برای این که پاکستانی ها مسلمان واقعی نیستند. آنها نومسلمانند. اسلام به عرب ها وحی شده." به شنیدن این حرف، همقطارهای آسیای جنوبی آنها، با وحشت و آزرده‌گی نگاهشان را از من برگرداندند و به او نگاه کردند. پیش چشمان من، گردان ضد همجنسگرایی انجمن دانشجویان مسلمان متلاشی شد.

روز بعد، یک زن پاکستان برایم ئی میلی فرستاد. می خواست پوزش بخواهد از این که یکی از دانشجویانی بوده که می خواستند حال مرا بگیرند. به او گفتم مسئله ای نیست. جواب داد: مسئله ای هست. او که از گفته های همکاران عربش، مبنی بر این که فقط یک مسلمان نیمبند است زخم خورده بود، تمام شب را به فکر کردن گذرانده بود. با تاکید گفت: "من حق به چالش گرفتن همجنسگراها را برای خودم محفوظ می دانم، اما باید بگویم که نمی خواستم این کار را با اذیت کردن تو بکنم. توی دلم می دانم که حرف را باید با حرف جواب داد. فقط نمی دانستم که چطور با «فرماندهی مرکزی» مخالفت کنم." در ئی میل های بعدی، توضیح داد که منظورش، فرماندهی مرکزی عرب بوده. همچنین نمی دانست که با نژادگرایی عربی درون انجمن، برخورد خواهد شد یا نه.

من هم در در سال هایی که برنامه کوئیر تله ویژن را اداره می کردم، همین را از خودم می پرسیدم. تعداد زیادی از بینندگان مسلمان برنامه، صلاحیت معنوی مرا صرفا به دلایل قومی رد می کردند. نامه ی محبوب من، نامه ای بود که مرا "خوک کله پوک دروغگو" لقب داده بود، چرا که "یک دهاتی هندی" مثل من نمی تواند درکی از اسلام داشته باشد. ای والله. نویسنده ی نامه نمی دانست که زندگی نوجوانی من آن قدر احساس عرب زدگی داشت که وقتی بچه ها به من برچسب "پاکی" (یعنی پاکستانی) می زدند، واکنشم این بود که بگویم من در واقع، عرب هستم. به آن بیننده ی کوئیر تله ویژن که مرا خوک لقب داده بود، فقط جواب دادم که ما مسلمانها نباید خوک بخوریم، پس آیا به عقل جور در می آید که ما خوک باشیم؟ بهتر بود به فکر سفسطه هایش باشد.

در آن زمان، نکته ی بزرگتر را نمی دیدم. حالا آن را می بینم. این نکته به امتیاز بنیادگذاری مربوط می شود. وقتی که عرب ها ادعا می کنند که برای تعیین دستور کار اسلام، بر دیگران برتری دارند، این نکته را روشن می سازند که در اسلام چگونه ارباب جای تفکر را گرفته است. با از کند شدن ذهن عرب، ذهن مسلمانان هم کند شده است – انگار که همه ی مسلمانان باید همراه پیروان اولیه ی دین اسلام، قدم آهسته رژه بروند (یا لنگ بزنند). یکی از توضیحاتی که در دنیای اسلام رواج یافته تا ثابت کند که چرا مسلمانها نمی توانسته اند حملات یازدهم سپتامبر را طراحی کنند این است که "ما آن قدرها زیرک نیستیم." در گفتگو در باره ی عاملان آن حادثه، از توطئه ی صهیونیستی هم فراوان گفته می شود. نباید تعجب کنیم از این که این نظریه ها به صورت واکنشی در خاورمیانه

پیدا شده اند، یعنی جایی که اسرائیل، دشمن شماره ی یک است. اما این باور که یهودی ها برنامه ریز یازدهم سپتامبر بودند، دارد با اطمینان بیشتر به پاکستان، آسیای میانه و جوامع عظیم مسلمان و سنتا تکثرگرایی جنوب شرق آسیا هم راه می یابد، یعنی جایی که کینه جویی های عربی، تأثیری بر اسلام ندارند. جز آن که، همان طور که گفتم، امروزه مسلمانان بیشتر یک قبیله ی عرب اند، تا یک جامعه ی بین المللی.

در قباایل عرب، اعضای فرودست باید بی چون و چرا با شیوخ بیعت کنند. هویت شخص—اگر هم نگوئیم امنیت او—به پیروی بستگی دارد. شاید برای همین است که مناقشه ی فلسطینی ها و اسرائیل، به آزمون وحدت جهانی مسلمانان بدل شده. ارزیابی فکورانه از واقعیت ها نه تنها بی حاصل است، که توصیه هم نمی شود. آنچه بیش از هر چیز اهمیت دارد، گرفتن جانب حق، در احترام به پیوندهای قبیله ای است. فرید زکریا، روزنامه نگار کهنه کار، این نکته را در کتاب *آینده ی آزادی* که در سال 2003 منتشر شد، تأیید کرده است. "مسلمانان اندونزی که بیست سال پیش نمی دانستند فلسطین کجاست، امروز در پشتیبانی از آرمان فلسطین، ستیزه جو شده اند. نفوذ عرب، حتی به قلمرو معماری هم کشیده شده. جهان اسلام در بناسازی همیشه تأثیر عرب را با تأثیر نمادهای بومی — هندی، جاوه ای، روسی — در هم آمیخته است. اما امروزه در جاهایی چون اندونزی و مالزی، فرهنگ بومی نادیده گرفته می شود، زیرا که به اندازه ی کافی اسلامی (یعنی عربی) به شمار نمی آیند.

شاید این ذهنیت بیابانگردی بود که ذمیت—یعنی سرکوبی روشمند یهودیان و مسیحیان در سرزمین های مسلمان نشین را به وجود آورد. چرا حتی در اوج مداراگری، مسلمانان با مردم خاص دیگر به صورت قوم پست تر رفتار کرده اند؟ چه چیزی اسناد تبعیض آمیزی چون پیمان عمر را به وجود آورد؟ باید چیزی بیش از قرآن—که از دوستی با نامسلمانان سخن می گوید—در میان باشد. پس چه بود که کفه ی ترازو را به سوی تعصب سنگین کرد؟ بگذارید این قدر بگویم: برابری نمی تواند در بیابان وجود داشته باشد، اگر که بنا باشد وحدت قبیله بر جای بماند.

در این زمینه، دکتر ایاد سراجی در تالار آراسته ی خانه اش در غزه، در سال 2003 به من گفت: "ما به انتقاد از خود فراوانی نیاز داریم." سراجی بنیادگذار "برنامه ی بهداشت روانی جامعه ی غزه" است. او همچنین یک فلسطینی است که رک گویی اش، یاسر عرفات را به بازداشت او واداشت. دکتر سراجی از ترس و گناه خودساخته ای می گوید که اسرائیلی ها را به سرکوبگر بدل می کند، و آنگاه چیزی هم در باره ی مردم خودش می گوید: "می دانم که ما دچار آسیب های روانی زیادی هستیم. این یک جامعه ی مردسالار است، زنان نقشی در آن ندارند، آزادی بیان در کار نیست، جو سنگینی از ارباب حاکم است... این ساختاری قبیله ای است که در آن، مخالفت را به خیانت تعبیر می کنند. در هیچ یک از کشورهای عربی، ما هنوز به جامعه ی مدنی—که در آن همه در برابر قانون مساوی اند—نرسیده ایم. این مشکلی بسیار جدی است."

باور می کنم. رجاء شهاده نمی توانست در رام الله افکارش را بیان کند، چرا که همان گونه که خودش اعتراف کرده، شبکه ی ظریف روابط اجتماعی در فرهنگ فلسطینی، فرد را خرد می کند. آدم ها خودشان را کم و بیش بسته به زنجیری می بینند که تنها فضای اندکی برای یک حلقه ی ضعیف—یعنی صدای مخالف—دارد. اگر کسی

به چشم بیاید، زندگی اش به خطر می افتد، چرا که سرنوشت آدم اصلا در دست خودش نیست، سرنوشت در دست قبیله است. شرف آدم تنها مال خودش نیست، بیرون رفتن از خط، خویشان و اغلب هموعان آدم را بی اعتبار می کند.

شاید سلطه ی قبیله گری بیابانی است که باعث می شود بمب گذاران انتحاری، به کمک مالی خودکامگان عرب متکی باشند. پدرسالاری قبیله ی بیابانگرد به این معناست که هر نعمتی به صلاحدید شیخ قبیله نصیب آدم می شود. و شاید شخصیت بیابانی اسلام باعث شده بتوان به یک زن مسلمان تجاوز جنسی کرد تا آبرو رفتگی یک قبیله جبران شود، حتی اگر آبروی آن قبیله را نه آن زن، که کس دیگری برده باشد. از آنجا که زن متعلق به خانواده اش است، تجاوز به او یعنی شرمسار کردن خانواده اش. یعنی که زن، به قربانی مناسبی در نزاعهای خونی خانوادگی بدل می شود.

بعضی از شما لابد اعتراض می کنید که "این اسلام نیست! آیین هایی که در سراسر دنیای اسلام رواج دارد، آمیزه ای است از سنت های مذهبی و غیر مذهبی!" منصفانه است، و برای همین هم هست که پرسش، این گونه می شود: آیا می توان هنجارهای بیابانی را از آیین اسلام جدا کرد؟ اگر چنین نباشد، هیچ امیدی به اصلاح این دین نیست.

همین طور که به این پرسش فکر می کنید، در این باره هم به چالش می خوانمتان: چرا باید رها ساختن دین از رسوم محلی—رسوم قبیله ای—این اندازه دشوار باشد، اگر که از آغاز، عاملی عمیقاً قبیله ای در اسلام نبوده باشد؟ هر دینی، انواعی تنگ نظرانه هم دارد—قبیله های روح و ذهن. آنچه در باره ی اسلام باید روشن شود، رگه ی قبیله گرایی بیابانی آن است که عمل اتحاد را به سطحی خردکننده می رساند.

جابر عصفور، نویسنده ای مصری است که اشاره می کند چگونه به تعبیر او، "اسلام بیابانی" در حال گسترش خزنده در کشور خود اوست، کشوری که سنتی نیرومند در مبادلات رفت و برگشتی دارد. او می گوید که اسلام بیابانی، در ضدیت با "زندگی تکثرگرا و سرشار از چانه زنی الحرا—بازار شهر—است. (اسلام بیابانی) متعصب است." همانند بادیه نشین های قرن هفتم میلادی که در لحظه منتظر حمله ای بودند، مسلمانان افراطی الهام گرفته از بیابان هم بی درنگ به "دیگران" ظنین می شوند، و حتی نفرت می ورزند. این دیگران یعنی یهودیان. یعنی غربی ها. یعنی زن ها، که به گفته ی عصفور، در فرهنگی بیابانگردی، "منبع وسوسه و شر" به شمار می روند. او ادعا می کند که پول نفت عربستان سعودی به اشاعه ی رسوم خشن بیابانی کمک کرده است. شکی نیست. اما به گمان من، این رسوم، اسلام را برای مدتی بس درازتر از آن که ما می پنداریم، شکل داده اند.

تسلیمه نسرین، نویسنده ی فمینیست و پزشکی که از بنگلادش تبعید شده، نمونه ی ملموسی به من داد از آنچه که پیش از پولدار شدن سعودی ها تجربه کرده بود. گفت: وقتی بچه بودم، به من گفته بودند که الله همه چیز را می داند. از مادرم پرسیدم پس الله باید زبان بنگالالی هم بداند، مگر نه؟ پس چرا من باید به عربی نماز بخوانم؟ وقتی می خواهم با الله حرف بزنم، چرا باید زبان کس دیگری را

به کار ببرم؟" مادرش دلیلی نیاورد، فقط حرفهای همیشگی را تکرار کرد. "مادرم آیه های قرآن را حفظ می کرد، چون در حدیث آمده که وقتی آدم می میرد، دو فرشته سراغ روحش می آیند و از او سؤال می پرسند. جوابها باید به عربی باشد، وگرنه دچار آدم دچار فشار قبر می شود. چرا این فرشته ها نباید زبان بنگالی بدانند؟ جوری است که انگار خوانند ذهنهای مسلمانان را اشغال کرده و به آنها حمله کرد. نسرین به دلیل این چالشگری مذهبی، در سال 1994 مجبور به فرار از کشورش شد. او اکنون در جایی نامعلوم در سوئد زندگی می کند.

احترام مادر تسلیمه به عربی، یادآور احترام آقای خاکی و مسلمانان بی شمار دیگری است. این را هیچ وقت نفهمیده ام—این احترام را، نه زبان عربی را. آیا مسیحیان، یکدیگر را به دلیل ندانستن زبان یونانی—زبان اصلی انجیل—تحقیر می کنند؟ روزگاری بود که فقط به زبان لاتین می شد آیین مسیحیت را به جا آورد تا با این کار، از قدرت روحانیان و اتیکان محافظت شود. مسلمانها و اتیکان ندارند. خوب، که چی؟ به من هم مثل تسلیمه نسرین، از کودکی گفته شد با زبانی با خدا حرف بزنم که برایم فرقی با یونانی ندارد. چرا نباید بشود عربی را جایگزین کرد؟ البته اولین کلمه ای که خدا به پیامبر گفت "بخوان!" بود، و او هم به عربی خواند. اما همان گونه که پیشتر گفتم، محمد بی سواد بود. این را همه ی مسلمانان می دانند. توانایی محمد در خواندن فرمان خدا، نشان دهنده ی معجزه بود، نه برتری زبان بومی او.

به نظر من در اسلام، امپریالیست های فرهنگ عرب، در رقابت با خدا هستند تا جایگاه باری تعالی را از آن خود کنند. قرآن تاکید می کند که "شرق و غرب از آن خداست. به هر سو بنگرید، چهره ی خدا هست." پس چرا مسلمان ها باید روزی پنج بار به سوی مکه خم بشوند؟ آیا این نشانی از بیابان زدگی نیست؟

می توانید مرا سطحی بخوانید، اما قبیله گرایی بیابانی حتی در پوشاکی که به مسلمانان گفته می شود بیوشند هم دیده می شود. میلیون ها زن مسلمان در بیرون از عربستان، از جمله در غرب، حجاب می پوشند. آنها می پذیرند که این کار یعنی پیروی معنوی. اما در واقع، به تسلیم فرهنگی نزدیک تر است. می دانید زنان ایرانی، طرح چادرهای پس از انقلاب خود را – که نمی گذارد حتی یک تار مو بیرون بیفتد – از کجا آوردند؟ از ملایی که رهبر شیعیان لبنان بود. عجب واردات پرمایه ای. در حالی که قرآن از همسران پیامبر خواسته که حجاب داشته باشند، برای همه ی زنان اطلاق چنین حکمی نداده. در واقع چرا باید داده باشد؟ حجاب، زنان را در برابر ماسه و گرما محافظت می کند—که جز در عربستان، صحرای آفریقا و بیابان استرالیا، عملاً مشکلی پدید نمی آورد. یعنی که من می توانم یک بلوز یخه بسته و یک کلاه بیس بال بیوشم تا به مقتضیات دینی پوشاک معتدل عمل کرده باشم. پوشاندن چهره به این دلیل که "از من انتظار می رود" چنین کنم، چیزی کمتر از پیروزی زورکی عرب های بیابانگرد خواهد بود—عربهایی که شیوه ی لباس پوشیدنشان به قابل اعتمادترین نماد بسته بندی زنان مسلمان بدل شده است. به من بگویید: آیا الله هم باید مثل کریستین دیور رفتار کند؟

تقلید طوطی وار از مردم بیابانگرد در پوشاک، زبان یا نماز، الزاما به معنای پیروی از خدای جهانیان نیست. اما این را نمی توان از میان افسانه هایی که اسلام در طول قرن ها از طریق آن رواج یافته، دریافت. این افسانه ها،

مسلمانان غیرعرب را به رعایای ارباب های عرب بدل کرده—مشتری هایی که باید آنچه را که به نام "روشنگری" اسلامی به آنها فروخته می شود، بخرند.

برای من، آزار دهنده ترین این افسانه های، جاهلیت است، یعنی ظلمتی که گفته می شود پیش از ظهور اسلام حکمفرما بوده. اخیرا کتابی را در خانه ی یکی از خویشانم در تورنتو باز کردم. در آن کتاب، دوره ی پیش از اسلام، عصر جهل خوانده شده بود، عصر جهل، با حروف درشت. درست است که در قرن هفتم میلادی، شبه جزیره ی عربستان در محرومیت و خشونت می سوخت، که نیاز به یک دین وحدت بخش را پدید می آورد. اما قرآن تنها در مورد تاریخ عرب است که از واپس ماندگی معنوی سخن می گوید. مضحک اینجاست که عرب ها فرض کرده اند که مردمان غیرعرب گوناگونی که زیر سلطه ی آنها درآمده اند هم، از نظر معنوی جاهل بوده اند. به شکست خوردگان مستمرا آموخته شده که چون قرآن، ظلمت را به دوره ی پیش از اسلام نسبت می دهد، هر دانشی پیش از محمد، کفرآلود بوده. این افسانه است که مادر تسلیمه نسرین را به یک روایت مذهبی تبدیل کرد که با بار گناه یک معصیت کار، عربی حفظ کند.

وی.اس. ناپیاول هم مثل فرید زکریا، پیامدهای این وضع را در مقیاسی وسیع تر دیده است. چند سال پیش، ناپیاول داستان سفرهایش را به ایران، پاکستان، مالزی و اندونزی بازگو کرد. وی در عین حال که مبارزه ی این کشورها را با استعمارگران اروپایی تایید کرد، خیلی زود پی برد که "هیچ استعماری با شدت استعماری نبود که همراه با دین عرب ها وارد شد...یکی از ارکان دین عرب این بود که پیش از آن، همه چیز نادرست، گمراه و فسادآلود بوده؛ در قلب یا ذهن این باورمندان، هیچ جایی برای گذشته ی پیش از اسلامشان نبود." من به حرفهای مسلمان های زیادی گوش کرده ام که ناپیاول را نژادگرا می دانند و محکومش می کنند. این مضحک است، چرا که دیدگاه او نشان می دهد که چرا در مدرسه ای که می رفتم، هیچ وقت حرفی از این نشنیدیم که خیلی از سنت های اسلامی، منشاء یهودی یا مسیحی دارند. تایید وجود این تاثیر، به این معنا خواهد بود که تا پیش از ظهور اسلام، جهان در حماقت محض به سر نمی برد، که عرب های مسلمان از پیشینیان خود الهام گرفته اند، این که آنها فرآورده هایی اند ترکیبی که به دیگران و امدارند، نه انقلابیون ناب. اما گفتن چنین چیزی، سرپیچی از قبیله خواهد بود. که البته کسی تحملش نمی کند.

اما شاید ما بتوانیم تحملش کنیم. سؤال ممنوعه ی دیگری را در نظر بگیرید: این که آیا قرآن از اول تا آخر، گفته ی خداوند است یا نه. در طی نخستین دهه های پس از ظهور اسلام، عرب ها که زمان چندان برای هضم دین تازه ی خود در اختیار نداشتند، به نام الله پیروزی های نظامی چشمگیری در عرصه ی بین المللی به دست آوردند. می توان درک کرد که تدوین قرآن باید سرعت می گرفت تا به فشارهای امپراتوری پاسخ گوید. نشریه ی *آتلانتیک جورنال* در مقاله ی تحقیقی سنت شکنانه ای با عنوان "قرآن چیست؟" داستان یک سردار سپاه را بازگو کرد که از آذربایجان بازگشته بود. این سردار به سومین جانشین پیامبر، یعنی عثمان، هشدار داد که نومسلمانان شروع کرده بودند به دعوا بر سر این که قرآن چه می گوید. او از خلیفه خواست "این مردم را تصرف کند"، پیش از آن که آنها

هم مانند یهودیان و مسیحیان، گرفتار اختلافهای عقیدتی بشوند. عثمان دستور بازنگری سریع قرآن را داد. آیه‌هایی که کسان از بر کرده بودند باید نوشته می‌شدند، و تومارهای پراکنده‌ای که آیه‌هایی دیگر را بر خود داشتند باید گرد می‌آمدند، و همه‌ی اینها به عنوان تنها نسخه‌ی معتبر قرآن توزیع می‌شدند. نسخه‌های "معیوب" یا غیررسمی باید از میان می‌رفت. سؤال: با توجه به سرعت کار تایید نسخه‌ها، اگر نسخه‌ی "کامل" واقعا کامل نبود، چه؟

این به عقل جور در می‌آید که قرآن نواقصی دارد. سرعت امپراتوری سازی عرب‌ها، اولویت‌های آنها را تعیین می‌کرد، و در این راه، دین به خدمت استعمار در می‌آمد، به برعکس. آیا ممکن است برخی از آیه‌های قرآن دستکاری شده باشد تا با هدف‌ها و زمان بندی‌های نظامی جور در بیاید؟ آیا این هم پذیرفتنی نیست که جنگجویان عرب که با سنت‌های زمخت خودشان بیشتر آشنایی داشتند تا با دین جدید، خیلی از این سنت‌ها را به اسلامی که مشغول صادر کردنش بودن پیوند زده باشند؟ دریافتن این نکته دشوار نیست که توشه‌ی فرهنگی عرب‌های بیابانگرد—از قبیل دیوارهای قبیله—به عنوان اصل اسلام نشان داده شده باشد. دریافتن این هم دشوار نیست که یک اسلام مناسب، اسلامی مطیع بوده—بیشتر مطیع گلا دیاتورها، تا مطیع خود او.

اما قبیله‌ی قبیله‌گر در سده‌های اولیه‌ی پس از اسلام کمی سست شد و هوشمندی رونق گرفت. چگونه می‌توان عصر طلایی تجارت، مباحثه و باروری متقابل فرهنگی را توضیح داد؟ چه بود که دانشمند و فیلسوف آزاد اندیشی چون الکندی را پدید آورد، که "نهایت سپاس" خود را تقدیم "نسل‌های پیشین و مردمان بیگانه" کرد، چرا که "اگر آنها نبودند، برای ما به رغم همه‌ی غیرت‌مان ناممکن می‌بود که در طول کل حیاتمان، این اصول حقیقت را گرد آوریم...؟" به طور خلاصه، چه اتفاق خوبی افتاد؟ به گمان من، آنچه به میان آمد، مفهوم آینده بود.

برهم انباشتن پیروزی‌های نظامی به این معنا بود که عرب‌ها حس می‌کردند آینده این آبرومند و مطمئن خواهند داشت. این به نوبه‌ی خود، معنایش این بود که لازم نبود اسلام خیلی خشک و خشن باشد. در واقع بهتر می‌بود اگر اسلام نرمش‌پذیرتر بود تا امپراتوری‌ای که به سرعت در حال گسترش بود را می‌شد صیقل داد و اداره کرد. درست است که نمی‌شد دین را از سیاست جدا کرد، اما می‌شد مطلق‌گرایی را از آبرو جدا کرد. تحقق این امر که مطلق‌گرایی برای آدم اعتبار نمی‌آورد شاید آن چیزی بود که امیران آن روزگار را بر آن داشت تا درخشان‌ترین مغزها را—مغزهای یهودیان و مسیحیان، و البته مسلمانان غیر عرب—به کار گیرند. تا زمان طلوع عصر طلایی و در طول آن، غیر عرب‌ها بودند که هسته‌ی اصلی قانون اسلام را پدید آوردند. در آغاز آن عصر، حدود 135 مکتب فکری شکوفا شد. شاید درسی که بتوان گرفت این باشد که عرب‌های مسلمان، به توافقی میان گذشته‌ی قبیله‌ای خود و آینده‌ی تکثرآمیزشان رسیده بودند.

در این صورت، درس دومی هم در کار است. هنگامی که عرب‌های مسلمان، امپراتوری خود را از دست دادند، توازن میان گذشته و آینده، میان قبیله‌گرایی و رواداری را نیز بر هم زدند. درگیر جنگ با غیر عرب‌ها شدند، از بربرها تا مغول‌ها، از صلیبیون تا ترکان عثمانی. این شکست‌ها به تحقیر جنگجویان کهنه‌کار عرب انجامید. اما

فراتر از آن، فراورده های مغزی آنها آسیب دید. گزارش شده که در قرن سیزدهم، مغول ها میلیونها کتاب دست نویس را به رود دجله انداختند، چنانکه به گفته ی یک مسلمان برافروخته، "آب دجله از مرکب و خون، چندین روز سیاه شده بود". و اما صلیبیون هم به خرمن های عظیم آتش روی آوردند: اسقف ها، در یک آن هشت هزار کتاب سرشار از اندیشه را به آتش سپردند. دید عرب ها را به آینده شان می توان در این استعاره دید: غرق شده، سوخته، چپاول شده. آنها به مرهمی شفابخش نیاز داشتند.

حالا تنها پیروزی تردیدناپذیری که عرب های بیابانگرد می توانستند ادعا کنند، شکوه لحظه ی پیدایش اسلام بود. ادعای این که قرآن در قلب سرزمین عربستان و به زبان عربی پدیدار شد، نشان می دهد که "آخرین" کلام خدا برای همیشه به نمایندگان عربستان تعلق خواهد داشت. هیچ کس نمی توانست به خدا نزدیکتر باشد، چه از نظر جغرافیایی و چه معنوی. پس از سقوطی چنان چشمگیر، کرامت و حتی رستگاری در عربستان نهفته بود. اما این مرهم، یک بشکه ی باروت بود. توازن حساس میان گذشته و آینده مستمرا به وسواسی دفاعی در باره ی گذشته بدل شد—بخصوص به ایمان به لحظه ی تاسیس دین. من آن را "تاسیس گرایی" می خوانم.

تاسیس گرایی مایه ی فاجعه های متعددی شده است. روحانیان در عمل به دروازه بانان اسلام بدل شدند. با بسته شدن دروازه های اجتهاد—یعنی اندیشه ی مستقل—تا قرن دوازدهم، مفتی های قدرت آن را به دست می آوردند که نگاهیان حقیقت باشند. با هرچه تنگ تر شدن حوزه ی حقیقت، وظایف آنها ورم می کرد و بیشتر به کار نظامیان شبیه می شد تا دانشمندان. هر گونه نوآوری در معرض سوءظن قرار گرفت و در نهایت ممنوع شد. روحانیان در جایگاه نگهبانان لحظه ی تاسیس، سراغ متون "کامل" اولیه — یعنی قرآن و احادیث — رفتند تا ثابت کنند که جستجوی هر دانش دیگری ممنوع است. از میان گفته های پیامبر که آنها جار زدند: "از چیزهای نو برحذر باشید، زیرا هر چیز نویی، بدعت است، و بدعت خطاست." روشی عالی برای ساختن آینده است، مگر نه؟

پوزه بند بدعت—اگر اساسا باید زده می شد—باید محدود به عربستان می ماند. در عوض، قانون ضد بدعت گریبانگیر مسلمانان بسیار دورتر از بیابان شد. برای نمونه در سال 1579، یک رصدخانه در استانبول ساخته شد. در سال 1580، روحانیان دستور ویران کردن آن را دادند، مراد هوفمان، دانشمند مسلمان، می گوید که حتی دانشگاه الازهر قاهره هم با تمامی شهرتش، "در زمینه ی علم، بی صلاحیت بود." چه سقوطی در مقایسه با تنها چند قرن پیش از آن، زمانی که اسلام در ستاره شناسی، ریاضیات، پزشکی و رشته های دیگر، پیشتاز جهانیان بودند. این چرخش رویدادها، حق را به مردی می دهد که نخستین چاپخانه ی استانبول—و جهان اسلام—را در سال 1728 بنیاد گذاشت. ابراهیم متفرقه، در درخواستی که برای مجوز کار ارائه داده بود نوشت: "ضروری است که مسلمان ها که قبلا از دانش های غرب پیش بودند، نگذارند که در محاق کسوف بروند." در سال 1745، ابراهیم ناچار شد کارگاهش را ببندد. ملاها چاپ را ممنوع کردند.

این گونه نبود که انگار خلاقیت مسلمانان ناگهان متوقف شده باشد. در اوایل قرن بیستم، برای نمونه، یک شاهزاده ایرانی، آغازگر آگاهی فمینیستی (یا به هر حال، آگاهی ملی گرایانه) بود که در قانون اساسی کشورش منعکس شد. او حتی پشتیبانی پیشنهادها را هم به دست آورد. بله، پشتیبانی مردها را. در اصفهان، در آگرای هند، در فض مراکش، در ساریوی یوگسلاوی—شهرهایی واقعا چند فرهنگ—صداهایی که خواهان دینداری تعصب آمیز بود، شنونده ی چندانی نداشت. فرقه های خاص درون اسلام هم گرایشی نشان نمی دادند. همچنانکه کارن آرمسترانگ تاکید می کند، "اسماعیلی ها—یکی از شاخه های شیعه—وظیفه داشتند حقیقت را هر جا که باشد جستجو کنند. صوفی ها به شدت سرسپرده ی عیسی مسیح بودند، و فیلسوفان که از مطالعه ی آثار افلاطون و ارسطو الهام می گرفتند، در پی نوع جهانی تری از ایمان بودند." اما همه ی این آدمها و جاها، در حاشیه بودند. آنهایی که دور از بیابان بودند، سکان جهت کلی اسلام را در دست نداشتند. سکان در دست عربستان بودند.

یک نمونه ی گویا. در میانه ی قرن نوزدهم، ملاهای بیابان، امپراتور عثمانی را زیر فشار گرفتند تا سه موضوع اساسی را از اصلاحات دینی حذف کند: پایان دادن به نقش مسلمانان در تجارت برده در آفریقا، رها ساختن زنان از یوغ حجاب، و مجاز ساختن نامسلمانان به زندگی در سرزمین پیامبر. روحانی بزرگ مکه، فتوای تر و فرزی علیه این تغییرات که شایعه اش از استانبول سرچشمه گرفته بود صادر کرد. وی به تندی نوشت: "منع بردگی برخلاف شریعت مقدس است. افزوده بر این، دادن اجازه ی بی حجابی به زنان، دادن اختیار طلاق به زنان، و کارهایی از این دست، مخالف شرع انور است... با دادن چنین پیشنهادهایی، ترک ها کافر شده اند" و این که "به بردگی گرفتن کودکانشان قانونی است." ترک ها با آن که اصلاحگر بودند، می خواستند دل و عاظ عربستان را به دست آورند. مفتی بزرگ استانبول به آنها اطمینان داد که "اشخاص گستاخ بخصوصی که شهوت زیبایی های دنیا را دارند، دروغ های بزرگی جعل کرده اند و یاره های مهوعی در باره ی اعمال دولت فخریه ی عثمانی اختراع کرده اند. خداوند ما را محافظت فرماید... بر واژه ی "محافظت" تاکید می کنم، چرا که منجمد کردن اسلام، یکی از هدف های بزرگ تاسیس گرایان است. با عقب افتادن هر چه بیشتر مسلمانان از اروپایی ها در افتخارات نظامی و مادی، تاسیس گرایی شتاب افزونتری گرفته است.

و این است اوج تراژدی جنون لحظه ی تاسیس. "نوسازی" دینی بدل شده است به نگاه همیشگی به گذشته. منظورم واقعا همیشگی است—نگاهی به گذشته ی دور، تا قرن چهاردهم میلادی که امپراتوری اسلام شروع کرد به افتادن به دست غیر عرب ها. نخستین اصلاحگر توده گرا که روشنفکری دمشق به نام احمد بن تمیه بود، مهاجمان مغول را با عنوان مرتد، تکفیر کرد. دلیلش این بود که هر چند مفا مغول ها به اسلام گرویده بودند، شریعت را با قوانین خودشان تکمیل می کردند. از دید ابن تمیه، در عصر پیامبر اسلام، هیچ خطی میان دین و دولت وجود نداشت، و در نتیجه، مغول ها بدعت گذاشته بودند. غیرقابل قبول. ابن تمیه حمله ی خود را شامل حال فلسفه ی اسلامی، صوفی گری و حتی اسلام شیعی هم کرد. هر یک از اینها نمایانگر بدعتی پس از پیامبر بود. تاریخدان ها ممکن است بگویند: "اما ابن تمیه در هنگام مرگ، قانون شکن به شمار می آمد." او در هنگام مرگ، یک الگو هم شده

بود، و میراثی برای الهام—یا برانگیختن—"اصلاحگران" آینده به جا گذاشت. این همان چیزی است که اتفاق افتاد.

کمی توضیح می‌دهم. در دهه‌های 1950 و 1960، یک مسیحی مسلمان شده به نام سید قطب، مستقیماً از ابن تمیه الهام گرفت. عبدالناصر در نهایت دستور به دار آویختن قطب را داد، اما پیش از آن، قطب هفت سال را در زندان گذراند. نوشته‌های قطب در زندان، روحی از آتش در جنبش مدرن اسلامی دمید، به خصوص در اخوان المسلمین—همان باند قرآن و تپانچه به دست که قبلاً از آن گفتم. بعدها، اخوان المسلمین، گرداننده‌ی همان انجمن مهندسان شد که محمد عطا از اعضایش بود.

و اگر این هم برای اثبات نفوذ ابن تمیه تا دوران معاصر کافی نیست، این را بشنوید: برادر تبعید شده‌ی سید قطب، محمد، آموزگار اسامه بن لادن در عربستان سعودی بود. اسامه از او چه آموخت؟ از جمله این را که ابن تمیه در زمان اشغال خارجی ظهور کرد و در حالی به گور رفت که توده‌های بیزار از مغول، تحسین اش می‌کردند. هفت قرن پس از ابن تمیه، نوبت بن لادن رسیده که به اشغالگران زادگاه پیامبر بتازد.

امروز اشغالگران، آمریکایی‌هایند. به رغم آن که پنتاگون در سال 2003 اعلام کرد که بیشتر نیروهای آمریکایی از عربستان به قطر منتقل خواهند شد، پیروان ابن تمیه ادعا خواهند کرد که گذشتن از مرز، سربازان آمریکایی را از لکه‌ی ننگ استعماریشان تطهیر نمی‌کند—و این که قطر همواره بخشی از شبه جزیره‌ی پیامبر اسلام باقی خواهد ماند. بنابراین، ریاض باید پاسخگوی راه دادن صلیبیون در اول کار باشد. و این هم یک شگرد دیگر: بن لادن با تشبیه آمریکایی‌ها به صلیبیون، چاشنی احساسات را زیاد کرده، اما به روی مبارکش نمی‌آورد که همین "صلیبیون"، ممنوعیت آیین‌های مسیحی را در عربستان سعودی محترم می‌شمارند. در سال 1990 وقتی جرج بوش اول، از نیروهای آمریکایی در عربستان بازدید کرد، از به جا آوردن آیین شکرگزاری در آن کشور خودداری کرد. رییس‌جمهوری وقت آمریکا، نیایش خود را بر عرشه‌ی ناو جنگی *ناساو* در آب‌های بین‌المللی به جای آورد.

این که سعودی‌ها با شیطان بزرگ متحد شده‌اند، برای بن لادن عمق بی‌آبرویی کاخ سفید و کاخ سعود را می‌رساند. همان گونه که آمریکایی‌ها باید نابود بشوند، میزبانان سعودیشان هم. رسالت بن لادن روشن است. با نجات دادن مسلمانان از چنگال هر دو کاخ، او لحظه‌ی تاسیس اسلام را، و جنبه‌های گزینش شده‌ی زندگی پیامبر را گرامی می‌دارد—جنبه‌هایی که بن لادن هم تقلیدشان می‌کند و هم به بازی می‌گیردشان.

آیا این فقط یک اتفاق است که بن لادن این همه وقت را در غار می‌گذراند، یعنی کاری که محمد در هنگام ژرف اندیشی می‌کرد؟ پیامبر اسلام می‌توانست خود را در تجملی که ثروت همسرش ممکن می‌گرداند غرق کند، اما ساده‌زیستی را برگزید. بن لادن هم به همین ترتیب، نمایش دست کشیدن از ثروت و نشستن بر گلیم پاره می‌دهد. محمد به یکی از برجسته‌ترین قبایله‌های مکه پشت کرد تا پیام ضد نظام خود را اعلام کند. بن لادن هم به خانواده‌ی پرنفوذ خود پشت کرده است. محمد پایه‌ی اخلاقی کل اقتصاد را به چالش گرفت و رسالت خود را در شهر

چندزبانه ی مکه اعلام کرد، یک چهارراه بازرگانی که در آن، بازرگانان می توانستند هر خدایی را که می خواهند بپرستند. نیویورک برای بن لادن، مکه ی پیش از اسلام است. برای او، کارکنان مرکز جهانی تجارت، جنگجویان آگاه سپاه مادی گرایی سکولار بودند، ایدئولوژی ای که دستگاه ه و مارک های تجارتی را می پرستد. که یعنی کارکنان آنجا، به جرم بت پرستی و شرک، محکوم اند. و اینها در مورد یهودیان که کنترل سرمایه را در دست دارند، دو برابر مصداق دارد.

این مشابهت ها، همچنان اوج می گیرد. انقلاب معنوی محمد همزمان با یک انقلاب تکنولوژیکی رخ داد که در آن، زین های آخرین مدل برای شترها، امکان سفر سریع تر، تجارت بیشتر، طمع افزونتر و نابرابری های اجتماعی عمیق تر را فراهم می آورد. دیروز زین شتر، امروز تجارت اینترنتی. محمد به کاروانهای دشمنانش حمله می کرد تا سپاه خودش را تغذیه کند. زرادخانه ی جنگی بن لادن، از مصرف کنندگان آمریکایی بهره گرفته است که بی وقفه نفت و تریاک دود می کنند.

محمد با تاکتیک های ابتدایی به پیروزی های تعیین کننده ی نظامی رسید، تاکتیک هایی از قبیل خندق کردن به دور محل استقرار خود، شیخون زدن به دشمن و پی کردن اسب های آماده ی خصم. سواره نظام بن لادن برای حمله به یک ابرقدرت از تیغ موکت بری استفاده کرد. پیامبر اسلام کشور خود را به عنوان امتی سیاسی توصیف کرد که مرزهای آن را تنها گستره ی ایمان تعیین می کند. بن لادن شبکه ای چند ملیتی به وجود آورده که اعضایش از مرزهای ترسیم شده به دست امپراتوری های اجنبی می گذرند. پیش از آن که نخبگان مکه قدرت محمد را به رسمیت بشناسند و به اسلام ایمان بیاورند، محمد توانست پشتیبانی محرومان مکه را به دست آورد. در این زمینه بن لادن البته هنوز راه درازی در پیش دارد. در اکتبر 2001، نیم میلیون پاکستانی در پشتیبانی از اعتدال راهپیمایی کردند. اما فریبندگی بن لادن را هم نباید دستکم گرفت. در همان ماه، یک نظرسنجی از سوی موسسه ی گالوپ نشان داد که هشتاد و دو درصد از پاکستانی های شهرنشین، او را جنگجوی آزادی می شمارند.

توجیه کارهای بن لادن ممکن است نزد مسلمان هایی که از رهبران ولخرج و خوشگذران خود به تنگ آمده اند، خریدار داشته باشد. باز آفرینی او از لحظه ی تاسیس حتی ممکن است برای توده ی مسلمانی که تشنه ی رهایی است، جاذب باشد. اما، اگر واقعا نیازی به گفتن این موضوع باشد، باید بگویم که "رفرم" بن لادن، رفرم نیست. اسلام او، دایره ی بسته ی سرکوب را تقویت می کند، دایره ای که مسلمانها—با چند استثنای انگشت شمار—از زمان سلطه ی اعراب، خود را در آن گرفتار دیده اند. اسلام او، دینی قبیله ای است که وحدت را با همشکل بودن یکی می گیرد، و مثنی مفسر را بر استدلال مستقل و فردی، برتری می بخشد. بن لادن هیچ چیزی که کوچکترین نزدیکی با یک حرکت ضد امپریالیستی داشته باشد ارائه نمی کند. همه ی آنچه که او ارائه می کند، دیکتاتوری باز هم بیشتری است که از بیابان برمی خیزد.

به این فکر کنید که رسالت بن لادن از کجا ریشه گرفته: عربستان سعودی. او تنها به رهبران این کشور پشت کرده، نه به خود آن. این موضوع از آن رو اهمیت دارد که نفس وجود عربستان سعودی از پیمانی میان منافع روحانیان و سیاستگران سرچشمه گرفته است. در میانه ی دهه ی 1700، یک رهبر قبیله ای به نام محمد بن سعود، به یک "اصلاحگر" دینی به نام محمد بن عبدالوهاب به گفتگو پرداخت تا ترتیب یک ازدواج مصلحتی داده شود. به عبدالوهاب گفت: از قصد من در پدید آوردن یک پادشاهی از تکه پاره های شبه جزیره ی عربستان حمایت کن، تا من هم تو را رهبر معنوی این پادشاهی جدید بکنم. الوهاب که بیشتر عادت داشت که نخبگان از شهر بیرونش کنند، قبول کرد. اسلام "اصلاح شده"ی او که از ابن تمیه الهام گرفته بود، به نوبه ی خود بر بن لادن تاثیر گذاشته است. یک دین ساده که از میراث فکری اش تهی شده و بی امان درگیر جنگ مقدس است. این توجیه جهادی، به شریک سیاسی عبدالوهاب، یعنی قبیله ی ابن سعود، امکان داد طی صد سال بعد به سرزمین های دیگر حمله ببرد و پادشاهی را گسترش بدهد. در سال 1932، از تکه پاره های امپراتوری عثمانی، کشور رسمی سعودی پدیدار شد. پیمان تماما غیردموکراتیک این دولت با ملاحای وهابی، محکم بر جای خود ماند. همین طور هم تعهدش به جهاد. عربستان سعودی از این دو طریق، استاد هنر استعمار مسلمانان شده است.

می خواهم تصویرهایی را که هر سال از مراسم حج بیرون می آید، مجسم کنم. تداخل فرهنگی در نهایت خود، بله؟ حالا به این تصویر، اضافه کنید این واقعیت را که شاه سعودی به عنوان متولی حرمین شریفین، در انظار می خرامد. در این جایگاه مقدس، او وانمود می کند که نماینده ی مسلمانانی از هر رنگ، جنس و آیین است. تصویر واقعی، اما، آن قدرها زیبا نیست. چگونگی برخورد راض به شیعه ها—یعنی دومین مذهب بزرگ اسلام—را می توان اینچنین خلاصه کرد: بر اساس آموزه های رسمی سعودی، شیعیان حاصل یک توطئه ی یهودی اند. ظاهراً، یک یهودی یمنی با یهودیان دیگر نقشه ی ایجاد تفرقه در اسلام و وارد کردن اندیشه های تلمودی را در اذهان مسلمانان سردرگم کشید. و این فریب خوردگان، شیعیان آینده شدند.

و شیعیان به عنوان شاخه ای از یهودیت، لابد ذمی به شمار می آیند، مگر نه؟ بنا بر این، منطقاً، جایگاه آنها در عربستان سعودی، جایگاه اهل ذمه است. این اواخر، یک مسلمان شیعه ی اسماعیلی در باره ی آنچه که هنگام تصرف زادگاه او—شهر نجران—از سوی سعودی ها اتفاق افتاد، برای کنگره ی آمریکا شهادت داد. علی الیامی گفت: "نجرانی ها نه تنها از نظر دینی سرکوب شدند، بلکه امکانات زیستی آنها هم به طور چشمگیری کاهش یافت. فرمانداران، امیران و قاضی های وهابی، بیشتر زمین های حاصلخیز آنها را مصادره کردند. افزوده بر این، وهابی ها نیمی از محصولی را هم که اسماعیلی ها از کشتزارها و دام های خود تولید می کردند، گرفتند... دقت کنید به شباهت ترسناک میان این صحنه و آنچه که به سر کشاورزان یهودی در زمان محمد آمد. اگر آدم باور کند که مسلمانان شیعه در واقع یهودی اند، همه ی این کارها "مباح" است.

شیعیان نمی توانند در دادگاه های سعودی وکیل داشته باشند. جز وهابی ها هم کسی نمی تواند قاضی باشد. با یک حساب سرانگشتی، در عربستان سعودی، شیعیان در برابر قاضی ای می ایستند که از پیش آنها را رافضی می داند

و محکوم کرده است. این هم از منشور حقوق بشر اسلامی که کشورهای مسلمان در سال 1990 در قاهره امضا کردند. این منشور می گوید هر فردی حق دارد از محاکمه ای منصفانه برخوردار شود. به گمان من شاید منظور، هر فردی جز نامسلمانان است. پس چون شیعه ها یهودی هستند...وای، مغزم جوش آورد.

به همین ترتیب، زنان هم نمی توانند در دادگاه های عربستان حاضر بشوند، حتی اگر مرتکب قتل شده باشند. علی الاحمد، مدیر اجرایی موسسه مطالعات سعودی که مقر آن در آمریکا است می گوید: "در عربستان، جایگاه حقوقی زنان مانند اتومبیل است. و با این همه، آنها اجازه ی راندن اتومبیل را ندارند. این هر دو موضوع نشان می دهد که زنان—که پنجاه و هفت درصد جمعیت عربستان را تشکیل می دهند—تا ابد صغیر به حساب می آیند. الاحمد می گوید: "انها از حضانت پدرانشان، به حضانت شوهران یا پسرانشان منتقل می شوند." //مطوع یا پلیس دینی عربستان، دائما این صغیرها را تعقیب می کند تا پیروی آنها از قانون را مو به مو به اجر بگذارد. از جمله نپوشیدن لباس سرخ در روز و النتاین، که جرمی محسوب می شود که می تواند به بازداشت بینجامد.

در مارس 2002، پیروی این طور معنا شد که دختران جوان نتوانستند پیش از آن که چادرهای خود را به تن کنند، از آتش سوزی یک مدرسه بگریزند. بر اساس گزارش رسانه های خود عربستان سعودی، وقتی پلیس دینی، دختران را به زور به ساختمان مدرسه که در آتش می سوخت برگرداند تا چادرهایشان را بردارند، پانزده دانش آموز دختر کشته شدند و ده ها تن از آنها زخم برداشتند. یکی از آشنایان سعودی من که به گفته های شاهدان عینی در این مورد شک داشت، می گفت روزنامه های عربستان این گزارش را چاپ کردند تا برای وزارت آموزش در دسر درست کنند. چطور ممکن است مطبوعاتی که زیر کنترل دولت است فقط "در دسر درست می کند"؟! واقعیت این است که این حادثه ی وحشتناک، روزنامه نگاران عربستان را واداشت تا وضع موجود را به چالش بگیرند. برای این کار هم دلایلی بیش از حد کافی دارند: قانون هیچ کشور دیگری در دنیا زنان را ملزم به پوشاندن صورتشان نمی کند. هیچ کشور دیگری در دنیا آن قدر گستاخ نیست که با زنانش مثل نمونه های همانندسازی شده ی همسران پیامبر اسلام—تنها زنانی که به دستور قرآن، باید روبنده داشته باشند—رفتار کند.

می خواهید نمونه های دیگری بیاورم که قرارداد اجتماعی عربستان سعودی، بوی قبیله گرایی کپک زده می دهد؟ قدرت در انحصار یک مشت شاهزاده ی بلندپایه است. آنها هستند که سیاست را تنظیم می کنند و دل مافیای ملاحا را به دست می آورند، ملاحایی که وفاداریشان را باید حفظ کرد تا یک عصیان تمام عیار روی ندهد. به این ترتیب، چه جای تعجب است که وبسایت های خبری غربی مرتبا فیلتر می شوند، اما وبسایت هایی که مروج نفرت، خشونت و تروریسم هستند، به آسانی از زادگاه پیامبر قابل دسترسی اند؟ آیا جای تعجب است که ریاض از رسیدگی به حساب های موسسه های خیریه ی اسلامی که در خاک سعودی فعالند، خودداری می کرد، تا زمانی که نورافکن رسانه ها پرنورتر از آن شد که بتوان نادیده اش گرفت؟ آیا ما کوچکترین دغدغه ای داریم که سعودی ها بناهای تاریخی—از جمله یک مسجد مسلمانان اولیه—را ویران می کنند، به این دلیل که این مکانها ممکن است به بت بدل شوند—لابد مثل برج های مرکز جهانی تجارت؟ و آیا دلیل این که عربستان سعودی هرگز اعلامیه ی

جهانی حقوق بشر را نپذیرفته، این است که روحانیان باید بسیار بیش از مردم، مورد حمایت باشند؟ در سال 1948، تنها بلوک شرق و حکومت تبعیض نژادی آفریقای جنوبی از تصویب این اعلامیه خودداری کردند. از آن هنگام، کمونیسم فروریخته است. آفریقای جنوبی اصلاح شده است. اما عربستان سعودی با ترویج یک اسلام سترون و مطلق گرا، به قدرتی جهانی بدل شده است.

نتیجه را می توان در سودان و پاکستان دید، جایی که بسیاری از مدرسه ها تنها متن قرآن را آموزش می دهند. حتما از قتل عام سودان و به بردگی گرفتن مسلمان های غیر عرب—همین طور نامسلمان ها—آگاهید. در جستجو به دنبال قبیله گرایی مدل بدوی در پاکستان هم نمی توانید این را در نظر بگیرید: در این کشور، بعضی از نامسلمانها ممکن است اعدام بشوند چرا که جرئت کرده اند به روش اسلامی درود بگویند—*السلام علیکم*، که یعنی "صلح باد بر شما". باز هم رد پیشنهاد صلح.

به سمت خاور که برویم، اسلام بیابانی، افغانستان را به پیروی از تصویر دینی عربستان سعودی، تغییر شکل داد. زیر حکومت طالبان، دولت جدید که نام امارت اسلامی افغانستان بر خود نهاده بود، پلیس دینی را از عربستان تقلید کرد، سرکوب زنان و شیعیان را از عربستان آموخت و حتی منفجر کردن بناهای دینی تاریخی را به منظور جلوگیری از بت پرستی، از عربستان وام گرفت. در بنگلادش هم مجسمه های مسیحیان، بودایی ها و هندوها را نشان کرده اند تا از میان ببرند. بنگلادش بر روی کاغذ، یک دموکراسی است. بگذارید از بوداهای دره ی بامیان درسی بیاموزیم: نشستن در سکوت و دعا کردن برای صلح، برای مبارزه با اسلام بیابانی کافی نیست.

تور جهانی وهابیت هم اکنون به آمریکای شمالی هم رسیده است. یادتان هست برای دسترسی به کتابخانه ی فکسنی مسجد در ریچموند چه مبارزه ای در پیش داشتیم؟ بنگرید و بشنوید، دانش آموزان دختر در یک مدرسه اسلامی مهم ایالات متحده که خرجش را سعودی ها می دهند، با همین محدودیت ها روبرو هستند. در مورد هشدار به دوستی نکردن با یهودیان، یقینا من تنها نبودم. این قطعه را مستقیما از یک کتاب درسی زبان عربی که سعودی ها میان بچه مدرسه ای های مسلمان در آمریکا توزیع می کنند می آورم: "کافران، بت پرستان و مانند آنها باید مورد نفرت و بیزاری باشند... ما باید از آنها دوری جویم و سدی میان آنها و خودمان به وجود بیاوریم."

اسلام بیابانی، گرم دست اندازی به آسیای جنوب شرقی هم هست. اسلام از طریق مبادلات بازرگانی به این منطقه رسید، نه تصرف نظامی. شاید از این روست که مسلمانان آسیای جنوب شرقی از قدیم با بودایی ها، تائوئیست ها، مسیحیان، سیک ها، هندوها، کنفوسیوسی ها—زنان—همزیستی کرده اند. اما پول های خاورمیانه ای دارد چیزی بیش از منظره ی شهرهای مالزی و اندونزی را تغییر می دهد. قانون ها و آزادی ها هم دارند تغییر می کنند. برای نمونه در سال 1996، پلیس مالزی سه دختر مسلمان را که در مسابقه ی دختر شایسته ی آن کشور شرکت کرده بودند بازداشت کرد. خانواده های این دختران از فتوای منع شرکت مسلمانان در مسابقات زیبایی بی خبر بودند. وقتی خبردار شدند، نمی توانستند باور کنند، زیرا چنین منعی با کشوری که بر اساس مدارا پیش رفته است جور در نمی آمد.

از میانه ی دهه ی 1990، بیشتر ایالت های مالزی قوانین شرع را به اجرا گذاشته اند که بر اساس آن، مخالفت با هر فتوایی، جرم شمرده می شود. اگر آدم به خاطر گستاخی هم دستگیر نشود، به دلیل بزدلی بازداشتش می کنند. زینه انور، یکی از اعضای شبکه ی فمینیست "خواهران اسلام" در مالزی می نویسد: "مسلمانان بسیار اندکی جرئت دارند علنا در باره ی اسلام سؤال کنند، آن را به چالش بگیرند یا حتی در باره ی آن بحث کنند. در اجتماع به آنها تلقین شده که باید بپذیرند که مقام های مذهبی از هر کس دیگری آگاه ترند." اما زینه خود می گوید که "می خواهم یک زن و یک مسلمان باشم و به آهنگ گروه "بی - فیفیتی توز" به صدای بلند گوش کنم. تناقضی در این نمی بینم."

اسلام مورد نظر زینه انور نبود که باعث شد مسابقه ی ملکه ی زیبایی جهان در سال 2002 در نیجریه لغو شود. می شود به آسانی به آن جنجال پوزخند زد، اما در پی آن چند کلیسا را آتش زدند و بیش از پنجاه نفر کشته شدند. از خودم پرسیدم: آیا این نهایت گسترش اسلام بیابانی است؟ آیا دغدغه ی همیشگی لحظه ی تاسیس اسلام بود که شورش های ضد مراسم ملکه ی زیبایی را برانگیخت؟ هر چه باشد، ملکه ی زیبایی نیجریه در مسابقه ی سال پیش از آن، نفر اول شده بود و این شایستگی را به کشورش داده بود که میزبان بعدی باشد. مسلمانان نیجریه این را از اول می دانستند. شورش ها تنها پس از آن آغاز شد که یک روزنامه نگار نظر داد که اگر پیامبر اسلام زنده بود، از مسابقه لذت می برد و برنده ی آن را به همسری می گرفت. اظهار نظر گستاخانه ای است، اما آیا سزاوار قتل و غارت است؟ وقتی به مردم باورانده شود که هر جنبه ای از لحظه ی تاسیس مقدس است، آنگاه مقرر خواهد بود که دین، ایستا، شکننده و غیر انسانی شود. در این مورد، چنان غیر انسانی که حتی با آن که روزنامه ی متخلف، سه بار پوزش خواست، تظاهرکنندگان مسلمان دفتر آن را به آتش کشیدند. یک چیز دیگر: ستون نویسی که در باره ی پیامبر اسلام نظر جسورانه داده بود چند هفته پیش از آن هم، مسیحیان را ریشخند کرده بود و نام مسیح را به میان آورده بود. اما در آن ماجرا کسی کشته نشد.

تاسیس گرایی دارد ما را—و عده ی زیاد دیگری را—می کشد. جماعت! چه اهمیتی دارد که کارهای ما چه اندازه به لحظه ی تاسیس نزدیک است؟ سوختن به خاطر چنین چیزی—نه، حتی نظر داشتن به آن—کشنده است. وقت آن رسیده که از کمال آتاتورک، معمار ترکیه ی نوین، درسی بگیریم. او در سال 1925 اعلام کرد: "من مطلقاً خودداری می کنم از این که بپذیرم امروز، با درخشش علم، دانش و تمدن در تمامی زمینه ها،... آدمهایی چنان بدوی باشند که سلامت مادی و معنوی خود را در رهنمودهای این یا آن شیخ بجویند." آتاتورک با کنار گذاشتن هر گونه پیوندی با لحظه ی تاسیس اسلام، دقیقاً ثابت کرد که آینده نگر است. او وارد بازی پرهیزگاری نشد، زیرا این بازی تنها یک برنده دارد: مرد ریشویی که همه چیز را به آنچه که قبلاً گفته شده، دیده شده و آزموده شده، فرو می کاهد. آتاتورک می دانست که برای رشد هر جامعه ای، باید امکان وجود چند برنده در چند میدان بازی، در میان باشد.

بی‌اعتنایی آتاتورک به لحظه‌ی تاسیس، باعث پیدایش دموکراسی در ترکیه شده است. ترکیه، به رغم آسیب پذیر بودن در برابر هوس‌های نظامیان، و به رغم نارسایی‌هایی در بسیاری موارد دیگر، هنوز پخته‌ترین دموکراسی در جهان اسلام است. و مسلمانان مومنی که در حیات سیاسی شرکت می‌کنند هم می‌توانند برنده باشند. در نوامبر 2002، ترک‌ها یک حزب اسلامی را برای تصدی دولت برگزیدند. اما دومین نکته‌ی پرمعنا: محبوبیت اسلام‌گرایان ترکیه مربوط به مخالفت با سیاست خارجی ایالات متحده یا ضدیت با اسرائیل نبود. این محبوبیت از وعده‌ی ایجاد اشتغال و مبارزه با فساد سرچشمه می‌گرفت. یک ماه پیش از آن، رای‌دهندگان در بحرین هم دقیقاً به همین اولویت‌ها رای دادند—در نخستین انتخابات منطقه‌ی خلیج فارس که زنان حق شرکت داشتند. این رای‌دهندگان به آینده می‌نگریستند، نه فقط به گذشته.

بسیار از مسلمانان اگر مجال حرف زدن بیابند خواهند گفت که نمی‌خواهند به تقلید از لحظه‌ی تاسیس ادامه بدهند. آنها بیشتر به راهی که پیش روست اهمیت می‌دهند تا راهی که طی شده. وقتی پدر و مادرهای خشمگین پاکستانی، روحانیانی را که فرزندان آنها را به فعالیت‌های تبهکارانه می‌کشاند طرد می‌کنند، پی‌می‌بریم که که چقدر نگران آینده اند. وقتی مسلمانان معتدل در اندونزی کتابی منتشر می‌کنند با عنوان *جلوه‌ی تازه‌ی روابط زناشویی*، و می‌کوشند اسلام را با حقوق بشر آشتی بدهند، پی‌می‌بریم که که راه پیش‌رو، رهروان بیشتری دارد. وقتی نمایندگان تندرو مجلس ایران به گردهمایی دانشجویان اصلاح طلب حمله می‌کنند، پی‌می‌بریم که که آینده دارد نیرو می‌گیرد. وقتی عرب نیوز که یک روزنامه‌ی انگلیسی‌زبان چاپ سعودی است، مقاله‌ای منتشر می‌کند که می‌گوید اسرائیل از نظر اقتصادی چقدر از اعراب پیش است، و وقتی این مقاله فریاد می‌زند که "آی عرب‌ها! با واقعیت روبرو شوید"، پی‌می‌بریم که که زنجیر دارد شل می‌شود. سکوت‌های قبیله‌ی درست‌مثل خیال‌های واهی، در آستانه‌ی پراکنده شدن است، حتی در سطوح رسمی. همچنانکه وزیر خارجه‌ی اردن اخیراً در نیویورک تأییز نوشت، "رهبران عرب باید عاقبت در قبال بمب‌گذاری‌های انتحاری موضع بگیرند" و در عین حال "نظام‌های سیاسی و اقتصادی خود را دموکراتیک‌تر کنند".

وقتی یک روزنامه‌نگار لبنانی می‌نویسد که "توپ در زمین واشینگتن است" تا از "جوانه‌های سبز دموکراسی" که در خاورمیانه سر می‌زند حمایت کند، پی‌می‌بریم که که او خواهان یک اعلامیه جهانی استقلال شده است. وقتی روشنفکران عرب به وزارت خارجه‌ی آمریکا می‌پیوندند تا یک سریال تلویزیونی آشکارا ضد یهودی را در مصر محکوم کنند، پی‌می‌بریم که که ندهای درونی خواهان تغییر، بی‌پروا تر شده اند.

و وقتی پادشاه مراکش اعلام می‌کند که در قانون شرع بازنگری خواهد شد تا چند همسری ممنوع شود و به زنان حق طلاق، نفقه و حضانت داده شود—اصلاحاتی که مبنایش خود قرآن است—پی‌می‌بریم که که دین می‌تواند بر سنت چیره شود. فراتر از همه، وقتی آمریکای شمالی، گروهی مثل "اتحادیه‌ی مسلمانان مترقی" را در خود جای می‌دهد—گروهی که مرامنامه اش شامل "موقعیت و ارزش مساوی برای همه انسان‌ها" است و خواهان "بررسی انتقادی و برخورد پویا" با متون مقدس اسلام شده، و اعلام کرده است که "راه‌های رسیدن به حقیقت گوناگون

است" —پی می بریم که که ازادی های غرب می تواند نسل تازه ای از مسلمانان را برانگیزد تا اجتهاد را —سنت گم شده ی اسلام در تفکر خلاقانه را —احیا کنند. به لطف این گروه، در مارس 2005، یک زن —برای نخستین بار در تاریخ اسلام —پیشنماز یک نماز جمعه ی مختلط شد. این اتفاق در نیویورک افتاد.

به گمان من، راه پیش رو، باید همزمان بکوشد سه چالش را پشت سر گذارد: نخست، احیای اقتصاد کشورهای مسلمان از طریق به کارگیری استعداد زنان؛ دوم، نشان دادن ضرب شست به بیابانی های پولدار از طریق ارائه ی قرائت های مختلفی از اسلام؛ و سوم، همکاری با غرب، نه ضدیت با آن. در هر یک از این موارد، آنچه که تضعیف می شود، قبیله گرایی پوسیده است.

از اینجا به بعد دیگر پرهیزخواه نیستم. نامم را در "عملیات اجتهاد" بنویسید.

7. عملیات اجتهاد

شاید مسخره به نظر برسد که کسی که نه دانشمند دینی است، نه سیاستمدار و نه دیپلمات (به هر معنای کلمه)، روی آن را داشته باشد که در باره ی امکان اصلاح اسلام حرف بزند. گاهی خودم هم از فکر کردن به این موضوع احساس گستاخی کرده ام —اما فقط گاهی. من اهمیتی نمی دهم که بگویند "حد خودت را بشناس." تغییر باید از یک جایی شروع بشود. چرا از یک زن جوان مسلمان شروع نشود که هیچ نفعی —عاطفی یا جز آن —در دفاع از وضع موجود ندارد؟

این است آنچه که تا به حال دریافته ام. مسلمان ها تمایلی به تحقیر زنان و اقلیت های مذهبی نشان می دهند. آیا می توان هر دو این مسئله ها را همزمان حل کرد؟ من آن قدر رشته های امید از قرآن و نیز از تاریخ بیرون کشیده ام که باور داشته باشم اصلاح امکان دارد. برای نمونه، مسلمانان قرن هاست که عاشق تجارت بوده اند، و این موضوع توجه مرا به دو دلیل جلب کرد. یکم، تجارت همیشه به بهبود روابط میان مسلمانان، مسیحیان و یهودیان کمک کرده. دوم، در قرآن هیچ منعی در باره ی اشتغال زنان به کارهای تجاری نیست. نتیجه گیری نیمبند من: سرمایه داری خداباور و متکی به زن، ممکن است راه آغاز اصلاح آزادیخواهانه ی اسلام باشد. اما آیا هیچ کس دیگری فکر کرده است که چنین راهی ممکن است عملی باشد؟

یک روز بعد از ظهر در اکتبر 2002، یک قسمت از شو تلویزیونی *اوپراه وینفری* را دیدم که در باره ی وضعیت فلاکت‌بار زنان مسلمان در جهان بود. اوپراه از زنی گفت که منتظر مجازات سنگسار بود، زنی دیگر که صورتش را اسیدپاشی از ریخت انداخته بود، و زن سومی که می گفت ارزش زن در جامعه ی او، به اندازه ی کفش است، نه بیشتر و نه کمتر. اوپراه با صراحت رو به دوربین پرسید: "چه می شود کرد؟"

کارگردان، صحنه را قطع کرد به زینب صلیبی، رییس یک گروه بین المللی پشتیبانی از زنان، و یکی از مهمانان اوپراه. او گفت: "من زن افغانی را می شناختم که می گفت با صد دلار می تواند یک کسب سودآور راه بیندازد...". بعد، از بینندگان برنامه خواست: "کمکش کنید خواندن و نوشتن بیاموزد تا کاغذهایی را امضا نکند" که حضانت فرزندان را از او بگیرند. "کمکش کنید تا حقوقش را بشناسد، تا بتواند به شوهرش یا به رییس (قبیله) بگوید: نه، نمی توانی این کار را بکنی. کمکش کنید تا مبارزه اش را پی بگیرد!" صلیبی پیشنهاد کرد که زنان غرب، روی هوش تجاری زنان دنیای اسلام سرمایه گذاری کنند. گفت وقتی زنان پولی داشته باشند که خودشان درآورده اند، احتمال این که به پرسش کشیدن اطرافیان را شروع کنند، بیشتر خواهد بود.

برای من، این لحظه از گفتگوی تلویزیونی، مثل فریاد کمک خواهی بود، اما به کرامت هم مربوط می شد—در نهایت، به اصلاح دینی. همین که زنان مسلمان آغاز به پرسیدن کنند، از نشان "ناموس" خانوادگی بدل به انسان هایی با کرامت می شوند. سنت عربی ناموس، مستلزم آن است که زن، فردیت خود را فدا کند تا شهرت، موقعیت و آینده ی شوهرش، پدرش و برادرانش را حفظ کند. اما به پرسش کشیدن این سنت، یعنی نشان دادن این که زن، ملک مشاع نیست. زن، فردی متعلق به خودش است که به نام خودش عمل می کند، افکار خودش را بیان می کند و آن افکار را به زبان خودش منتقل می کند. زن، کرامت دارد. و زیبا اینجاست که محمد پیامبر اسلام هم همواره همین را برای مسلمانان می خواست—که ما از قبیله فراتر برویم. قبیله، با انگیزه های درون نگر و بیمارگونه اش؛ همان انگیزه هایی که عربستان قرن هفتم را به برهوتی از نابرابری، دشمنی و خشونت بدل کرده بود. با آزادسازی استعدادهای کارآفرینی زنان مسلمان، ما در قرن بیست و یکم می توانیم کمک کنیم تا ناموس به کرامت بدل شود، و به این ترتیب، چگونگی اجرای اسلام را اصلاح کنیم.

پشتیبانی از زنان کارآفرین، هدف شماره ی یک "عملیات اجتهاد" خواهد بود، کارزاری برای احیای انسانیت اسلام.

من خودم را نامزد رهبری این کارزار هنوز متولد نشده نمی کنم. در واقع اصلاً فکر نمی کنم باید رهبری در کار باشد. خانه تکانی دنیای مسلمان، کاری بلندپروازانه است که نیاز به مجموعه ای از متحدان—از جمله غربیان دارد—تا دستکم ضربه ای به قبیله گرایی وارد آید. این کار مستلزم دیدی مبتنی بر تلاذل فرهنگ هاست. یازدهم سپتامبر، یادآور آشکار و سوزانی است از آنچه می تواند رخ بدهد، وقتی که ما خود را از مشکلات "دیگران"

پنهان کنیم. درس این واقعه آن است که شهروند خوب جهان بودن، منافعی عظیم برای امنیت داخلی دارد. فارغ از این که غربی ها بخواهند این را بپذیرند، چاره ای جز پذیرش آن ندارند.

و باید این را حالا بپذیرند، زیرا جمعیت جوان اعراب مسلمان رو به افزایش است. حدود شصت درصد جمعیت کشورهای عرب، زیر بیست سال دارند. این رقم در آمریکا بیست و نه درصد است. بسیاری از عرب های جوان مسلمان، از دانشگاه فارغ التحصیل شده اند، اما بیشترشان امیدی به یافتن کار ندارند. می دانید که این خبر خوبی نیست. بیکاران اغلب جذب سازمان هایی افراطی می شوند که وعده ی خوراک رایگان، فعالیت هدفدار، و مجرای برای رها ساختن خشم را می دهند. یک نسل بعدتر، شمار اعراب مسلمان، چهل درصد بیشتر خواهد شد، و از سیصد میلیون در حال حاضر، به چهارصد و سی میلیون نفر در سال 2020 خواهد رسید. هر کس این بچه ها را از مشارکت اقتصادی و سیاسی محروم کند، آن درجه از آشوب را برخواهد انگیخت که می تواند جهان را دچار پریشانی کند. افزایش جمعیت عرب، همان قدر که مشکل خاورمیانه است، مشکل غرب هم هست.

نیمی از همه ی جوانان عرب که سازمان ملل در سال 2001 از آنها نظرسنجی کرد گفتند که خواهان پیشرفت اند و مشتاقانه چشم به غرب دارند. آن قدر مشتاق که در سال 2000، دولت استرالیا کارزاری تبلیغاتی را در خاورمیانه با هدف منصرف کردن جوانان از رفتن به آن کشور برپا کرد که در آن، به مهاجران غیرقانونی در باره ی خطر تماس ها، مارها و حشرات استرالیا هشدار گفته شده بود. اما بر همین مقیاس هم، غرب نمی تواند بدون مهاجران پیشرفت کند. جمعیت اتحادیه ی اروپا، آمریکا، ژاپن، کانادا و استرالیا به تندی پیر می شود و میزان باروری این مناطق بسیار اندک است. این مناطق به نیروی کار تازه نیاز دارند تا مصرف گرایی برجا بماند، جریان مالیات ها ادامه پیدا کند و هزینه ی خدمات اجتماعی—بخصوص برای سالمندان—تامین شود. به طور خلاصه، غرب به مسلمان ها احتیاج دارد.

آنچه که غرب نیاز ندارد، تعداد بیشتری محمد عطاست. عطا که پس از تحصیل در هامبورگ، سرکردگی هواپیماربایان یازدهم سپتامبر را عهده دار شد، قرآن را مثل آموزش برنامه ریزی کامپیوتر بلعیده بود. با آن که تربیتش نسبتا سکولار بود، و به رغم مدرک مهندسی اش از مصر و فوق لیسانس اش از آلمان، عطا ظاهرا نمی توانست (یا نمی خواست) مفسران خودکامه ی اسلام را به پرسش بکشد. اما غرب به مسلمان هایی نیاز دارد که سؤال های حساس بپرسند، و به راه انداختن "عملیات اجتهاد" در خارج، نقش اساسی برای رسیدن به این هدف دارد. چرا باید صبر کرد تا میلیون ها مسلمان در پست های بازرسی استرالیا، انگلستان، آلمان و آمریکای شمالی ظاهر بشوند؟ آیا این یک اصل ساده ی امنیت نیست که مسلمان هایی که به این مناطق می آیند از پیش می دانند که اسلام را می توان به شیوه ای پیروی کرد که حامی تکنرگرایی باشد تا سرکوبگر آن؟ پس چگونه می توان بذر اصلاح در دنیای اسلام پاشیدی—بی آن که استعمارگر فرهنگی شد؟

عملیات اجتهاد با قدرت دادن به شمار بیشتری از زنان مسلمان برای روی آوردن به کسب و کار، آغاز می شود. از دهه ی 1980، محمد یونس تاکید کرده است که جهان اسلام واقعا می تواند زنان کارآفرین داشته باشد، به شرطی که حداقل سرمایه ی شروع کار را برای زنان فراهم کند. یونس که یک اقتصاددان بنگلادشی است، بانکی را به نام "گرامین" بنیاد گذاشت. "گرامین" واژه ای بنگالی به معنای "روستا"ست، و این بانک، مقادیر اندکی پول به کسانی وام می دهد که بانک های عادی حاضر به وام دادن به آنها نیستند—به خصوص دهقانان بی زمین، که بیشترشان زن اند. به گزارش *راهنمای صریح توسعه ی بین المللی*، از زمان تاسیس بانک گرامین، "سی و یک میلیون نفر که سه چهارم آنها زن اند و دو سومشان از تهیدست ترین تهیدستان هستند، وامهای کوچک گرفته اند." این بانک هزینه ی کارگاه هایی را تامین کرده است که همه چیز تولید می کنند، از وسایل آرایش و شمع گرفته تا نان، چتر، پشه بند و تلفن همراه. و چه تعداد از روستاییان، وام را بازپرداخت کرده اند؟ نود و هشت درصد، که تا اندازه ی زیادی مرهون محیط اطراف است: روستاییان می خواهند جامعه شان نام نیک داشته باشد. برای کنترل انگیزه های قبیله ای، این بسیار راه سالم تری است از آنچه که بیشتر زنان مسلمان به آن خو گرفته اند. میزان بازپرداخت "گرامین" را مقایسه کنید با میزان بازپرداخت ده درصدی بانک توسعه ی صنعتی بنگلادش، که تنها به افراد زمین دار وام می دهد. رقابتی در کار نیست.

پس، زمینه ای برای شروع عملیات اجتهاد ارائه می دهم: تصور کنید که ایالات متحده، اتحادیه ی اروپا، کانادا، استرالیا، ژاپن و دیگر همپیمانان ثروتمندشان، ذره ای از بودجه ی امنیت ملی خود را بردارند و آن را در صندوق مشترکی برای یک برنامه ی وامهای کسب خرده پا برای زنان در جهان اسلام بریزند.

این کار امپریالیسم به حساب نمی آید. این وام ها به کسانی با امتیازهای خاص داده نمی شود؛ به زنانی داده می شود که نیازی برآورده نشده را در جامعه ی خودشان می بینند و باور دارند که می توانند با ابتکار خود، به این نیاز پاسخ بدهند. برای نمونه، روستاییانی را در نظر بگیرید که فکر تاسیس بانک "گرامین" را به سر یونس انداختند. زنی که از خیزران چارپایه می ساخت، به یونس گفت که برای خرید مواد اولیه ناچار است از تاجری پول قرض کند که فرآورده ی نهایی را از او می خرد. از آنجا که آن زن، برای کارش نیاز به وام کارفرما داشت، کارفرما می توانست به دلخواه روی چارپایه ها قیمت بگذارد، و در نتیجه، آنچه برای زن می ماند، حدود دو سنت در روز بود. اگر به زنان منابعی داده شود که بردگی آنها را پایان ببخشد، کجای این کار امپریالیسم است؟ این را هم به یاد داشته باشید که تاریخ اسلام از سروصدای بازار پر است. یک مثل قدیمی می گوید: "خداوند حجتان را قبول کند، گناهانتان را بیمارزد و نگذارد که جنستان باد کند." تجارت و دین آنچنان در تنیده اند که حتی در قرآن، نظریه ای هست در باره ی این که بستانکاران چه زمانی می توانند خواهان طلبشان بشوند—تنها زمانی که بدهکاران ارزش افزوده ای تولید کرده باشند، و نه حتی یک لحظه زودتر از آن.

خوشبختانه، تاریخ حاکی از سودآوری خرده وامهاست، و آمریکا دستکم این را می‌داند. چند سال پیاپی در زمان ریاست جمهوری بیل کلینتون، آمریکا هر سال دو میلیون دلار خرده وام به کشورهای تهیدست می‌پرداخت. کلینتون در شماره ی 2002 فصلنامه ی *نیو پرسپکتیو کوارترلی* نوشت: "این دو میلیون دلار باید به پنجاه میلیون دلار در سراسر جهان افزایش یابد." کلینتون مدافع ارزش خرده وام است، زیرا خود شاهد اثر آن بر کار آرایشگران ایالت آرکانزاس و نیز دامداران آفریقایی بوده است. در میانه ی دهه ی 1980، کلینتون یونس را استخدام کرد تا یک "صندوق حسن نیت" مشابه بانک گرامین در "پایین بلافز" آرکانزاس راه بیندازد. چند سال بعد، بر اساس این تجربه، و صدها مورد موفقیت آمیز دیگر، کتابی منتشر شد با عنوان *به ما وام بدهید: چگونه انقلاب خرده وام محمد یونس، از بنگلادش تا شیکاگو به زنان قدرت می‌دهد*.

خوب، اما آیا کشورهای مسلمان اصلاً رغبتی به این موضوع دارند، یا کلینتون زیادی خوشبین بوده؟ به نظر می‌رسد که کلینتون با هر ناندو دسوتو در این باره صحبت کرده. او اقتصاددانی است که توجه اندونزی، پاکستان، الجزایر و مصر را به خود جلب کرده است. این دولت‌ها مجذوب تخصص دسوتو شده اند—یعنی احیای "سرمایه ی مرده" در اقتصادهای محتضر. دو نمونه از سرمایه ی مرده: کسب و کار بازار سیاه، که جایی ثبت نمی‌شود و از مالیات می‌گریزد، و املاکی که خوشنشین‌ها تصرف کرده اند، بی آن که قانوناً مالک آن باشند. در هر دو مورد، از موجودی‌هایی حرف می‌زنیم که افراد تهیدست نمی‌توانند به صورت قانونی ثبت کنند، چرا که مستلزم مقدار زیادی کاغذبازی دولتی، وقت و هزینه است. دسوتو ثابت کرده است که با از میان برداشتن دیوانسالاری، سرمایه ی طبقات پایین که به کسب و کار مشغول اند می‌تواند به مصارف واقعا سازنده برسد. به خوشنشین‌ها می‌توان ضمانتنامه داد تا بهای ملک را به اقساط بپردازند و زندگی‌شان از حالت موقت بیرون بیاید. کسب‌هایی را که فقط با پول نقد سر و کار دارند را می‌توان به شرکت‌هایی قانونی و برخوردار از ارزش افزوده بدل کرد. دولت‌ها هم می‌توانند از این راه، مالیات بر درآمد به دست آورند. در این بازی همه برنده اند، به خصوص زنان و کودکان. آنها هستند که معمولاً درخانه می‌مانند تا از ملک بی‌نگهبان محافظت کنند. هر چه باشد، مردها باید کار کنند. اما وقتی ملک به ثبت رسید، زنان می‌توانند خانه را ترک کنند تا مثلاً در بازار، کالا بفروشند، و کودکان هم می‌توانند به مدرسه بروند. بعد از آن که اندیشه‌های دسوتو در پرو به اجرا درآمد، میزان حضور دانش‌آموزان در مدارس، بیست و شش درصد افزایش یافت. جای تعجب نیست که شماری از دولت‌ها در کشورهای مسلمان از دسوتو دعوت کرده اند طرح‌هایی برای آنها ارائه کند، و در دویی، هزار نفر به سخنرانی او رفتند. اما پیام او از دولت‌ها فراتر رفته است.

در تابستان 2002 سازمان ملل نخستین گزارش توسعه ی انسانی عربی خود را منتشر کرد. این گزارش که به دست خود عرب‌ها نوشته شده، دولت‌های خاورمیانه را به خاطر بی‌توجهی به نیروی نیمی از جمعیت خود، یعنی زنان، نکوهش کرده است. در واقع، "توانمندسازی زنان" یکی از سه "کاستی" ای بود که در این گزارش به آن اشاره شد. دو کاستی دیگر عبارت بودند از "دانش" و "آزادی". اصلاح کاستی نخست، می‌تواند دانش و آزادی

را افزایش دهد. کمک به زنان برای دستیابی به استقلال اقتصادی به شکل همگانی، تلاشهای کنونی—و اغلب پنهانی—آنان را برای سوادآموزی تقویت خواهد کرد. اگر زنان بتوانند برداشت خودشان را از محتوای قرآن داشته باشند، دیگر نیازی به باورکردن تفسیر ملاها نخواهند داشت. از کجا می دانم که زنان مایلند خودشان قرآن را تفسیر کنند؟ پیرزنان افغان که بعضیشان پناهنده هستند هم اکنون به مدرسه هایی می روند که زنان جوان تر اداره می کنند، مدرسه هایی که در زمان طالبان مخفیانه فعالیت می کرد. یکی از زنان سالمند به یک آمریکایی که از افغانستان دیدن می کرد گفت برای این سواد می آموزد که "می خواهم بدانم که آیا واقعا آنچه ملاها می گویند در قرآن نوشته، راست است یا نه".

تصور کنید این زن، کارآفرین بود و موجودی ای داشت که می خواست حفظش کند. در آن صورت انگیزه ی بیشتری برای سواد آموزی می داشت. قرآن در آیه ای که ملاها به ندرت برای طبقات میانه و پایین بازگو می کنند، به زنان اجازه می دهد عقد ازدواج را در صورتی بپذیرند که با شرایط شخصی آنها سازگار باش. آیه ای در سوره ی چهارم می گوید: "اگر زنی بیم دارد که...شوهرش با او بدرفتاری کند، اشکالی ندارد که خواهان توافق متقابل شود، چرا که توافق متقابل، بهترین راه است. انسان در معرض حرص است." امروزه، شرایط شخصی یک زن برای ازدواج ممکن است این باشد: "شوهرم حق ندارد بی اجازه به من یا به درآمد دست بزند. اگر این کار را بکند، آن را "بدرفتاری" به حساب می آورم و حق طلاق خواهم داشت." چه انگیزه ی برای تبدیل آن خرده وام به یک موفقیت جدی. مردی که بخواهد درآمد زن را کسب برود باید پاسخگوی گفته ی قرآن باشد، استدلالی که قضات شرع نمی توانند به آسانی از کنارش بگذرند.

مردان مستقیما از عملیات اجتهاد بهره مند خواهند شد، زیرا کارآفرینی گسترده، مشوق سرمایه گذاری خارجی خواهد بود. تزریق پول از بیرون به کسب داخلی مطمئنا وابستگی به نیروی نظامی و امنیتی و دیوانسالاری دولتی—یعنی سه دخمه ی شغلی را که هم اکنون بسیاری از مردان مسلمان در آن به سر می برند—را کاهش خواهد داد. ریچارد هاس، مدیر پیشین سیاستگذاری وزارت خارجه ی آمریکا، تشخیص می دهد که کرامت مردان چگونه به کرامت زنان بسته است. در دسامبر 2002، هاس در یک سخنرانی در واشینگتن گفت که "جوامع پدرسالر که در آنها زن نقش فرمانبر مردان را ایفا می کنند، در عین حال جوامعی هستند که در آن، مردان نیز نقش فرمانبر مردان را ایفا می کنند." گلوریا استاینم هم نمی توانست بهتر از این بگوید. سرمایه گذاری روی زنان بازرگان می تواند بهتری بخت برای در هم شکستن انحصارهای نهادینه ای باشد که جیب روحانیان و اربابان آنها را پر می کند و آنها را بر مردم عادی مسلط می گرداند.

به عنوان رویکردی برای لیبرالیزه کردن اسلام، عملیات اجتهاد نویدبخش می نماید. اما تا زمانی که قوانین "حقوق بشر" اسلامی، مردان را به عنوان نان آور خانواده محترم می شمارد و جلوی کسب درآمد زنان را می گیرد، این نوید ممکن است کمرنگ شود و در نهایت باز ایستد. با این همه، من باور دارم که رفاه، یا چشم انداز رفاه، می

تواند این نظر عام را که مردان هستند که باید نان آور خانه باشند تکان بدهد. بگذارید نشان بدهم که نیاز به کسب درآمد چگونه می‌تواند مشوق طرز فکر نو باشد.

بگذارید با یک نمونه‌ی ناخوشایند شروع کنم. در سال 1997، مسلمانان افراطی در لکسور، در مصر علیا، پنجاه و هشت گردشگر را قتل عام کردند. این قتل عام در پی سالها کشتار کم‌شدت تر اتفاق افتاد—کشتن چند گردشگر انگلیسی در یک جا، چند آلمانی در جای دیگر، و یکی دو تایوانی. لکسور آخرین پرگاه بود، چرا که بخش گردشگری مصر، پس از آن کشتارها، دو میلیارد دلار زیان کرده بود. همان هنگام بود که افکار عمومی بر ضد تروریستها برگشت و از قانون وضع اضطراری شانزده ساله پشتیبانی کرد، قانونی که وضع شد تا ستیزه جویان را زیر مراقبت بی‌رحمانه بگیرد. شرم آور است که قانون وضع اضطراری بدل به چماقی در دست قدرتمداران شده است، اما منظورم در اینجا این نیست. منظورم این است: در لحظه‌ای که تروریسم اقتصاد را تهدید کرد، مصری‌ها تروریست‌ها را تهدید کردند.

زمانی که از طریق کارآفرینی زنان، فرصتی برای بهبود کیفیت زندگی برای همه پیش آید، اولویت‌های مردم می‌تواند تغییر کند—از قبیله‌گرایی به بازرگانی، از غیرت شوهران به عنوان تنها نان‌آوران به احترام و داد و ستد میان مردان و زنان. شاید من بیش از اندازه خوشبینم، اما تجارت گردشگری می‌تواند توضیح بدهد که چرا شاهد نشانه‌هایی از داد و ستد میان اسرائیلی‌ها و مصری‌ها در شبه جزیره‌ی سینا بوده‌ایم. اسرائیلی‌ها برای تعطیلات به سینا رفته‌اند. مصری‌ها از این کسب‌استقبال کرده‌اند. مسلمانان و یهودیان در این منطقه روابط نسبتاً آرامی داشته‌اند، که گواهی است بر آن که تجارت تا اندازه‌ای می‌تواند به شکل دادن قراردادهای اجتماعی نرمش‌پذیرتر کمک کند.

با این همه، قدرت‌ترقند آفرینی‌انهایی را که اسلام بیابانی را می‌پرستند، دستکم نمی‌گیرم. روشهایی که تاسیس‌گرایان برای ربودن دل‌ها به کار می‌گیرند، در وبسایت "زنانی که زیر قوانین اسلامی زندگی می‌کنند" — شبکه‌ای از فعالان حقوق بشری— توضیح داده شده است. این سایت می‌نویسد، تاسیس‌گرایان "بهره‌ی بسیار موثری از تکنولوژی ارتباطات برده‌اند... نوارهای صوتی ساده و ارزان حاوی موعظه‌هایی که شامل پرخاش به زنان و آنچه که ارزش‌های غربی برابری و خودمختاری است، موعظه‌هایی که مردم را به خشونت دعوت می‌کند، و در موارد افراطی، به قتل مخالفان. این نوارها، خیابان‌ها و بازارهای بسیاری از جوامع اسلامی را پر کرده. آنها را در اتوبوس‌های همگانی، از بلندگوی مساجد و در رادیو پخش می‌کنند."

در رسانه‌ی پرمخاطب تلویزیون هم همین‌طور. از جمله در تلویزیون المنار لبنان که وابسته به حزب الله است و دولت لبنان از سال 1997 مجوز فعالیت به آن داده. مرانامه‌ی المنار— "گسترش نقش مدنی جامعه‌ی عرب و مسلمان"— در عمل یهودستیزی را به عنوان تاکتیک برگزیده به کار می‌برد. وبسایت این شبکه، حاوی برنامه‌ای است به نام *انقلاب/الصورة*، یا "تغییر چهره". این برنامه ظاهراً در باره‌ی آموزش از طریق رسانه هاست، تا

زمانی که شرح آن را بخوانید: "انقلاب الصورة، همه ی رسانه های صوتی و تصویری صهیونیستی عبری را زیر نظر دارد و از این راه، وضعیت و واقعیت های پنهان نبرد نظامی صهیونیستی را افشا می کند." بی مناسبت نیست که تهیه کننده و مجری برنامه، "یک زندانی پیشین زندان های اسرائیل است." اما دست نگه دارید! بعد از شکنجه ی صهیونیستی، دستکم زندگی ادامه دارد. آخرین بار که به وبسایت نگاه کردم، قول دایر شدن یک بخش فروش اینترنتی داده شده بود. روشن است که تجارت نمی تواند تنها ابزار لازم برای مبارزه با تاسیس گرایی باشد.

یک خط مقدم دیگر در عملیات اجتهاد، باید رسانه ها باشند. اما به جای بهتر تعریف کردن "روایت آمریکا"، که ثابت شده معجونی مشتعل شونده از خودستایی و پرت گویی است، چه می شود اگر غرب، هزینه ی رسانه هایی را تامین کند که برای مخاطبان مسلمان، داستان زنان کارآفرین خودشان را تعریف کند؟ دیوید هافمن رییس "اینترنیوز نتورک" است، یک سازمان غیرانتفاعی که در سراسر جهان به رسانه های مستقل یاری می رساند. او پشتیبانی آمریکای از رسانه های محلی اتحاد شوروی سابق، می ستاید. هافمن در شماره ی مارس 2002 مجله ی فارن افرز نوشت: "بر روی هم، بیش از 1600 خبررسان رادیوتلوویزیونی و 300000 مطبوعاتی از برنامه های آموزشی و کمکهای فنی که هزینه ی آن را آمریکا پرداخته، بهره مند شده اند. حاصل این تلاش ها، پدید آمدن بیش از دوازده شبکه تلویزیونی محلی بوده که بیش از 200 میلیون بیننده دارند. در نتیجه، شهروندان در همه ی شهرهای اتحاد شوروی سابق اکنون به کانال های گوناگونی دسترسی دارند و می توانند انتخاب کنند."

چه می شود اگر ائتلافی از مسلمانان و نامسلمانان، این امکان را به زنان دنیای اسلام بدهد که ایستگاه های تلویزیونی محلی داشته باشند و اداره کنند؟ چه می شود اگر اوپراه وینفری رهبر این ائتلاف باشد؟ اوپراه می داند بیگانه بودن چه حسی دارد، او نمی گذارد شناخت قربانیان، فلج اش کند، و بیش از هر چیز دیگر، او اشتیاق زیادی به آموزش زنان و کودکان دارد. نفس بودن اوپراه، هشدار روشنی به مردانی خواهد بود که بخواهند هر چیز باارزش را در کشورهای مسلمان در دست خود بگیرند. همچنان که مرد هوشمندی در یک برنامه ی تلویزیونی در باره ی زنان مسلمان، به اوپراه گفت: "چه بخواهی، چه نه، یک کاتالیزوری." اوپراه هم مخالفت نکرد. در هر صورت، آنتن های ماهواره ای در جهان اسلام مثل قارچ زیاد می شود. آنچه را که چاپخانه برای اصلاحگری پروتستان انجام داد—شل کردن زنجیر دور دانش—را کانال های ماهواره می توانند برای اسلام انجام بدهند.

می شود کار را به تدریج و با رسانه ی آزموده شده ی رادیو شروع کرد. یک حسن رادیو این است که هویت اشخاص را در سال های نخست عملیات اجتهاد پنهان نگه می دارد. همه دلشان نمی خواهد در خیابان انگشت نما بشوند به عنوان کسی که گفت پیامبر اسلام زنان را شریک مردان می دانست، نه فرمانبردار آنان. بعضی ای مسلمانان نمی خواهند به عنوان کسی شناخته بشوند که با حکایت های مربوط به خدیجه، زن نخست و محبوب پیامبر، آشنايند—خدیجه که بازرگانی خودساخته بود و پانزده سال بزرگتر از محمد، از او خواستگاری کرد. گفته

شده که حتی پس از آن که محمد—تا اندازه ی زیادی با مشورت خدیجه—تسلیم فرمان خدا شد، باز هم به اندرزهای او گوش می داد. ممکن است این داستان ها، بیشتر زاینده ی افسانه سرایی یا خیال پردازی باشد تا واقعیت. اما مطمئنم که من تنها مسلمانی نیستم که تشنه ی شنیدن صدای آزاداندیشانی است که در رادیو، مخفیانه به بحث در باره ی درستی و اصالت این داستان ها می پردازند. دکتر عایشه امام، از هواداران حقوق بشر در نیجریه، می گوید ضروری است که چنین بحث هایی در میان مردم رواج یابد تا "کسانی که از ماهیت بسیار محافظه کارانه ی قوانین جدید شرع عمیقاً ناخشنود بوده اند، مبنایی داشته باشند که بتوانند به طور مشروع به انتقاد از آن بپردازند، به جای آن که احساس کنند دانش کافی برای حرف زدن در این باره را ندارند." به بیان دیگر، بررسی شک ها می تواند به یقین یاری برساند—به خصوص در میان کارآفرینان زن. ابراز شک تضمین کننده ی امکان رویارویی با قبیله است. اگر هر حرکت "اصلاحی" از ابراز شک خودداری کند، اسلام را به عنوان دینی نه فقط برای خشک مغزان، که برای بزدلان نیز، تایید خواهد کرد—آنهايي که نه جرئت پرسیدن را دارند، نه وسیله ی ابراز آن را.

اصلاً چرا باید به اسلام متوسل شد؟ این پرسش است که تسلیمه نسرين می پرسد. او قاطعانه باورد دارد که اصلاح تنها زمانی پدید می آید که دین عقب نشینی کند. تا آنجایی که به او مربوط می شود، مسلمانان باید قوانین دینی را با قوانین مدنی جایگزین کنند، و مسجد را کاملاً از دولت جدا سازند. اما آیا کشورهای مسلمان برای آن که انسانی باشند ناچارند از کشورهای یهودی—مسیحی تقلید کنند؟ نمی دانم. آنهایی که می گویند آری، باید چالش دیگری را هم پاسخ گویند: واقعیت این است که اسلام، ستون هویت میلیونها زن است. در حال حاضر، بیرون بردن دین از حوزه ی عمومی ممکن است نه فقط غیرواقعبینانه، که زیانبار باشد.

رفعت حسن، استاد مطالعات دینی در دانشگاه لوئیزیولا، در این زمینه تجربه ای بی واسطه دارد. او می گوید: "اگر از یک زن افغان پرسید که آیا به حقوق بشر جهانی اعتقاد دارد، مات و مبهوت نگاهتان خواهد کرد. اگر از او پرسید که آیا به خدا اعتقاد دارد، خواهد گفت بله. اگر پرسید که آیا به خدایی اعتقاد دارد که عادل، بخشاینده و مهربان است، خواهد گفت بله. اگر پرسید آیا این خدا می خواهد که تو کتک بخوری و مورد بدرفتاری قرار بگیری، بی درنگ متوجه می شود و می گوید نه." پس بگذارید واقعبین باشم. آیا ما می خواهیم که زنان مسلمان دستکم برای بخشی از حقوق انسانی خود به پا خیزند، یا این که به موهبت زندگی زیر قوانین غیردینی، از خودبیگانه شوند، دشمن خو شوند، حس کنند به آنها خیانت شده؟

زنان تحصیل کرده نیز الزاماً پیرو سکولاریسم جزمی نسرين نیستند. به تازگی در کنفرانسی در اتاوا، زن جوان مسلمانی را ملاقات کردم. او که وکیل دادگستری بود، به غرب مهاجرت کرده بود تا بتواند به شکل معنادارتری به دین خود عمل کند. برای او، این یعنی آزادی حجاب داشتن—انتخابی که در آمریکای شمالی ممکن است اما در

کشور خود او—تونس—دولت، در تلاش برای "مدرنیزه" کردن، حجاب را در مکان های همگانی ممنوع کرده است.

برخورد من با این وکیل مرا واداشت در باره ی توازن لازم برای دموکراتیزه کردن جهان اسلام فکر کنم. این موضوع برای ذهن های سکولار تقریباً تصورنشده است، پس لطفاً به دقت گوش کنید. این وکیل که با سرش— نه فقط با پاهایش—رای داده، ثابت کرده است که حتی در میان مسلمان های جوان و درس خوانده، آزادی ابراز آزدانه ی دینداری، یکی از انتظارات اساسی از دموکراسی است. سرکوبی اسلام به خاطر "پیشرفت" شبیه استبداد است. وقت کشورهایی مثل تونس و ترکیه، دیوارهایی میان زندگی معنوی و قلمرو مادی می کشند، دموکراسی سکولار را چیزی کمتر از دموکراسی می سازند. در آن صورت، تاسیس گرایان می توانند اعتراض کنند که برنامه ی سیاسی واقعی، آزادسازی نیست، بلکه غرب زدگی است. و نکته اینجاست که تاسیس گرایان با مهارت از ناراحتی افرادی که زندگی شان را رژیم های سکولارگر تکان داده اند، بهره می گیرند. برگزاری انتخابات در چنین فضایی، معمولاً به پیروزی نیروهای اسلام بیابانی منجر می شود. خداحافظ دموکراسی.

پیش از آن که دموکراسی بتواند در کشورهای عرب مسلمان پا بگیرد، لازم است که این کشورها رقابت اندیشه ها را تجربه کنند. همچنان که گفتم، قرائت های گوناگون از اسلام می توانند در برابر اسلام بیابانی بایستند، حتی در سطح بسیار مهم نمادین. این به شرطی است که بتوان قرائت های گوناگون را منتشر کرد، به بحث گذاشت، پخش کرد، دوباره پخش کرد—و رواج داد.

من می فهمم که چرا تسلیمه نسرين اصرار می کند که سکولار شدن، تنها امید است. او باور ندارد که بشود ارزش اسلام را بدون تقویت حالت برتری جویانه ی مهلک آن، احیا کرد. حرفش را می فهمم. برای همین است که با مردم شناسان، جامعه شناسان، روان شناسان، دین شناسان و—خوب که چه؟—بی دین ها، صحبت کرده ام در این باره که چگونه ما انسان ها می توانیم گرایشمان به تلاش برای پیروزی—به جای همزیستی—را فروبگذاریم. در اوایل سال 2002، به آزمایشی دست زدم. در یادداشتی خیالی به یاسر عرفات که در یک روزنامه ی سراسری منتشر شده، این اندیشه را مطرح کردم که تقسیم زمین به مسلمانان فلسطینی امکان خواهد داد کرامت، هویت و شان خود را بازیابند. من اشاره کردم که هجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه، به معنای "پناه گرفتن از طریق اسکان در مکانی غیر از سرزمین خود" است. قبیله های یهودی از دیرباز در مدینه زندگی می کردند، اما با این همه، بیشتر آنها محل زندگی خود را با پیامبر و یارانش شریک شدند. تقاضا کردم که: "یاسر، از تاریخ بیاموز. آیا مقابله به مثل نخواهد بود اگر که فلسطینیان هم با یهودیان شریک شوند، یهودیانی که مثل مسلمانان اولیه، در جستجوی جان پناه از تعصبی سبانه، مهاجرت کردند؟ به نظر می رسد که که آغاز به شکستن سدی کرده ام.

روز بعد، نامه ای از یک مسلمان مقیم تورنتو در روزنامه ظاهر شد. نوشته بود: "هجرت یعنی پناه جستن از طریق اسکان در جایی غیر از سرزمین خود، به دعوت ساکنان مکان جدید، یعنی نه به زور. خانم منجی آخرین

شرط لازم را حذف کرده تا به مقصود برسد. " او می گفت که برخی از قبیله های مدینه، پیامبر را به میانجیگری نزاع هایشان دعوت کرده بودند، و در نتیجه وقتی پیامبر از سرکوبی موجود در مکه می گریخت، مدینه مقصد مناسبی بود. نکته ی ظریف تر نامه این بود که عرب ها، از یهودیان دعوت نکردند که در کنار آنها در فلسطین زندگی کنند، بنابراین مقایسه ی این وضع با هجرت، درست نیست.

یک روز پس از چاپ این نامه، یک یهودی به آن مسلمان پاسخ داد. "برای آن مسلمانانی که ادعا می کنند که پیش از یهودیان در منطقه بوده اند، باید یادآور شوم که وقتی ساره در گذشت—مدت ها پیش از این که محمد وجود داشته باشد—ابراهیم و ساره در هبرون (الخلیل) زندگی می کردند." هر یک از ما باید به طریقی حق به جانب باشیم، مگر نه؟ من بر این عقیده ام.

اما اگر حق با شما باشد، آیا من برخطا هستم؟

این سؤال را از دیوید هارتمن، یکی از بانفوذترین خاخام های اسرائیل پرسیدم. او با سؤال دیگر پاسخ را داد. آیا بودن من، زندگی من، تو را تهدید می کند؟" پیش از آن که بتوانم پاسخ بدهم، خودش جواب داد. "من از شنیدن صدای نیایش مسلمان ها لذت می برم. این صدا مرا ساعت چهار صبح از خواب بیدار می کند، اما به خاطر تکثرگرایی، من بر خواب خودم غلبه می کنم. یکشنبه ها، ناقوس کلیساها صدا می کند. من می گویم: خوب است. زنگ بزن."

و آن موقع بود که متوجه شدم—دین یکی از دلایل است که اسرائیل در میان عوام فریب های خودی و نیز مثنی دودمان سلطنتی عرب، یک دموکراسی چند دینی باقی مانده است. یهودیت، بر خلاف اسلام و مسیحیت، نمی کوشد دیگران را به این دین بگرواند. ادعای جهانی بودن ندارد. بر اساس قوانین خود یهودیت، این دین نمی تواند دیگران را بشارت به خود بدهد. به گفته ی هارتمن، "این به این دلیل است که یهودیان، قوم برگزیده اند." لابد مسلمان ها کهیر می زنند. وی ادامه می دهد: "قوم برگزیده نیازی به اثبات خود ندارد. از آسمان چه سنگ ببارد چه طلا، رستگاری آنها تضمین شده است." من این را سوء تفاهمی غم انگیز می بینم. یهودیان خود را برگزیده می دانند، اما نه فقط به خاطر کشمش های بهشتی. آنها به خاطر مسئولیتشان بر روی زمین هم برگزیده اند، و به نمایندگی از تمامی بشریت. این که آیا یهودیان بتوانند ثابت کنند که می توانند از عهده ی این مسئولیت برآیند، مشخص خواهد کرد که آیا سزاوار رستگاری هستند یا نه. رستگاری چیزی نیست که "تضمین" شده باشد، بلکه به مسئولیت پذیری مشروط است. اما معنای این همه چیست؟ من تنها می توانم نظر جریان غالب یهودیت را منعکس کنم: مسئول بودن یعنی مقاومت در برابر تکبر قبیله ای.

یهودیان، به عنوان انسان، گاهی مهارت—یا خامدستی—غربی در تکبر از خود نشان می دهند. من با دیدن دیوانه هایی در کرانه ی غربی که آبادی های نوک تپه را با چراغ های نئون پر نور به شکل ستاره ی داوود تزیین

می کنند، حالم بد می شود. از خودداری مستمر دولت شارون از دستگیری تبهکارانی که آبادی های غیرقانونی برپا می کنند، دلم آشوب می شود. وانمود نمی کنم مدافع کسانی هستم که خرمن های آتش را با شاخه هایی روشن می کنند که از درختان زیتون فلسطینی هایی کنده اند که ده ها سال آنها را تیمار کرده اند. و خود غاصبان در یشیواهایی که در آن، مطالعه ی علمی از ستاره شناسی گرفته تا فلسفه—علمی که مشغله ی ذهنی مایمونیدس بود—ممنوع است. اما به یاد داشته باشید که این جور آدم ها در یهودیت معاصر، وزن چندانی ندارند. آنها آزاردهنده اند و شمارشان هم رو به افزایش است، اما مطمئنا جریان غالب نیستند—دستکم هنوز نیستند.

یهودیانی که به جریان غالب، و حتی جریان برجسته، تعلق دارند، گاه از حد مسئولیت خود هم فراتر می روند—بدون آن که مسلمانان تاییدشان کنند. در یک گردهمایی به هواداری از اسرائیل در آوریل 2002، پل وولفوویتس، معاون وزارت دفاع آمریکا، یک شاخه ی زیتون نمادین را به فلسطینی ها داد. وولفوویتس که یکی از "عقاب" های سرشناس آمریکاست، اذعان کرد که "فلسطینی های بی گناه هم دارند به تعداد زیاد عذاب می کشند و می میرند." جمعیت حاضر او را هو کرد. اما ادگار ام. برونفنم، رییس کنگره ی جهانی یهود، چه کرد؟ او با فروتنی مصممانه ای به نیویورک تایمز نوشت: "آنهايي که هو کردند باید از خودشان خجالت بکشند و آگاه بشوند که در گذرگاه هاگاناه (حکایت گذشتن موسی و قومش از دریا)... خداوند فرشته هایی را که به تماشای غرق شدن مصریان شادمانی می کردند، عذاب کرد. خداوند به آنها گفت: اینها هم مردم من هستند. فلسطینی ها در این جنگ در خاورمیانه دارند کشته می شوند. یقینا همدردی من با اسرائیل و مردم آن است، اما همه ی ما باید آگاه باشیم که فلسطینی ها هم انسان هستند."

همین میثاق به رسمیت شناختن "دیگران"، به جانانان سکز، ام اعظم ارتدکس بریتانیا، اجازه می دهد که از "کرامت اختلاف نظر" بنویسد. گفتم بنویسد؟ بله، یک کتاب در این باره بنویسد. به نوشته ی سکز، "خداوند تفاوت ها را خلق می کند؛ از این رو، در تفاوت هایمان است که خداوند را دیدار می کنیم." از نظر خاخام سکز، "برترین چالش دینی این است که تصویر خداوند را در کسی که در تصویر خودمان نیست ببینیم." اذعان دارم که سکز مورد انتقاد شدید خاخام های فوق ارتدکس بوده، به خصوص به این دلیل که گفته است یهودیت آخرین کلام در باره ی حقیقت نیست. سکز زیر فشار، در برخی از احساس هایش بازنگری کرده است. اما نه در همه ی آنها. در واقع، سال هاست که خاخام سکز مشغول ترویج مسئولیت یهودیان در قبال "دیگران" بوده، و در تمام این مدت، مقام خود را به عنوان رهبر یهودیان ارتدکس بریتانیا حفظ کرده است.

چرا این قدر از انسانیتی که یهودیت توصیه می کند می گویم؟ زیرا در عین این که انتظار دارم عملیات اجتهاد، آغازگر گفتگو میان سه قوم اهل کتاب باشد، این گفتگو ها تنها زمانی معنا خواهد داشت که از سعه ی صدر تلموذي برخوردار شود. منظورم خود تلموذ نیست؛ منظورم رویکردی است که خاخام هارتمن به زیبایی بیان

کرده: این که خدای ابراهیم، به همان اندازه هم "خداوند شگفتی و تازگی است". یعنی خدایی که نمی توانید کارهایش را پیش بینی کنید.

برای بیشتر عرب های مسلمان، فکر مزخرفی است؟ نخست وزیر پیشین مالزی این طور گفت. در یک گردهمایی بین المللی سالانه ی مسلمانان در کوالالامپور در سال 2002، ماهاتیر محمد گفت که رهبری اسلام دیگر نمی تواند در دست عرب ها باشد، زیرا آنها بر روی هم، نمی دانند چگونه با نامسلمانان گفتگو کنند. ماهاتیر به طور ضمنی افزود که این کار از مسلمانان آسیای شرقی بر می آید. طعنه آمیز آن که، ماهاتیر آسیب پذیری خودش را به تأثیر عرب ها لو داد، زمانی که یهودیان را مسئول بحران مالی کشورش عنوان کرد، و همچنین زمانی که در برابر گسترش قانون شرع در کشورش سکوت کرد. اما خبر خوب این است که مالزی برابر با ماهاتیر نیست. کشور همسایه اش، اندونزی هم نیست. در اندونزی که پرجمعیت ترین کشور مسلمان جهان است، میلیون ها تن بمب گذاری در یک باشگاه تفریحات شبانه در بالی را محکوم کردند. در واقع، ساکنان آسیای جنوب شرقی همواره ناچار بوده اند در یک محیط چند قومی (چینی، هندی، مالایی) و چند مذهبی (بودیست، مسیحی، هندو، مسلمان) به دین خود عمل کنند.

در آسیای مرکزی هم همین طور است. در قزاقستان—از جمهوری های پیشین شوروی که رژیم خودکامه دارد—حدود صد گروه قومی همزیستی دارند. در این کشور، سکولاریسم به حیات خود ادامه می دهد و صوفی گری مداراجویانه رو به گسترش است. در همان جا به تازگی، یهودیان در کنفرانسی شرکت کردند که میزبانانش، دولت بود—کنفرانسی که با بیانیه ی مشترکی از سوی مسلمانان و یهودیان به پشتیبانی از صلح، به کار خود پایان داد. در همان جا، روزنامه رسمی انگلیسی زبان کشور، روز والننتاین را شادباش گفت. ما دیگر در تپه های شنی عربستان نیستیم. اگر قلب اسلام نیرومندتر از نظام ارزشی بیابان عربستان باشد، و بتواند اینچنین بماند، مسلمانان آسیایی فرصتی دارند این امر را از طریق گفتگو با "خداوند شگفتی و تازگی"، ثابت کنند.

من هشدار می دهم در باره ی گفتگوی میان ادیان دارم. فارغ از این که چه کسی در این گفتگوها شرکت می کند، ممکن است دوز و کلک در کار باشد. محمد سید طنطاوی، شیخ دانشگاه الازهر را در نظر بگیرید. از الازهر معتبرتر نداریم. فرید زکریا آن را "مهم ترین مرکز نگرش غالب اسلام در جهان عرب" توصیف می کند. شیخ طنطاوی در عین این که بالاترین مقام مذهبی نگرش غالب اسلام است، از حامیان "مجمع سه مذهب" هم هست، سازمانی که مقر آن در لندن است و برای ایجاد تفاهم متقابل میان مسیحیان، یهودیان و مسلمانان پدید آمده است. خیلی خوشایند به نظر می رسد، اما بگذارید لفاظی ها را کنار بزنیم و ببینیم در زیر آن چه هست. شیخ طنطاوی در سخنرانی خود در آوریل 2002 که موسسه پژوهش های خاورمیانه ترجمه اش کرده، یهودیان را "دشمنان الله، و فرزندان خوک و میمون" توصیف کرده است. در کنفرانسی در باره ی استراتژی هسته ای مصر در سال 1000، شیخ از مسلمانان خواست "برای پاسخگویی به تهدید اسرائیل، سلاح هسته ای" به دست آورند، و وعده

کرد که "اگر اسرائیل سلاح هسته ای داشته باشد، اولین طرفی خواهد بود که شکست بخورد، چراکه در جهانی زندگی می کند که در آن ترس از مرگ وجود ندارد."

این گفته ها را نباید به عنوان سروصدای ظاهری مردی که از مخصه ی فلسطین به سرحد جنون رسیده، کم اهمیت تلقی کرد. حتی آن هنگام که روند صلح خاورمیانه هنوز زنده بود، او چنین حرف هایی می زد. در ژانویه ی 1998، شیخ در مصاحبه ای با تلویزیون الجزیره شرکت کرد. او کمی پیشتر با خاخام اعظم اسرائیل دیدار کرده بود، دیداری در قاهره که جنجال زیادی در مطبوعات مصر به پا کرد. مجری الجزیره پرسید: "آیا این گونه دیدارها فایده ای دارد؟"

شیخ طنطاوی گفت: "البته. در بعد شخصی، من به او حمله کردم و اثبات کردم که اسلام، دین برحق است... به نظر من، هر کسی که از ملاقات با دشمن و سیلی زدن به او خودداری کند، بزدل است، تا زمانی که ملاقات مورد نظر، به سود اسلام باشد."

آیا شیخ سیلی زن ما، به همین ترتیب از مجمع سه مذهب حمایت می کند؟ به عنوان فرصتی برای بیشتر کوبیدن یهودی ها؟ یا این که چنین موضع گیری هایی فقط مصرف داخلی برای اعراب دارد؟ مطمئن نیستم. پس از پاسخگویی به سؤال اولیه ای که من پرسیده بودم، وقتی پرسیدم چرا طنطاوی با زبان زهر آلودش می تواند حامی قابل قبولی برای مجمع باشد، مجمع سه مذهب ارتباطش را با من قطع کرد. خدای طنطاوی، خدای تازگی نیست، خدای دورویی است. من خودم آن قدر مسیحی نیستم که "گونه ی دیگرم را برای سیلی خوردن جلو بیاورم." اصلاحگرایان اسلام باید با دورویی بجنگند تا بتوانند واقعا چیزی به دست بیاورند. این نیازمند فراتر رفتن از گفتگوی میان ادیان است.

می توانم دنیایی از *اقدام های مستقیم* بین ادیان را تصور کنم. در جای نخست این فهرست، باید بحث بی رحمانه ای در باره ی عربستان سعودی راه بیندازیم که معدن دورویی است. این بحث باید در دانشگاه ها انجام شود، جایی که دانشجویان و استادان برای تکه پاره کردن اسرائیل صف می کشند، اما به سعودی های چرب زبان منافق، کاری ندارند. "مجمع جهانی جوانان مسلمان" که سعودی ها هزینه اش را می پردازند، در دانشگاه های مختلف آمریکا ی شمالی جزوه هایی توزیع می کند. یکی از این جزوه ها که عنوانش "حقوق بشر در اسلام" است، از همه ی آن چیزهایی می گوید که در حکومت اسلامی مجاز است، و نتیجه می گیرد که فقط به این دلیل که آدم می تواند "حق اعتراض علیه ظلم" را داشته باشد، این حق را عملا ندارد. در بروشور، چهارده گونه آزادی ستایش شده است، از جمله "در امان بودن از حبس دلخواه". اما اگر آدم به عنوان یک مسلمان شیعه هدف گرفته شده باشد، این

دیگر حبس نابخواه نخواهد بود، مگر نه؟ همچنان که نشان دادم، عربستان سعودی بی هیچ ملاحظه ای، شیعیان را آزار می کند.

بگذارید یکی دیگر از آزادی های مورد ستایش بروشور را بررسی کنیم—"برابری در قبال قانون". اما اگر خود قانون، بر اساس باور یا جنسیت، اجازه ی تبعیض بدهد، این می شود تعریف "برابری". و از همین روست که در عربستان سعودی، قانون نمی گذارد زن صاحب کسبی از خودش باشد، و زنان صغیر شمرده می شوند—یعنی که حتی اگر ریاض به طور معجزه آسایی اعلام کند که همه ی افراد بالغ در عربستان می توانند رای بدهند، باز هم فقط مردان حق رای دادن خواهند داشت. سرانجام، ببینید خود "مجمع جهانی جوانان مسلمان" در باره ی زنان چه نوشته: "زور گفتن به زنان جایز نیست... ناموس و عفت زنان باید در هر شرایطی محترم باشد." یک دقیقه صبر کنید. این وسواس همیشگی در باره ی ناموس، به خودی خود زورگویی است. بنا بر این، معنای واقعی این نوشته، توجیه خود در سوء استفاده از کرامت انسانی است. این نیرنگ ها را در "آزادی وجدان و باور" و "صیانت از احساسات دینی" هم می توان دید—دو گونه ی دیگر آزادی که "مجمع جهانی جوانان مسلمان" آن را می ستاید، و اسلام بیابانی آن را زیر پا می گذارد. به آن دانشجوها و استادانی که خودشان را متفکران منتقد حساب می کنند چون می توانند با استدلال در برابر صهیونیست ها بایستند می گویم: برایتان چالشی دارم. در برابر بلندگوهای سعودی بایستید که فقط استاد منطق مهر و موم شده اند.

برای مسیحیان، یهودیان و مسلمانان پرجرئت تر، اقدام مستقیم بین مذاهب می تواند به معنای ترتیب دادن یک "حج ابراهیمی" به مکه باشد. ابراهیم نه تنها پایه گذار این دین ها بود؛ که پیامبری بود که (باور می رود با فرزندش اسماعیل)، کعبه را بازسازی کرد—مکعب سیاهی که بخش مهمی از مناسک حج، بر گرد آن انجام می پذیرد. اینجا بود که محمد پیامبر اسلام، آنچنان که گفته اند، بت های مکه را شکست، اما صلیبی را از میان تکه های آنان نجات داد. می گویند که فقط مسلمان ها می توانند کعبه را طواف کنند؟ اما مسلمان یعنی چه؟ من اخیراً یک گفتگوی بین مذاهب اینترنتی را دزدکی شنیدم و فهمیدم که در برابر این سؤال، سعه ی صدر وجود دارد. یک چت کننده بهنام عاصم به دیگری که ماتاکابه نام داشت می گفت: "با آن که تو یهودی هستی و مسلمان نیستی زیرا به عنوان روش زندگی ات به اسلام عمل نمی کنی، اما تو را مسلمان به حساب می آورم، چون که تسلیم خدا هستی و می خواهی از فرمان های او پیروی کنی. پس شاید این عقیده که من به یهودیت نزدیک ترم و تو به اسلام، زیرا هر دوی ما به خدای یکتایی عقیده داریم که ابراهیم به او عقیده داشت، چندان دور از واقعیت نباشد!" چنین گفتگوهایی، که می تواند از یک حج ابراهیمی مایه بگیرد، می تواند یک روح جهانی در مکه بدمد—جهانی گرایی ای که اورشلیم، رم و ژنو (زهندان معنوی پروتستانیسیم) را نزد هم آورد. اگر مکه جایگاهی چنان خاص دارد که نباید به حضور نامسلمانان آلوده شود، تنها یک پرسش دارم: چرا؟

واکنش سعودی ها به یک حج ابراهیمی هر چه که باشد، در نهایت ناچار خواهند بود صادق باشند. موافقت با آن و در عین حال ویزا ندادن تا ابد—ترفند محبوبی که به عربستان امکان می دهد پرده های دور خودش را بسته نگه دارد—موثر نخواهد بود. سعودی ها به خاطر فریبکاری بارها و بارها بازخواست خواهند شد. دانشجویان که از طریق بحث های دانشگاهی در باره ی عربستان سعودی، گیرنده هایشان حساس شده، این بازخواست را انجام خواهند داد.

یک فکر بهتر: در برنامه ریزی برای حج ابراهیمی، دانشجویان آمریکای شمالی باید با دانشجویان ایرانی ارتباط پیدا کنند. بخش شگفت انگیزی از جوانان ایرانی، او وضع موجود دلخورند. پلاکاردهای آنها به جای آن که پیام "مرگ بر آمریکا" بدهد، می گوید "مرگ بر انحصارطلبی" (یعنی انحصار روحانیان بر اخلاق). ایرانیان جوان برای برقراری توازن در اخباری که به دست می آورند به رادیو اسرائیل گوش می دهند، و دسترسی گسترده شان به اینترنت، آنها را بیش از مسلمانان دیگر در ارتباط با دنیا قرار می دهد. همچنین با توجه به این که ایرانی ها شیعه هستند، نیازی نمی بینند که به اربابان سنی عربستان سعودی مشروعیت ببخشند. معنای این حرف آن نیست که آیت الله های ایران با تروریسم مدل سعودی، سروکار ندارند. بسیاری از آنها دارند، و حزب الله هم ممنونشان است. اما این آیت الله ها هستند که دانشجویان ایرانی علیه شان عصیان عظیم و عمدتاً غیرخسونت آمیز را آغاز کرده اند.

در واقع، یک دوست بیست و نه ساله ی من از ایران بود که "نامه ی مارتین لوتر کینگ جونیور از زندان برمینگام" را برایم ئی میل کرد. پیشتر آن را نخوانده بودم. دوست من مقدمه ای هم آکنده از احساس خودش نوشته بود: وقتی بچه های آزاد اندیش در آمریکای شمالی، در برملا کردن توهین عربستان سعودی به مسلمانان درنگ می کنند، لیبرال های برمینگام را به یادشان بیاور که که می خواستند کینگ در شهرشان تنش نالازم به وجود نیابد. کینگ به آنها گفت: "باید اعتراف کنم که از واژه ی تنش ترسی ندارم. من صادقانه با تنش خسونت آمیز مخالفت کرده ام، اما نوعی تنش سازنده و غیرخسونت آمیز هست که برای رشد لازم است. همچنان که سقراط حس می کرد که لازم است تنش در ذهن به وجود آید تا فرد بتواند از اسارت افسانه ها و حقایق نیمبند راه شود و به قلمرو بی قید و بند تحلیل خلاقانه و ارزیابی عینی وارد شود، ما باید نیاز به خرمگس های غیر خشن را در یابیم تا نوعی تنش در جامعه به وجود آورند که به انسان ها کمک کند از اعماق تاریک تعصب و نژادگرایی برآیند و به قله های پرشکوه درک و برادری برسند." دعا می کنم که عملیات اجتهاد، چنین تاثیری داشته باشد.

پس به چند تا از "بمب" های عملیات اجتهاد توجه کنید—پرسش های اساسی و صریحی که باید علناً مطرح بشوند:

• در بحث های مربوط به توانمند سازی زنان: آیا واقعا می توان خدایی را دوست داشت که بر علیه نیمی از پرستندگانش موضع گرفته است؟

• در بحث های مربوط به رسانه ها: آیا در دسترس بودن کتاب، به مهار کردن خدایان دروغین مادی گری و یاوه های تلویزیونی نمی تواند کمک کند؟ چرا در هزار سال گذشته، تمامی کتابهای ترجمه شده در دنیای عرب، به اندازه ی کتابهایی است که در یک سال در اسپانیا ترجمه می شود؟ آیا دلیلش این است که هر چه مردم از عقاید بیگانه بیشتر آگاه شوند، بیشتر احتمال خواهد داشت که به ارزیابی عقاید خودشان بپردازند؟ همچنین، چرا بازارهای غربی در مصر، پر از ترجمه ی انگلیسی علیه افراطی گری جابر عصفور و حرکت به اسرائیل علی سالم—که نمونه ایی از ظرفیت بالقوه ی مدارا در میان مسلمانان است—پر نیستند؟

• در مذاکره با عربستان سعودی در باره ی یک حج ابراهیمی: چرا سعودی ها، فعالیت های دینی مسیحی را در خاک خود غیرقانونی اعلام کرده اند اما در عین حال، هزینه ی مرکز تفاهم مسلمان - مسیحی در واشینگتن را می پردازند؟ دقیقاً چه کسی به این "تفاهم" نیاز دارد؟ سعودی ها چه آموخته هایی از این مرکز را در کشور خودشان به کار بسته اند؟

نمی خواهم بگویم که چنین بمب هایی با یک ضربه، نظام های خودکامه را متلاشی می کنند. آنچه در پی اش هستم، یک نتیجه ی تدریجی درازمدت است. وقتی زنان مالیات پردازی که در ازای پولشان انتظار پاسخگویی دارند، از بی کفایتی دولت و تامین نشدن هزینه ی خدمات عمومی انتقاد کنند، و هنگامی که تبعیض عمدی علیه زنان، اقلیت های دینی و "دیگران" خودخوانده، از سوی افرادی دلیر در دید همگان قرار گیرد، مسلمانان خواهی نخواهی برای گذار به دموکراسی، آمادگی بیشتری خواهند داشت.

من برای نتیجه ی نهایی دعا می کنم: این که در طول زمان، عملیات اجتهاد، به جامعه ی بین الملل جرئت بدهد تا سرچشمه های نسل کشی را - سرچشمه هایی را که ممکن است به دین مربوط باشند - بیابد و کور کند. تا زمانی که بررسی جامعی انجام ندهیم؛ نخواهیم فهمید دکتترین وهابی تا چه اندازه زمین مساعدی برای خشونت های قومی یا فرقه ای در سودان زیر اشغال اعراب فراهم آورده است. سودان، همان جایی که اسامه بن لادن پیش از عزیمت به افغانستان، در آنجا اطراق کرده بود. اما اطلاعاتمان به اندازه ای هست که بررسی کنیم. چارلز جیکابز، از گروه ضد بردگی آمریکا، گزارش کرده است که در سودان دو میلیون نفر کشته شده اند. "ده ها هزار تن آواره شده

اند و صدهزار نفر هم ... به زور گرسنه نگه داشته شده اند. " چرا این قساوت ها ادامه می یابد؟ چرا ما اجازه ی این کار را می دهیم؟

تا امروز هیچ نهاد بین المللی از عناصر ندانم کار تصفیه نشده، و با شفافیت و عدالت سرمایه گذاری نکرده تا جنایت های عظیم ناشی از نفرت، متوقف شود. سازمان ملل تمایلی به اقدام پیشگیرانه علیه نسل کشی در رواندا نداشت. با توجه به این که سازمان ملل بیشتر بر مبنای تشریفات عمل می کند تا اصول، و در حالی که با رژیم های چکمه پوش به گونه ای برخورد می کند که انگار اخلاقا همتراز نظامهای دموکراتیک اند، آیا این سازمان خواهد توانست با تحقیق در باره ی وهاب گری، اسباب شرمندگی عربستان سعودی را فراهم کند؟ بعید است. و اما نهاد نوبنیاد "دادگاه جزایی بین المللی، این نهاد بیشتر واکنشی است تا پیش کنشی. به هر حال، از بهار سال 2003، این دادگاه با دویست شکایت در باره ی جنایت علیه بشریت روبرو بوده است.

هم اکنون بهترین بخت ما برای تعقیب قتل هایی که با انگیزه ی دینی انجام می شود، شاید استفاده از دستگاه قضایی کشور خودمان باشد. در زمان نوشتن این مطلب، دادگاه های جزایی بریتانیا، یک روحانی آموزش دیده در عربستان و مقیم لندن را به جرم تحریک به قتل یهودیان، هندوها و آمریکایی ها، تحت تعقیب قرار داده است. این نخستین مورد از چنین محکومیتی در انگلستان است. نباید آخرینش باشد.

می دانم که شکایت بردن به دادگاه بعضی اوقات گرفتاری دارد. همچنان که در بالای این نامه گفتم، در فرانسه چهار گروه مسلمان کوشیدند میشل هولیک را تحت تعقیب قرار بدهند، نویسنده ای که به یک مجله ی ادبی گفته بود که اسلام "ابلهانه ترین" دین است. "وقتی آدم قرآن را می خواند، ول می کند. تورات دستکم زیبایی دارد، چرا که یهودی ها از استعداد ادبی والایی برخوردارند." برای آسایش خیال هر کسی که به هر چیزی عقیده دارد، قاضی پرونده، شکایت را نهایتاً رد کرد. اورپانا فالاجی، روزنامه نگار ایتالیایی هم پس از انتشار مقاله ی تندی با عنوان خشم و غرور، درگیر مبارزه ی مشابهی برای آزادی بیان شد. هدف حمله ی فالاجی در این مقاله به مهاجران مسلمان ("زیادی زاد و ولد می کنند") و میزبانان اروپایی آنها ("ایتالیایی های احمق دیگر بچه درست نمی کنند") هستند. پرونده ی او در دادگاه به جایی نرسید.

آیا من با پیشنهاد اعلام جرم علیه سعودی ها، فقط داریم ادای آنهایی را در می آورم که می خواهند صدای هولیک، فالاجی، نسرین و رشدی را خفه کنند؟ خدا کند که این طور نباشد. به چالش گرفتن سعودی ها به معنای خفه کردن اسلام محافظه کار نیست، بلکه هدفش، دادن امکان شکوفایی بیش از یک نوع اسلام در بیابان است. و به چالش گرفتن آنها می تواند به پیشگیری از دور دیگری از کشتار انبوه و در عین حال محافظت از امنیت یک کشور کمک کند. این که چگونه اجازه داده می شود قرآن تفسیر شود—چطور نه—به همه مربوط است.

عملیات اجتهاد نتیجه‌ی فرعی استراتژیکی هم خواهد داشت، هم برای آمریکا و هم برای کشورهای عمده‌ی اروپایی. این کشورها در پیگیری این عملیات، بسیار بیش از مرمت پیوندهای میانشان خواهند کرد. لیونل ژوسپن، نخست‌وزیر پیشین فرانسه، فریاد می‌زد: "اقتصاد بازار، آری؛ جامعه‌ی بازار، نه!" عملیات اجتهاد، در خدمت توازن میان بازار و جامعه خواهد بود. با کرامت بخشیدن به زنان مسلمان به عنوان خرده‌کارآفرین، اصل "کوچک زیباست" را برای آنها که مخالف فرهنگ تجاری کلان هستند تحکیم خواهد کرد. عملیات اجتهاد بر مردم محلی تمرکز خواهد داشت، نه بر غول‌های صنعتی، و از این رهگذر، میان نیاز و آز، تمایز خواهد گذاشت. و به مسلمانان، آینده‌ای برای زندگی خواهد داد، نه گذشته‌ای برای مردن. آیا این انگیزه‌ها، چپ‌گرایان دواآتسه‌ی اتحادیه‌ی اروپا را خشنود نخواهد ساخت؟ این واقعیت که بسیاری از اروپایی‌ها از سرمایه‌داری بیزارند، باید نامربوط شود. چرا اشراف ایدئولوژیکی باید فرصت را از مسلمانان بگیرند؟ آیا چنین خودبینی‌ای برابر با استعمار نو نخواهد بود—برتر قرار دادن خواسته‌های نخبگانی دوردست، نسبت به رفاه میلیون‌ها انسان؟ دستکم به نظر می‌رسد که بانک جهانی هدف‌های عملیات اجتهاد را قبول دارد. نیکولاس استرن در زمانی که اقتصاددان ارشد این بانک بود گفت: "افزایش برابری جنسی، برای اندیشه‌ی توسعه به عنوان آزادی، اهمیت محوری دارد. هر جا که زنان درگیر کارند "شواهد نشان می‌دهد که آموزش، بهداشت، بهره‌وری، اعتبار و مدیریت، بهتر انجام می‌شود." به‌طور خلاصه، فساد کمتر می‌شود.

زان در جهان اسلام، دولت‌های غربی، مسلمانان آزاداندیش، یهودیان و مسیحیان با حسن نیت، فعالان امور اجتماعی، بانک جهانی، اوپراه: عملیات اجتهاد می‌تواند چندبعدی باشد. اما برای کارآمدی، به منابع آمریکا نیاز خواهد داشت. اینجاست که سیاست نفتی وارد صحنه می‌شود.

بسیاری از ما به زمین و زمان شکایت می‌کنیم که آمریکا فقط برای حفاظت از جریان نفت، دموکراسی را در دنیای عرب مسلمان، جدی نمی‌گیرد. حتی اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، نفت *الزما* نباید جلوی پشتیبانی آمریکا را از عملیات اجتهاد بگیرد. نه تا زمانی که آمریکا به میزان هنگفتی از انرژی در بیرون از خاورمیانه دسترس‌ی دارد، و نه تا زمانی که منابع جایگزین سوخت، به فراوانی یافت می‌شود. مسلم است که سیاست عملی در نفت خلاصه نمی‌شود. معمای "سیاست ریاض" هم هست.

منظورم این است که واشینگتن از دو جهت، درگیر است. از یک سو، کاستن چشمگیر از درآمدهای نفتی سعودی، به قدرت پادشاه به عنوان توزیع‌کننده‌ی مقرری و دیگر وجوه مرحمتی میان روحانیان ضربه خواهد زد. اگر این پیمان یکشنبه گسیخته شود، ملاهای افراطی که از پیش، علیه غرب کف به دهن آورده‌اند، به پیروزی خطرناکی دست خواهند یافت—و به بهانه‌ای برای آن که بیشتر افراطی بشوند. از سوی دیگر، واشینگتن باید کمک کند تا در بیابان، بذر اندیشه و فعالیت اقتصادی کاشته شود، حتی اگر این کار

را با صرف هزینه انجام بدهد. با ته کشیدن ذخایر نفتی عربستان سعود، اگر اقدامی انجام نشود، فقط می تواند آینده ی آمریکایی ها و دیگران را به خطر اندازد. از دهه ی 1980، درآمد سرانه در عربستان، از بیست و سه هزار دلار به هفت هزار دلار فروافتاده است. برای افتخار ظرفشویی در عربستان سعودی، مسلمانان بنگلادشی دوهزار دلار (چهارپنجم حقوق سال اول استخدام) به عربستان می پردازند، و کمبود خزانه دولت را پر می کنند. بسیاری از جوانان سعودی دست به سیاه و سفید نمی زنند، و با این همه، مهارت های فکری شان رشد نمی کند، زیرا مدرسه هایشان پر از تعلیمات دینی است. جامعه ی عربستان سعودی که به شکلی مصنوعی به سوخت های فسیلی وابسته مانده، دیگر تحمل فسیل شدن را ندارد. آمریکا هم تحملش را ندارد. وقتی عملیات اجتهاد شروع شد، خواهد توانست اقتصاد عربستان را متنوع سازد تا هر کسی به کرامت، امنیت و استقلال دست یابد. این شامل زنان می شود، زنان که کارآفرینی مورد نیازشان، اسلام بیابانی را در مرکزش به لرزه در خواهد آورد.

لازم نیست عربستان سعودی، نقطه ی آغاز عملیات اجتهاد باشد. به نام حرکت به پیش، عراق می تواند نقطه ی آغاز باشد. در طول تاریخ، عراقی ها همواره از بالاترین نرخ های باسوادی برخوردار بوده اند. باز هم در طول تاریخ، این منطقه مشارکت زنان در جامعه را پذیرفته است. اما تدوین قانون اساسی و برگزاری انتخابات برای آغاز تجدید خیات صلح آمیز غرور فرهنگی و اقتصادی کافی نخواهد بود. تولید ثروت برای حفظ هر دموکراسی نوپایی ضروری است، چراکه تنها یک طبقه متوسط مالیات پرداز خواهد توانست دولت را به توسعه ی نهاد های پاسخگو به مردم وادار کند.

یک چیز دیگر را هم در نظر داشته باشید: طاعون نازی، در آغاز از طریق انتخابات آزاد شیوع یافت. آدولف هیتلر بر احساس حقارت آلمانی ها که ویرانی اقتصادی پس از جنگ اول جهانی به آن دام زده بود، انگشت گذاشت. نمی توانیم بگذاریم عراق به آن نقطه برسد. ممکن است به سادگی این طور بشود. مهم نیست که حزب بعث، سرمشق خود را از حزب نازی گرفت. من بیشتر، از دیدن عکسی تکان خوردم که پیش از آغاز عملیات آزادسازی عراق، در صفحه ی اول روزنامه ی پاکستانی دان چاپ شد. این عکس گروهی از زنان خندان فلسطینی را نشان می داد که به عنوان بخشی از آموزش هایشان برای دفاع از عراق و اسلام، خرگوشی را تکه پاره کرده بودند و خون روی دست هایشان شتک زده بود. اگر عملیات اجتهاد پا بگیرد، آنچه زنان به دست می آوردند، بی نهایت سازنده تر از این خواهد بود.

در عین حال، گروه دیگری هم هست که می تواند قابلیت های اصلاح اسلام را نشان بدهد: مسلمانان ساکن غرب. ما از تجمل آزادی های مدنی—به خصوص آزادی بیان برای تغییر گرایش های قبیله ای—برخورداریم. آیا ما مسلمانان، این آزادی را به کار می بندیم؟ آیا شمار کافی از نامسلمانان، ما را به چالش می خوانند که چنین کنیم؟

8. در ستایش صداقت

در مصاحبه ای در سال 2002، سلمان رشدی به من گفت: "یادم می آید که تعداد بسیار زیادی نامه های تکان دهنده از مسلمانانی که *آیه های شیطانی* را خوانده بودند به دستم رسید. به خصوص از زن های مسلمان، که از من تشکر می کردند که دریچه ای را باز کرده ام. می دانی؟" وای البته که می دانم. یک هفته پیش از آن، زنان کنفرانسی برای مسلمانان منطقه ی تورنتو که تشنه ی اصلاح بودند برگزار کرده بودند. بیشتر شرکت کنندگان زن، حجاب نداشتند، نه حتی مدل خیل سبک آن را. با این همه، اسلام برایشان آن اندازه اهمیت داشت که صبح شنبه ی آفتابی و زیبا را صرف آن کرده بودند که در باره ی آینده دینشان – و جایگاه خودشان در آن – بحث کنند.

چهره ی جنجال برانگیزی پشت تریبون بود. خالد ابوالفضل، استاد دانشگاه "یوسی ال ای" که سگ های ولگرد را پناه می داد تا به ملاءهای دون صفت درسی داده باشد. پرسید: "چرا من سی هزار کتاب در کتابخانه ام دارم؟ آیا به این دلیل که تک تک این کتاب ها، یک چیز می گویند؟ رفتار ما مسلمان ها با میراث فرهنگیمان خیلی زیاد شبیه این است که انگار باید همه ی کتاب ها، "حقیقت ساده ای" به نام اسلام را تصدیق کنند که ما نیازی به فراتر رفتن از آن نداریم." دانشمندان مسلمان امروز "باید کودن ترین و ملال آورترین محصولات باشند که بشریت هرگز به خود دیده است. زیرا هرکدام از آنها می تواند بگوید: اگر بناست دقیقاً همان چیزهایی را که در ششصد سال گذشته گفته شده بنویسم، با زندگی ام چه خواهم کرد؟"

جمعیت نچ نچ کرد. سر راهم به سوی یک صندلی خالی، به مرد مسلمان همجنسگرایی از دوستانم سر تکان دادم که با یک مرد جوان یهودی دوستی داشت. پیش از نشستن بر صندلی، یک زن ترک بوسنیایی را در آغوش کشیدم که با یک مکزیکی کاتولیک ازدواج کرده بود. آن دو اکنون عضو یک محفل صوفیانه ی اسلامی در مکزیکو سیتی هستند. این جمعیت، بعید بود بگذارد افضل به این زودی ها برود.

با لحنی طنز آلود گفت: "هیچ تمدنی را سراغ دارید که بر پایه ی کمترین مخرج مشترک رشد کند؟ تمدنی که می تواند در دست هالوها بیشتر امنیت داشته باشد تا در دست نوابغ؟ تمدن را هنرمندان می سازند، ادیبان می سازند، تمدن را توانایی خلق زیبایی و موسیقی و شیوه های تازه ی بیان می سازد. تمدن وقتی پیشرفت می کند که برای تازگی اندیشه، جایزه بگذارند، نه فتوا!!" من می خواستم موج راه ببندازم، اما وقتی دیدم همه ساکت نشسته اند، انگیزه ام را با یک جور "جهاد با نفس" سرکوب کردم.

تنها یک چیز آزارم می داد. اگر حرف های فضل از دهان یک نامسلمان درآمده بود، گردن استعاره های سخنران را می شکستند—نه ستیزه جویان (که استعاره را به چیزی نمی گیرند)، که بیشتر میانه رو های حاضر در سالن. اما این ویژگی مربوط به اسلام تنها نمی شود. وقتی کریس راک، کمترین سیاهپوست آمریکایی، می تواند در نمایش هایش کلمه ی "کاکا سیاه" را به کار ببرد، اما جنیفر لویز را به خاطر به کار بردن همان کلمه و بدون نیت سوء، به باد حمله می گیرند، پس مسلمانان در اشتغال ذهنیشان در بارهی سیاست "نماینده‌گی" تنها نیستند. اما چرا نمایندگی صحیح نمی تواند بسته به ارزش های مشترک باشد، تا مشابهت های ظاهری از قبیل رنگ پوست در میان سیاهان، گرایش جنس در میان همجنسگرایان، یا اسلام در میان مسلمانان؟ تصور می کنم بیشتر زنانی که آن روز به حرف های فضل گوش می دادند، هر کسی را که به آنها دستور می داد روی لباسشان یراق ببوشند، له و لورده می کردند. پس چرا هر یک از ما می خواهد یراق صحت رفتار به نامسلمان ها ببوشاند؟

و آیا نامسلمانان خودسانسوری می کنند؟

چند روز پیش از سخنرانی ابوالفضل، مسئله ای پیش آمد که مرا به این فکر انداخت. یکی از دوستانم (اسمش را بگذاریم الکس) داشت مرکز دانشجویی دانشگاه تورنتو را با نشانه هایی تزیین می کرد که تصویر انگشت هایی بود که به سوی بالا و پایین، تازه واردان از شرق را نشانه گرفته بودند. وقتی آکس این نشانه ها را روی کامپیوترش طراحی کرد، افتخار می کرد که تصویر انگشت ها را به رنگ هایی جز سفید نقش کرده است. در یکی از نشانه ها، انگشت به رنگ سیاه بود، در دیگری به رنگ خاکستری (نزدیک ترین رنگ به قهوه ای که چاپگر می توانست چاپ کند). وقتی این تصویرها را نشانم داد، به پشتیبانی از او، لبخند زدم. بعد او از مقاله ای حرف زد که در یک روزنامه در باره ی افراط گرایی اسلامی در دانمارک گفته شده بود. به انتقاد از روزنامه گفت: "همه ی مسلمانان را کلیشه ای می بیند."

وقتی مقاله را خواندم، با عقیده ی الکس مخالفت کردم. گفتم: "به نظر من، مسائل واقعا ناراحت کننده ای را روشن کرده." بی درنگ، ناراحتی ام را تایید کرد از این که بعضی از مسلمان ها از آزادی موجود در دانمارک سوء استفاده می کنند، و این که سکوت نگرش غالب، رفتار آنها را توجیه می کند. آماري را که در مقاله داده شده بود، یادآوری کرد: هرچند مسلمانان تنها یک پنجم جمعیت دانمارک را تشکیل می دهند، چهل درصد از کمک های مالی اجتماعی آن کشور به آنها تعلق می گیرد. این نگران کننده است، زیرا وقتی دولت به ددرسازها خرج زندگی می پردازد، آنها می توانند وقت کافی برای سازماندهی و اجرای نقشه هایشان را داشته باشند. نمی دانم که آیا آمار دقیق بود یا نه، اما هرچه بود، الکس را آشکارا ناراحت کرد. با این همه، از آنجا که نمی خواست به مسلمان بودن من توهین کرده باشد، در ابتدا آن روزنامه را به تخطی از اصول روزنامه نگاری متهم کرده بود. بی صداقتی "صادقانه"ی الکس، عین همان چیزی است که در مسلمانان بی شماری دیده می شود.

اگر شما هم مثل ال‌کس هستید، لطفا گوش کنید. برای سوء استفاده از اسلام، راه های زیادی هست. برخی مسلمان ها از آن به صورت شمشیر استفاده می کنند، و به سلک اوباش در می آیند. اما تقریباً همان تعداد – یا شاید بیشتر – هم، اسلام را به صورت سپر به کار می گیرند، و این هم می تواند مخرب باشد. این کار، مسلمانان را از خودکامی، و نامسلمان ها را از گناه، حفاظت می کند. سپرداران، اغلب برای نامسلمانان موعظه می کنند که "حق نداری دین مرا به پریش بکشی. هیچ وقت نمی توانی اسلام را درک کنی." (از جمله چندین معنای این گفته: من که مسلمان مرددی هستم، نمی خواهم بدانم تو اهل کجایی.) "تو همکیشان مرا در گذشته "افراطی" کرده ای، و حالا دوباره ما را به "دردر" می اندازی." (زیرنویس: ما مسلمان ها، از خودمان قدرتی نداریم. استاد مطالعات فرهنگی من این را به من گفت.)

آن قدر این داستان را دیده ام که در توضیح دادنش لازم نمی بینم زیادی مراعات کنم. پس این جور می گویم: از دوران نوجوانی من، مسلمانان در غرب از پستان نادانی همگانی در باره ی اسلام شیر خورده اند، و در هر شرایطی، به هر قیمتی، خواهان اثبات ادعا شده اند. ناظران دیگر هم به این موضوع پی برده اند. حتی پیش از یازدهم سپتامبر، یاسمین علی بهای-براون، که یک روزنامه نگار انگلیسی است، نوشت که "این اندیشه که جامعه ی ما تنها پیمان عدم دخالت میان گروه های مختلف است، نه فقط نادرست، که ناممکن است. ما اکنون الزاماً به هم گره خورده ایم." ما باید سپر را بیندازیم و حق مسلم هر جامعه ی باز را بپذیریم: این که می توانیم از هم سؤال کنیم. گاهی هم سؤال های ناخوشایند. گاهی هم در ملاء عام.

اگر این طرز فکر را داشته باشیم، دیگر نباید بگذاریم تیزاب های چندفرهنگی بودن، مغزمان را بی حس کند. اما این کاری است که داریم می کنیم. برای نمونه، پروژه ای که "مسلمانان در حیطه ی عمومی آمریکا" خوانده می شود، مسلمانان رای دهنده در آمریکا را می ستاید. "عضویت در سازمان ما، به ترتیب الفبا، از آلبانیایی ها و افغان ها شروع می شود و به زنگباری ها و یمنی ها می رسد. آنچه برای برخی از ما مایه ی رضایت است این است که اینجا در ایالات متحده،... حس تازه ای از همبستگی اسلامی در حال پیدایش است." جدایی های کهنه از میان می روند، وحدت از کثرت پدید می آید. "مسلمانان در حیطه ی عمومی آمریکا" نمایانگر داستان قدیمی رسیدن به حد رشد است.

با یک استثنا: هیچ زنی در هیئت مشورتی این مجمع حضور ندارد. افزوده بر این، در عکسی که این گروه از بیست و پنج "رهبر ملی مسلمان" که در گردهمایی اش حاضر شدند، هیچ زنی به چشم نمی خورد. من معتقد به برابری تعداد زنان و مردان به خاطر برابری تعداد، نیستم. گلابه ی اصلی من مربوط است به این که گام های اساسی برای کنار نهادن اسلام قبیله ای برداشته نشده. با توجه به کارنامه ی ناخوشایند جهان اسلام در زمینه ی حقوق بشر—که شامل حقوق زنان هم می شود—این نتیجه را می گیرم: هیچ زنی سزاوار عدم کفایت تکثر و عدم کفایت تغییر نیست. آیا کسی به این مسلمانان در "حیطه ی عمومی آمریکا" هشدار نداده است که در "گونه گونی"

مورد ادعایشان، جای خالی بزرگی هست، یا این که چنین هشدار، سرکردگان این مجمع چند فرهنگی را بر می آشوبد؟

می خواهم نمونه ی دیگر و ماندگارتری ارائه بدهم از این که چگونه مردم غرب با افسانه ی چندفرهنگی بودن، آرامش می یابند. در سال 1994، انور ابراهیم معاون نخست وزیر مالزی، در دانشگاه جرج تاون سخنانی ایراد کرد با عنوان "نیاز به گفتگوی تمدن ها". انور اذعان کرد که "نادانی، بی داد گری، فساد، دورویی و فرسایش اصالت اخلاقی، در جوامع مسلمان کاملاً رواج دارد." با این همه، او هشدار داد که "مصرف کنندگان ساده لوح رسانه های انبوه امروز، به این تصور می رسند که جهان اسلام را فقط بنیادگرایانی عبوس و خشن تشکیل می دهند." وی گفت که تمدن اسلامی "داستان های عاشقانه ی فراوانی خلق کرده است." وی در این زمینه، از داستان مسحور کننده ی لیلی و مجنون یاد کرد. گفت: "چنان که در این داستان آمده، این مرد جوان را به خاطر عشق به این دختر نکوهش می کردند و به سخره می گرفتند، چرا که در چشم جهانیان، لیلی از نظر ظاهری زشت بود. در پاسخ به این حرف ها، مرد جوان همیشه می گفت: لیلی را باید از چشم مجنون دید." آخ، لیلی زشت به عشق رسید—چه عارفانه.

با قبول این خطر که زیبایی عاشقانه ی این لحظه را از بین ببرم، باید بپرسم: آیا لیلی حق دارد مجرد بماند و با مجنون ازدواج نکند؟ آیا می تواند بدون اجازه ی مجنون، از کشور خارج بشود؟ آیا می تواند شغل اش را انتخاب کند؟ آیا اصلاً می تواند شغلی داشته باشد؟ آیا هیچ یک از نامسلمانانی که در این سخنرانی حضور داشتند هیچ یک از این سؤال ها را پرسیدند؟ انور ابراهیم در برابر چنین پرسش هایی وا نمی داد. او خواهان حقوق بشر است، و همین هم مافوق او – نخست وزیر مالزی – را نگران کرد و باعث شد بعدتر انور را به زندان بیندازد. چرا باید در باره ی داستان های قشنگی که ممکن است از واقعیت های زشت پرده بردارند، رودر بایستی کنیم؟

هشدار ی به نامسلمان ها: جرئت داشته باشید که زیبایی لحظه های عاشقانه را از بین ببرید. جوامع باز، به این دلیل باز باقی می مانند که انسان های خطر پرسیدن را – به صدای بلند – می پذیرند. پرسش هایی از قبیل "چرا این قدر آسان می توان هزاران مسلمان را به خیابان های کشاند تا به ممنوعیت محدود فرانسه بر حجاب اعتراض کنند، اما غیر ممکن است که بتوان حتی اندکی از آن تظاهرکنندگان را به خیابا آورد تا به تحمیل همه گیر حجاب از سوی عربستان سعودی اعتراض کنند؟" و وقتی که مسلمانان اصرار کنند که "ما دموکراسی خاص خودمان را داریم"، باید به این پرسش پاسخ بدهند که "زنان و اقلیت های مذهبی در چنین دموکراسی هایی چه حقوقی دارند—نه به صورت نظری، که در عمل؟" شکی نیست که در میان پاسخ هایی که داده می شود، یکی این است که غرب باید این موضوع را به دقت بررسی کند که چرا زنان را برای مقبولیت اجتماعی، با جراحی سینه و کوچک کردن شکم، سلاخی می کند؟ قبول، غرب باید به دقت بررسی کند. با این همه، در تمام سال هایی که به

عنوان یک فمینیست در غرب زندگی کرده ام، هرگز به پدر و مادری برنخورده ام که دخترشان را طرد کرده باشند به این دلیل که توی سینه اش سیلیکون نچپانده است. و این در حالی است که چندین پدر و مادر مسلمان را دیده ام که دخترشان را طرد کرده اند، به این دلیل که نخواستند ختنه بشود. نامسلمانان با سکوت در برابر حرف های مسلمانان، خدمتی به دنیا نمی کنند. جرئت خراب کردن لحظه را داشته باشید.

از متفکران خودخوانده ی زمانه ی ما – مثلاً فعالان صلح – پرسید که چرا با شخصیت های خاصی همپیمان می شوند و از ما انتظار کف زدن دارند. در ژانویه ی 2003، وقتی که شورای امنیت سازمان ملل گرم بحث در باره ی چگونگی خلع سلاح صدام حسین بود، من شاهد اعتراض های ضد جنگ در تورنتو بودم. آخرین سخنران آن روز – یا به بیانی، مجری تیم رویایی ضد جنگ – روزنامه ای منتشر می کند که ستایشگر حکومت دینی به شیوه ی ایران است. از خودم می پرسیدم که اگر آدم هایی مثل او به قدرت برسند، آیا آن جمعیتی که فریاد می زند و سوت می کشد و شعار می دهد، از حق قانونی برگزاری گردهمایی برخوردار خواهد بود یا نه. همان روز بعد از ظهر، در واشینگتن، سازماندهندگان تظاهرات ضد جنگ، صحنه را در اختیار روحانی مسلمان گذاشتند که در اکتبر 2002 گفته بود "صهیونیست های هالیوود، صهیونیست های نیویورک، و صهیونیست های واشینگتن" علیه مسلمانان تبنانی کرده اند. اگر بنا باشد ایالات متحد آمریکا در همپیمانان خود بازنگری کند، غربیان مترقی هم باید چنین کنند. اما تا زمانی که جرئت خراب کردن لحظه و جرئت پرسیدن نباشد، نمی توان فهمید بعضی همپیمانی ها تا چه اندازه زیانبار است.

در باره ی پولی که به خیریه می دهید سؤال کنید. به گزارش انجمن "زنانی که زیر قانون اسلام زندگی می کنند"، شمار زیادی از "بنگاه های گردآوری اعانه" ناخواسته هزینه ی مدرسه های دینی و دفترهای امور اجتماعی را که تأسیس گرایان اداره شان می کنند، می پردازند. تأسیس گرایان هم به نوبه ی خود، "فشار بر مردان را برای رفتن به مسجد، و فشار بر زنان را برای پوشاندن خود" افزایش می دهند. آنها در پی "پایان دادن به حیات مدرسه های مختلط، منع آموزش علوم، ورزش و هنر به دختران، و ترویج برنامه هایی آموزشی اند که نفرت از دیگران را تبلیغ می کند." گول نام های ظاهراً خنثی را هم نخورید. "بنیاد بین المللی نیکخواهی"، "سازمان یاری رسانی بین المللی محبت"، "بنیاد جهانی یاری رسانی" — همه نام هایی تسکین دهنده اند، و همه در تروریسم اسلامی دست دارند. بعد، یک سازمان "بین الملل نگرانی انسانی" هست، خیریه ای اسلامی که مرکزش در اتاواست. مدیر منطقه ای این سازمان در پاکستان، که شهروندی کانادایی به نام احمد سعید خدر بود، برای مدتی با چرب زبانی از دیگر کانادایی های مسلمان می خواست جواهرات و چک های خود را به "محو رنج بشری" اختصاص بدهند. ظاهراً مقام های سازمان، روحشان هم خیر نداشت که او ممکن است یک مامور بلندپایه ی القاعده باشد. بعد از آن که مقام های پاکستان، خدر را در جریان یک توطئه ی بمب گذاری در سال 1995 بازداشت کردند، سازمان نگرانی انسانی، او را اخراج کرد. خدر پس از آزادی، خیریه ی رقیبی را با نامی به همان اندازه آرامشبخش بنیاد

نهاد: پروژه ی بین المللی بهداشت و آموزش. نمی گویم دست از اعانه دادن بردارید. می گویم از ساده اندیشی در باره ی این که کمک هایتان به کجا می رود، دست بردارید.

از به سیخ کشیدن سیاستمداران ککشان هم نمی گزد، درست است؟ این کار به اندازه ی توضیح خواستن از مسلمان ها ترسناک نیست؟ بسیار خوب. اگر شهروند آمریکا هستید، از کجا می دانید که دلارهای مالیاتی شما به مصرف چاپ کتاب های درسی مروج خشونت در افغانستان نمی رسد—چنان که در دوران ریگان و زیر نظر بنگاه آمریکایی توسعه ی بین المللی رسید؟ آیا نماینده ی خود در کنگره را زیر فشار گذاشته اید تا توضیح بدهد؟ اگر شما در نروژ زندگی می کنید، خبر دارید که مدرسه های آموزش زبان انگلیسی که دولت شما اداره شان می کند (و پولش را شما می دهید) گاهی زنان و مردان مسلمان را از هم جدا می کنند، و به این ترتیب از آشنا ساختن این مهاجران با یکی از اصول اساسی تکثرگرایی — یعنی آموزش مختلط — سر باز می زنند؟ شما ساکنان هلند، از کجا مطمئنید که "دستگاه اطلاع رسانی مسلمانان هلند" دیگر برنامه هایی با محتوایی آکنده از نفرت به کانال یک تلویزیون هلند نمی دهد—چنان که در یازدهم سپتامبر 2001 کرد؟ آی مردم کانادا، باید بدانید که در نخستین سالگرد یازدهم سپتامبر، گروهی به نام "پاسخ تورنتو برای جوانان" (تی آر وای) که هزینه اش را دولت فدرال می داد، دوره هایی آموزشی در باره ی نیاز به مدارا برگزار کرد. اما متون "تی آر وای"، کلیشه سازی رسانه ها از مسلمانان و دیگران را به "شرکت هایی که عمدتا در تملک مردان سفیدپوست یا یهودی است" نسبت داد؟ آیا این ضد نژادگرایی است؟ برای چه کسی؟ برای آلیس و علی در سرزمین عجایب؟

شاید بعضی از شما زیر لب غر بزنیید که "اما این حقیقت دارد که سفیدپوستان و یهودیان صاحب همه ی شرکت های چند ملیتی رسانه ای هستند. آیا گفتن حقیقت، ما را نژادگرا می کند؟" با چشمپوشی از مرد سیاهپوستی به نام ریچارد پارسنز (مدیر عامل شرکت ای او ال—تایم وارنر)، و اوپراه وینفری، و سانی مهتا و کوبینسی جونز، فرض کنیم حق با شماست و سفیدپوستان و یهودیان، فرهنگ غالب را در کنترل خود دارند. تا زمانی که بر اساس این شرایط بحث می کنیم، لازم است چیز دیگری را در باره ی "تی آر وای" و پروژه ی "ضدنژادگرایی" روشن سازم. بیشتر اداره کنندگان کارگاه های آموزشی، نام های اسلامی داشتند. شاید نباید تعجب کنیم که وقتی مسلمان ها در راس کاری باشند، ضدنژادگرایی به شکل یهودستیزی در می آید. یا نکند این که این افراد را "طبقه بندی" کرده ام، مرا نژادگرا می کند؟ "ضدنژادگرایان" هم با تجسم پوست های روشن و عرق چین ها در پس کلیشه های رسانه ای، دست به طبقه بندی نمی زنند؟ آیا آنها از من بیشتر نژادگرا هستند یا کمتر، یا به همان اندازه؟ می بینید که چنین مسابقه ای چقدر کشدار می شود.

بسیار ارزنده تر است که بپرسیم چرا پرسش مشروع در باره ی برخی افراد (مثلا مسلمانان) اتهام نژادگرا بودن را به همراه دارد، اما پرسش مشروع در باره ی آدم هایی دیگر (مثلا آمریکایی های نامسلمان) چنین نیست. هر

چه باشد، نه آمریکا یکدست است و نه اسلام. هیچ کدام از دیدگاه ژنتیکی یک "نژاد" نیست. پس موضوع چیست؟ دستکم سه چیز.

یکم، تصور آمریکایی ها از خودشان این است که یک اندیشه تعریفشان می کند—آزادی. هرچند کشور آنها کوررنگی ندارد، اما اندیشه ی آزادی دارد. تا اندازه ای به این دلیل است که معنی ندارد کسانی که آمریکا را به پرسش می کشند، "نژادگرا" خوانده شوند. از آنجا که اتهام ویران کننده ی نژادگرایی، به منتقدان آمریکا نمی چسبد، به نظر می آید که انتقادشان مجاز است. و مجاز هم هست—درست همان گونه که انتقاد از امت اسلام هم، که از نظر جمعیتی بیار گونه گون است، باید مجاز باشد. مسلمان هایی که به کسانی که اسلام را به پرسش می کشند، به طور خودکار اتهام نژادگرایی می زنند، خودشان دارند این افسانه را تقویت می کنند که همه ی ما یک منشاء داریم. گناه این کلیشه سازی را نمی توانید به گردن یهودیان یا سفیدپوستان بیندازید.

دلیل دومی هم هست که به نظر می آید به پرسش کشیدن آمریکایی های نامسلمان — و به طور کلی غربی ها — موجه است، اما به پرسش کشیدن مسلمانان، نه. مردم غرب عادت ندارند به خاطر مخالفت با دیدگاه رسمی، به کسی آسیب جسمی برسانند. همه ی آمریکایی ها از این موضوع استقبال نمی کنند که مجله ی نیویورک تایمز، تخمین پلیس فدرال آمریکا را در باره ی شمار عوامل القاعده در خاک آمریکا، به باد انتقاد گرفت و آن را "حدسی کم و بیش جنون آمیز" خواند. اما آیا دفتر این مله به آتش کشیده شد—آنچه که به سر روزنامه ای در نیجریه آمد که ستون نویس آن، از مسلمانان حاکم انتقاد کرده بود؟ کانالهای تلویزیونی کابلی مختلفی در آمریکا، یک آگهی پخش کرده اند که می پرسد "مسیح چه اتومیلی می راند؟" و از این طریق، به دار و دسته های حاکم بر صنعت نفت نیش می زند. این کانال ها همچنین، اتهام نلسون ماندلا علیه جرج بوش را هم پخش کردند که گفته بود بوش "رییس جمهوری است که نمی تواند درست فکر کند." اما آیا مجوز فعالیت این کانال ها را باطل کردند یا خبرنگارانشان را به زندان انداختند؟ در مقام مقایسه، عربستان سعودی، کویت و اردن، خبرنگاران تلویزیون الجزیره را به خاطر انتقاد از رژیم خود، اخراج کرده اند.

این گواهی بر میزان تحمل آمریکا در برابر انتقاد از خود است که پس از یازدهم سپتامبر، جلو بیافرا، رهبر گروه پانک دهه ی هشتادی "دد کندیز" در شهرهای آمریکای شمالی کنسرت گذاشت و بوش را به باد انتقاد گرفت. بیافرا، در میان شادی هوادارانش، صدای تودماغی بوش را مسخره کرد و اشتباه های گفتاری او را به رخ کشید.

در برخی از جاهای ایالات متحد آمریکا، حتی خود خدا را هم دست می اندازند. یک بار در ونیزبیچ کالیفرنیا، مردی را دیدم که نسخه ی خودساخته ای از سرود "خداوند آمریکا را حفظ کند" را می خواند. بفرمایید:

خداوند زیرشلواری مرا حفظ کند!

عجب مارکی

توی آن می ایستم

و با آن راه می روم

بین قلمبه هایم وقتی اسب یا موتور می رانم...

این بابا شاید خل و چل باشد، اما هیچ مامور خشمگین آف بی آی، جیب شلوارکش را نگشت، و مسیحیان او انجلیست هم قلمبه های او را با لگد له نکردند. ببینید اگر در یک کشور مسلمان یک چیزی در باره ی الله بگویند، چه پیش می آید. می دانیم وقتی در باره ی محمد پیامبر اسلام، نکته ی طنز آمیزی مطرح می شود، چه الم شنگه ی دیوانه واری به پا می شود—تازه پیامبر که خدا هم نیست!

برگردیم به آمریکا. بگذارید بگویم که مردان رییس جمهوری هر جا که بتوانند زهرشان را می ریزند. بازداشت های دلخواه، بازرسی های اتفاقی، استراق سمع تلفنی، باز کردن نامه ها، اسناد محرمانه ی دولتی: ایالات متحده شاهد همه ی اینها هست. سربازان یک پایگاه نظامی در کالیفرنیا، ممکن است هر فعال صلح طلبی را که وارد محدوده ی آنجا بشود به ضرب گلوله بکشند. پنتاگون یک دفتر ارتباط هنری دارد که با هالیوود توافق می کند که تصویر نظامیان آمریکا در فیلم ها، به بهای فدا شدن دقت تاریخی، تصویری بهداشتی باشد. ایالت فلوریدا که فرماندارش جب بوش، برادر کوچک رییس جمهوری است، گواهینامه ی یک راننده را ضبط کرد به این دلیل که روی پلاک اتومبیلش کلمه ی "بی خدا" حک شده بود. و کانال "کلیر" – بزرگترین شبکه رادیویی آمریکا که حامی مالی رییس جمهوری نیز به شمار می رود و مرکزش در تکزاس است – از جنگ با تروریسم این گونه حمایت می کند که نزدیک به صد و شصت آهنگ را که احتمال داشت به حساسیت های بعد از یازدهم سپتامبر بر بخورد را بایگانی کرده است. بله، کارهای پلیسی در سرزمین آزادی فراوان است.

اما ثبت و ضبط هر روزه ی این کارها هم فراوان است. من و شما به این دلیل از این کارهای بی معنی آمریکا باخبر می شویم که بی وقفه خبرش را می شنویم. طبیعی است که وقتی از نواقص یک کشور خبردار می شویم به آن حمله کنیم، و طبیعی است که این نواقص را توی بوق کنیم، اگر بدانیم که به خاطر این کار، زبان یا دست یا سرمان را از بیخ نمی برند. مسلمان ها باید از خودشان بپرسند که چنین تجملاتی (که در غرب به عنوان "حقوق"

شناخته می شوند) سهمی دارند در اینکه ما خیلی راحت آمریکا و اسرائیل را می‌گوییم اما کشورهای مسلمان را از نظر دور می‌داریم. ناملسمان‌ها باید از خود بپرسند چرا این سؤال را بیشتر و بیشتر نمی‌پرسند.

اما حالا آخرین دلیلی که باعث می‌شود ما انتقاد از آمریکا و انتقاد نکردن از مسلمانان را کاری متمدنانه بدانیم. آمریکا نه فقط به فهرستی از کاستی‌های خودش گوش می‌کند، بلکه مسئولیت چند تایی از این کاستی‌ها را هم به گردن می‌گیرد. حتی وقتی حرف مقدس‌ترین دین‌ها—یعنی پول—در میان باشد، آمریکا گاهی به واکاوی شفاف امور می‌پردازد تا اوضاع را روبراه کند. در تابستان سال 2002، "سی‌ان‌بی‌سی" که کانال محبوب امور مالی در آمریکا شمرده می‌شود، گزارشی از کلاهبرداری در حسابداری شرکت غول‌پیکر "انران" منتشر کرد. یکی از طرح‌های گرافیک این شبکه می‌گفت: "کجای کار خراب شد؟" شش ماه بعد، مجله‌ی تایم، اشخاص برگزیده‌ی سال خود را معرفی کرد: افشاکنندگان دنیای بازرگانی آمریکا. همه‌ی این اشخاص، زن بودند. همه‌ی آنها نظام حقوقی، قضایی و سیاسی‌ای داشتند که می‌توانستند به آن روی بیاورند، نظامی که ظاهرًا به حرفهای آنها اهمیت می‌داد. در کجای جهان اسلام می‌توان زنانی را پیدا کرد که برای افشای فساد، ستوده شوند؟

بر عهده‌ی ما ساکنان غرب است که اتهام‌های مرتجعانه‌ی نژادگرایی را علیه افشاکنندگان اسلام کنار بگذاریم، و رهبری حرکت به سوی تغییر را به گردن بگیریم.

آغاز کردن تغییر یعنی که قرآن را به صورت تحت‌اللفظی تلقی نکنیم و چندفرهنگی بودن را هم به صورت تحت‌اللفظی تلقی نکنیم. چرا باید ختنه‌ی اجباری دختران توجیه شود؟ چرا وقتی که پدری (یا مادری) دخترش را به دلیل ازدواج با فردی نامسلمان تهدید به مرگ می‌کند، پلیس جا بزند؟ چرا باید تاکسیران مسلمانی که به یک زن عقب‌مانده‌ی ذهنی تجاوز کرده، به بهانه‌ی حساسیت فرهنگی، قصر در برود؟ به گفته‌ی بسام طیبی، دانشمند مسلمان، چرا باید انسانها به نامسلمان‌ها تعلق داشته باشند؟

در شرایطی که غربی‌ها در برابر نظام چندفرهنگی سجد می‌کنند، ما اغلب جوری رفتار می‌کنیم که انگار هر کاری مجاز است. ما آمادگی خود را به پذیرش، نقطه‌ی قوت خود تلقی می‌کنیم—حتی نوعی برتری فرهنگی (هرچند شمار اندکی از ما، این بخش را اذعان می‌کنند). اما تاسیس‌گرایان، غریزه‌ی ما در پذیرش را به صورت نقطه‌ی ضعفی می‌بینند که ما را سست و تنبل و بی‌هدف می‌کند. تاسیس‌گرایان دنبال ضعف می‌گردند. آنها بر این باورند که هر که ضعیف است باید از میان برود. در نتیجه، غریب آن است که هرچه ما بیشتر آغوش باز کنیم تا از مسلمانان دلجویی کرده باشیم، نفرت آنها از "ضعف" ما فزونی می‌گیرد. تناقض نهایی شاید این باشد که ما به منظور دفاع از گونه‌گونی خود، ناچاریم کمتر مداراگر باشیم. در کمترین حد، ناچاریم بیشتر هشیار باشیم.

هشیاری مستلزم پرسیدن پرسشی معنوی (اما نه الزاما مذهبی) است: چه ارزش هدایتگری است که بیشتر ما می توانیم با آن زندگی کنیم؟ از میان خیل ایدئولوژی ها و مذاهب، کدام صافی است که حق تقریبا همه را برای آزادی بیان، تضمین می کند؟ واژه ی مبهمی مثل "مدارا" یا عبارت لغزنده ای مثل "احترام متقابل" نمی تواند یک ارزش هدایتگر باشد. چرا باید با خشونت علیه زنان مدار کرد؟ در این نسخه از "احترام متقابل"، جایگاه "متقابل" کجاست؟ امین مالوف، رمان نویسی که در فرانسه زندگی می کند، به قلب موضوع اشاره می کند: "سنت ها فقط تا آنجایی شایسته ی احترامند که محترم باشند—یعنی دقیقا تا آنجا که خود آنها به حقوق اساسی مردان و زنان احترام بگذارند." ما، غربی های مسلمان یا نامسلمان، باید بر سر ارزشی به توافق برسیم که این حساسیت را بازتاب دهد، و از آنجا به عقب بازگردیم. هر چیزی که جامعه را در جهت آن ارزش پیش نراند، نباید تحمل شود. تمام.

در چنین مرزبندی ای، قرائت هایی خاص از اسلام خط خواهند خورد، و باید هم این طور باشد. الان نمونه ای عاطفی اما حقیقی ارائه می کنم از آنچه که نمی توان تحمل کرد، اگر بنا باشد آزادی بیان را برای شمار هر چه بیشتری از آدم ها، تضمین کرد. در سال 1999، دادگاه خودخوانده ی شرع در بریتانیا، حکم اعدام ترنس مک نلی نمایشنامه نویسی را صادر کرد. در نمایش او با عنوان "جسم مسیح"، عیسی به عنوان یک همجنسگرا تصویر شده بود. بسیاری از مسیحیان با بهره گیری از حق آزادی بیان، این نمایش را در ادینبورگ اسکاتلند محکوم کردند. شیخ عمر بن بکری محمد که قاضی "دادگاه شرع" بود، ناموس را بهانه کرد و گامی فراتر نهاد. شیخ عمر با انتقاد از کلیسای انگلستان به دلیل "نادیده گرفتن ناموس مریم باکره و مسیح"، فتوایی را علیه مک نلی صادر کرد و بعد داد آن را در لندن پخش کنند. آزادی بیان؟ لابد به یک معنی. اما اگر این فتوا به اجرا در می آمد، عمر مک نلی کوتاه تر می شد، و آزادی بیان او را نه فقط کاهش، که پایان می داد.

برای آن که کاملا منصف باشیم، باید بگوییم که آن فتوا تاکید می کرد که مک نلی تنها باید در یک کشور مسلمان اعدام بشود. و راه فراری هم برایش باز گذاشته شده بود: اگر مک نلی به اسلام می گروید، می توانست از گردن زده شدن خلاص بشود. اما یک راه حل میانه، مثلا توبه، باز هم از مرگ او جلوگیری نمی کرد، اما "دولت اسلامی ای که حکم اعدام را اجرا می کرد، از خانواده ی او مراقبت می کرد، و او اجازه می یافت در گورستان مسلمانان به خاک سپرده شود." وای، چه سعادت.

فقط یک دلیل خوب به من بدهید که چرا شیخ عمر باید بعد از صدور حکم مرگ یک انسان باید اجازه می یافت در بریتانیا بماند. شورای مسلمانان بریتانیا ادعا می کند که این شیخ، شاخص کمتر از هزار نفر از دو میلیون مسلمانی است که در آن کشور زندگی می کنند. اگر این درست باشد، مسلمانان بریتانیا—و در واقع مسلمانان سراسر غرب—نباید از تعقیب یا اخراج شیخ ناراحت باشند، چرا که همه ی اشکال اسلام که آزادی باور نداشتن و آزادی انتخاب را محترم می شمارند، بر جای خواهند ماند. تنها اسلام بیابانی است که بر جای نخواهد ماند، و مگر نه این است که همه ی ما باید از چنین چشم اندازی نفس راحت بکشیم؟

من می گویم که ما مردمان غرب، بر سر فردیت به عنوان ارزش هدایتگر، توافق داریم. وقتی فردیت را گرامی می داریم، به بیشتر مردم اجازه می دهیم انتخاب کنند که چه هستند، پیروان یک مذهب، افرادی آزاد، یا هر دوی اینها. برای بسیاری از اروپایی ها، شاید "فردیت" زیادی یادآور فردگرایی آمریکایی باشد. لازم نیست که این طور باشد. فردگرایی - یعنی من به راه خودم می روم - فرق دارد با فردیت - یعنی من خودم هستم، و جامعه ی من از یکتایی من سود می برد. پرسش من از یک اروپای نامسلمان این است: آیا باور دارید که شانزده میلیون مسلمان ساکن در اروپا، می توانند به عنوان فرد، در جامعه سهم باشند؟ پرسش این نیست که آیا مسلمانان می توانند، پرسش این است که آیا شما باور دارید که آنها می توانند.

آی اروپا، چرا در تصور این که مسلمان ها می توانند شهروندان کامل اروپایی باشند، تجمع می کنی؟ بسیاری از خانواده های مسلمان از زمان جنگ دوم جهانی در آلمان زندگی کرده اند. چرا هنوز آنها را مهاجران نسل دوم و سوم می خوانند، و نه آلمانی؟ این بساط "اصالت" چیست - همان چیزی که می گویند اسرائیل را به خاطرش نکوهش می کنید، حتی با آن که اسرائیل مدت هاست که به خارجی ها، تابعیت می دهد؟ از تو، ای اروپا، از تو می خواهم که به دام اتحادی نامقدس میان قبیله گرایی بیابانی و قبیله گرایی خودت نیفتی. سپرت را ببنداز و از نمونه ی تکثرگرایی آمریکای شمالی سرمشق بگیر، نمونه ای که در آن، مسلمان ها می توانند شهروندان تمام عیار بشوند. آیا می خواهی تکثرگرایی عقب نشینی کند تا از این طریق، آمریکا هم با آن عقب نشینی کند؟ معلوم است که از آمریکایی ها دل خوشی نداری، اما با این کار، پیشینیان لیبرال خودت را هم زیر تیغ می بری، از ابن رشد گرفته تا اراسموس تا کانت تا ولتر (و رک بگویم، ولتر به افتخار آن آمریکایی که می خواند "خداوند زیرشلواری مرا حفظ کند"، جام خود را بلند می کرد).

آی اروپا، آیا به این شایعه تسلیم شده ای که دوران گذشته و در نتیجه، باید به فکر آینده باشد؟ بر سر جنگ آمریکا در عراق جوش آوردی، اما مهاجرت از سرزمین های اسلامی باید به همان اندازه برای نگران کننده باشد. بقای تو به عنوان یک بلوک اقتصادی متمایز دستکم به همان اندازه به مهاجران وابسته است که آینده ی آمریکای شمالی. تو منافع روشنی در کمک به مسلمانان عرب در سازگار شدن با دموکراس داری، پیش از آن که شمار بیشتری از آنها وارد شهرهایت بشوند. پس چرا علیه رژیم های عربی که در آن، اقلیت های سنی، اکثریت های شیعه را کنترل می کنند، اعتراض نمی کنی؟ مثل خیلی از شما، من هم از فرقه گرایی دینی بیزارم. با این همه، کجاست ضدیت تو با تبعیض؟

چه داری بگویی به رامی خوری، روزنامه نگار فلسطینی که می نویسد: "نهادهای مستقل، معتبر و جامعه ی مدنی در بیشتر کشورهای خلیج فارس و نیز سوریه، عراق و لیبی، وجود ندارند، و در سودان، الجزایر، تونس و یمن، زیر کنترل شدید دولت هستند؟" آی اروپا، اقتصاد کشورهایت الان گرفتار است، و شکی نیست که باید در برابر نژادگرایی ضدعربی که نارسایی اقتصادی می تواند محرکش باشد، از خودت محافظت کنی. اما

مراقب آن نژادگرایی باش که منشاء آن، جبران بیش از اندازه است. تصویر کردن صهیونیست ها به عنوان امپریالیست های اروپایی یا نازی ها، راه رستگاری وجدان زخم خورده ی تو نیست. چه چیزی نمی گذارد تظاهرات عظیم خیابانی علیه سوء استفاده ی جهانی از آزادی های انسانی برگزار کنی؟

شاید وسوسه شده ای به من بگویی که این سوء استفاده، جهانی نیست. شاید در طغیان سرسختانه ات علیه جانی سازی – فرایندی که گفته می شود شیوه های زندگی را استاندارد می کند – به این نتیجه رسیده ای که جهانی بودن آزادی ها، سرپوشی فریبنده برای یکسان شدن فرهنگ هاست. واقعبین باش. تحت "یکدستی" جهانی سازی، هیچ کس با درد اعدام مرا وادار به حمایت از طاق های طلایی مک دونالد نمی کند. من خودم می توانم تصمیم بگیرم که صورت غذای مک دونالد را *نخوانم*. من خودم می توانم تصمیم بگیرم با آهنگ نصرت فاتح علی خان، حال کنم، تی شرتی بیوشم که کار سیاه را محکوم می کند، و سوار قطار بشوم و برای شرکت در تظاهرات از کشور بیرون بروم، بی آن که ناچار باشم اول از پدرم اجازه ی سفر بگیرم. اما تحت یکدستی تاسیس گرایی اسلامی، حق انتخاب ندارم. شما هم ندارید. برابر گرفتن بدی های اسلام بیابانی با گناهان جانی سازی، خطایی است که برخورداران از نعمت های بیش از اندازه، مرتکب می شوند، آنهایی که به چیزی بدتر از وحشت بازاریابی برنخورده اند.

آی اروپا، آیا چنان مجذوب پیچیدگی های فرهنگ شدهای که قطعیت های تمدن را از نظر دور داشته ای؟ کلمه ی سنگینی است این تمدن. اما همان گونه که نشان دادم، مسلمانان در تمدن غرب سهیم اند. مسلمانان در رنسانس اروپا نقش قابله را ایفا کردند، و در تمام آن مدت، از خدمات یهودیان، مسیحیان و دیگرانی بهره بردند که آنها هم به نوبه ی خود، به شدت از سنت های یونانی، بیزانسی و دیگر تمدن های مجاور اقتباس کرده بودند. اکنون مسئولیت جهانی ما این نیست که تعیین کنیم چه کسی مالک این هویت است، مسئولیتمان این است که آنچه را که همه ی ما به یکدیگر مدیونیم، به نسل های آینده منتقل سازیم.

با این نیت، می خواهم حرفم را از همان جا که آغاز کردم به پایان ببرم: با قدردانی از آنچه که غرب برای من – و در واقع برای بسیاری از مسلمانان – انجام داده. من اشتیاق خودم در کمک به اصلاح اسلام را مدیون غرب هستم. در نهایت صداقت، همکیشان مسلمان من، شما هم همین طور.

9. شکر خدا برای غرب

بعدازظهر یک روز جمعه در دانشگاه تورنتو است. جوانان مسلمان از اتاق مباحثه در "هارت هاوس" - یک مرکز دانشجویی با معماری سبک گوتیک - بیرون می ریزند. آنها درست در جایی نمازشان را خوانده اند که نخست وزیران و رییسان جمهوری، به جدل های محترمانه و مبادله ی لطیفه پرداخته اند. تصاویر قاب شده ی مهمانانی با شهرت جهانی، دیوارها را تزیین کرده است. اما در بیشتر بعدازظهرهای جمعه این عکس ها را نمی توان دید زیرا تکه کرباس های چهارگوش و مرتبی آنها را می پوشاند. هارت هاوس در دو طرف هر قاب عکس، قلاب های دیواری محکمی نصب کرده تا بتوان روی قاب عکس ها، پارچه آویزان کرد - حرکتی از سر احترام به کسانی که می خواهند به خدا - و نه آفریده های خدا - سجده کنند. آدم از خودش می پرسد که آیا هرگز ممکن بود که طالبان در هر شرایطی، به جای منفجر کردن مجسمه های تاریخی بودا، به این فکر افتاده بوده باشند که آنها را با پارچه ببوشانند؟ آدم همچنین از خودش می پرسد که آیا دانشجویان مسلمان می دانند که اینجا از چه نعمتی برخوردارند؟

منظورم از اینجا، فقط تورنتوی رنگارنگ نیست. هالیفکس را در نظر بگیرید. در آن شهر انتظار نمی رود بیشتر از دو نوع لباس به چشم بخورد: گرمکن های ورزشی به تن کارکنان مرد در هتل های توریستی، و اونیفورم نظامی به تن سربازانی که در پایگاهی در آن نزدیکی هستند. یک روز جمعه ی بارانی در هالیفکس، مردی را دیدم با لباس کامل یک عرب بیابانگرد: لباده ی سفید موجدار، دستار، کفش بندی، و حتی یک تکه چوب کج و کوله به جای عصا. برای نماز جمعه دیرش شده بود، با دست به یک تاکسی اشاره می کرد و در همان حال با تلفن همراهش حرف می زد. وسط حرفش پریدم تا سؤال آشکار را بپرسم. مرد که ابراهیم نام داشت (بله یک ابراهیم دیگر)، گفت که هر جمعه، لباس اسلامی اش را به تن می کند. ده سال است که همین کار را می کند. پرسیدم: "ادیتت نکرده اند؟" نه حتی یک بار. کاملاً برعکس: در دانشگاه دالهاوسی، جایی که ابراهیم ساندویچ سوسیسی می فروشد، او را با مهربانی "بابا سوسیسی" لقب داده اند.

بعدتر، در فرودگاه هالیفکس، یک زن مسلمان روبروی من در سالن نشسته بود. سرپا سیاه پوشیده بود و دستکش سیاه چرمی هم به دست داشت. سالن انتظار به رغم شلوغی، بی هیاهو بود. آدم ها قهوه را پیش از پایین دادن، مزمه می کردند. و با این همه، تنها من بودم که به این زن نگاه می کردم. نه این که دیگران نخواهند مزاحم به نظر آیند. موضوع این بود که هیچ کس فکر نمی کرد/و مزاحمش باشد. پیش از رفتن به سوی دروازه ی پرواز، بلند شد و چادرش را مرتب کرد. باز هم کسی به او زل نزد. وقتی سالن را ترک می گفت، یکی دو کله دیدم که بلند شدند، و بعد دوباره سراغ جدول کلمات متقاطعشان رفتند.

چنین حکایت هایی با شایعاتی که در باره ی برخورد تند با مسلمانان رواج دارد جور در نمی آید. من نمی گویم که از زمان یازدهم سپتامبر، برخی از کسانی که "ظاهر عرب دارند" هدف خشم بی دلیل نبوده اند. و آنهایی که مورد تندی قرار گرفته اند باید شکایت کنند. وقتی در جریان جنگ 1991 خلیج فارس، یک مامور امنیتی مرا بی دلیل از

یک ساختمان دولتی بیرون انداخت، مطمئناً با رسانه‌ها تماس گرفتیم. اما آنچه به ندرت رسیدگی می‌شود، به صورت کمی در می‌آید و انتشار می‌یابد، نقطه‌ی مقابل "اسلام هراسی" است—یعنی بروز خودبخودی احترام به مسلمانان.

در آمریکای شمالی، این احترام در ابعاد زیادی فوران کرده است. بی‌درنگ پس از یازدهم سپتامبر، روحانیان مسیحی و یهودی با رهبران مسلمانان تماس گرفتند، مراسم یادبود چنددینی، نشست‌های خبری و برنامه‌های جمع‌آوری کمک به مسلمان‌هایی ترتیب دادند که امکان داشت از سوی برخی مقام‌های معتقد به برخورد شدید، تحت تعقیب قانونی قرار بگیرند. همان شب حمله‌های تروریستی، یکی از برجسته‌ترین کشیش‌های تورنتو به من تلفن زد. می‌خواست بداند که آیا در ایمنی به سر می‌برم و بپرسد که چطور می‌تواند به فرونشاندن موج نفرتی که ممکن بود هدفش قرار بگیرم کمک کند. طی سه روز پس از آن، دوستان یهودی امر بیش از هر کس دیگری از حالم جویا شدند. گفتگوهای خصوصی‌ام با مسلمانان جوان هم کم و بیش همین موضوع را آشکار کرد: معلم‌ها، دانشجوها، همکاران و کاربران اتاق‌های گپ اینترنتی، بیشترین تلاش را می‌کردند تا کوتاه‌فکری‌ها را خنثی کنند.

کوشیدم این نمونه‌های احترام به پلیس، به یک سازمان ضدنژادگرایی، به آمارپردازان و به یک رسانه‌ی سراسری گزارش بدهم. سه‌تای اول نمی‌دانستند که با خبرهای خوب من چه کنند چون در طبقه‌بندی اطلاعاتی که آنها گرد می‌آوردند جایی نداشت. اما رسانه‌ها؟ طرف صحبت من در آنجا – که یک مرد سفید پوست بود، البته اگر این موضوع اهمیتی داشته باشد – گفت که ذکر کردن موارد احترام‌آمیز ممکن است به صورت تکذیب نژادگرایانه‌ی کینه‌ای قلمداد شود که بسیاری از مسلمانان هدفش قرار گرفته‌اند. پرسید: "در برابر همچون حرفی، چه داریم بگوییم؟" نظرتان چیست: اگر سایه‌ی روشن‌های مختلف اسلام، سزاوار شناسایی شدن‌اند، سایه‌ی روشن‌های غرب نیز سزاوارند.

ما متقابلاً حذف‌گرا نیستیم—این را مسلمانان و غرب، و حتی آمریکا به ما اطمینان می‌دهد. جرج تاون که یک دانشگاه مهم فرقه‌ی ژزویت در شهر واشینگتن است، یک امام جماعت دارد. نیروهای مسلح آمریکا چندین پیشنماز دارند. در اکتبر 2002، پست ایالات متحد آمریکا، یک قطعه تمبر درجه یک را برای گرامیداشت عید فطر تجدید چاپ کرد. روزنامه عرب نیوز به نقل از عزیز علی جعفر نوشت: "این لحظه‌ای غرورآمیز برای پست آمریکا، جامعه‌ی مسلمانان و به طور کلی برای آمریکاست." جعفر معاون روابط عمومی و ارتباطات پست آمریکاست. شاید تمبر عید فطر، یک نمادگرایی بی‌معنی باشد، اما این که یک مسلمان، مقام مهمی در یک موسسه‌ی مهم آمریکایی دارد، بی‌معنی نیست.

انجمن اسلامی آمریکای شمالی (ایسنا) بر قابلیت تحرکی که مسلمانان در این بخش از دنیا دارند، صحنه‌ی گذارد. این انجمن در تبلیغاتش می‌گوید: "مسلمانان آمریکایی به عنوان شهروند به فرصت‌های تحصیلی و شغلی فراوانی

دسترسی دارند. این فرصت ها بسیار گسترده اند، از انتصاب های سیاسی از سوی رییس جمهوری ایالات متحده گرفته تا مشاغل دولتی و کارآموزی و بورس در کاخ سفید و وزارت امور خارجه. "نجیب حلبی، پدر ملکه نور اردن، در زمان ریاست جمهوری کندی، رییس سازمان هواپیمایی کشوری آمریکا بود. ملکه نور در خاطراتش می نویسد که رییس جمهوری شخصا از حلبی خواست که این سمت را بپذیرد. چه تضادی با شیوه ی برخورد عربستان سعودی با "بیگانگان" قومی.

مخالفان اسلام بیابانی وقتی از کشورشان تبعید می شوند چطور زندگی خود را می گذرانند؟ بسیاری از آنها آزادانه در کالج های آمریکا تدریس می کنند و چیز می نویسند. از عمه ام پرسیدم: "آیا این روزها مسلمان آمریکایی بودن، سخت است؟" عمه ام در جرج تاون زندگی می کند، در ایالت زادگاه جرج دبلیو بوش، در تکزاس. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "نه. اگر که اعتماد به نفس داشته باشی، نه." روز یازدهم سپتامبر، عمه ام در یک مدرسه ی اسلامی در شهر هوستن درس می داد. از واکنش جامعه به مدرسه پرسیدم. از نامه ها، تلفن ها، کارت پستال ها و گل های محبت آمیزی گفت که ساکنان عادی تکزاس برایش فرستاده بودند. خاطرات او همان چیزی را می گوید که *لس آنجلس تایمز* از مرکز اسلامی جنوب کالیفرنیا شنید. مدیر مذهبی این مرکز گفت: "ما از خود بیخود شده ایم. امیدوارم یک روز موج عظیم سعه ی صدر و مهربانی و هوشمندی را که تا دو ماه پس از حمله ها در آمریکا پدید آمد، ثبت کنم." این دوست من، تمایلات چپ گرایانه دارد و با این همه، او هم مثل من نمی فهمد چرا تصدیق مدنیت، ممکن است نژادگرایی شمرده شود.

برخوردی که بیش از هر چیز مرا شاد می کند، کنجاوی است. سارا الطنطاوی، که یک رایزن سیاسی مسلمان است، به *لس آنجلس تایمز* گفت: "من آدم بدبینی ام. اما از صداقت و صمیمیتی که آدم ها در آموختن اسلام از خودشان نشان می دهند، دلگرم می شوم." در پی حملات یازدهم سپتامبر، سه چاپ قرآن در فهرست آمازون دات کام، پرفروش ترین کتاب شدند. دانشگاه کارولینای شمالی، خواندن کتابی در باره ی قرآن را برای دانشجویان تازه وارد، اجباری کرد. هرچند در پی این موضوع، اقامه ی دعوی ناکامی مطرح شد، یک دانشجوی بیست و یک ساله ی این دانشگاه حرف پرمعنایی زد. جنیفر داوم گفت: "حس می کنم اگر آمادگی آگاهی از اندیشه هایی را که با عقاید خودتان تفاوت دارد نداشته باشید، جایتان در یک موسسه ی آموزش عالی نیست."

این روحیه ی کاوشگری، اکسیژنی است که به پاس آن، مدیون آمریکای شمالی ام. در بیشتر دنیای اسلام، اگر استعدادت از کارت بیشتر باشد، سرکوفت می خوری. در بیشتر جاهای آمریکای شمالی، مسلمان ها آزادی چندبعدی بودن دارند. همه ی آدمها این آزادی را دارند. یکی از قربانیان یازدهم سپتامبر در نیویورک، "پدر روحانی، میخال جاج" بود، یک کشیش کاتولیک همجنسگرا که که آتش نشانانی که ساله ها برایشان مراسم مذهبی به جا آورده بود، برایش سوگواری کردند. تکرر آدم ها، تکرر عقیده ها: خودتان ارتباطش را پیدا کنید. من این کار را کردم، و این ارتباط، تا حالا ایمان من به اسلام را نجات داده است.

اگر در یک کشور مسلمان بزرگ شده بودم، توی دلم بی خدا می بودم. اما چون در این گوشه ی دنیا زندگی می کنم—یعنی جایی که می توانم فکر کنم، بحث کنم و در هر موضوعی کاوش بکنم—آموخته ام که هنوز نباید از اسلام دست بکشم.

بعد از این همه کاوش، تفسیر خود من از قرآن، مرا به سه پیام مکرر می رساند. یکم، فقط خداست که تمامی حقیقت هر چیز را می داند. دوم، فقط خدا می تواند بی ایمان ها را کیفر بدهد، که با توجه به این که فقط خدا تمامی حقیقت را می داند، منطقی است. (و با توجه به تغییر لحن های بی پایان قرآن، واقعا فقط از عهده ی خدا بر می آید که بداند چطور همه ی اینها با هم جور در می آید.) انسان ها باید در باره ی رفتارهای نادرست هشدار بدهند، اما این تمامی کاری است که ما می توانیم برای ترویج پرهیزگاری بکنیم. سوم، فروتنی ما که ناشی از دانستن این واقعیت هاست، ما را آزاد می سازد تا در باره ی اراده ی خدا فکر پرسش کنیم—بدون هیچ تعهدی به پذیرش هر چیزی که دیکته شده باشد. آیه ای در سوره ی دوم قرآن می گوید: "در دین اجباری نیست." و آیه ی دیگری در سوره ی 109 تکرار می کند: "دین شما از آن شما، و دین من از آن من." در این میانه، این هم هست: "اگر خدا می خواست، همه ی شما را مردمی واحد می آفرید... اما او جز این خواسته است." آیا این عین حقیقت نیست؟

تفسیرهای من روشن می کند که چرا من به عنوان یک مسلمان، نمی توانم در باره ی برتری جویان اسلام ساکت بمانم، چه افراطی باشند مثل اسامه بن لادن، چه هوادار نگرش غالب مثل آقای خاکی. آنها بعد از این که خودشان "بدون اجبار" به نتایج خودشان رسیدند، تغییر موضع می دهند و نمی گذارند دیگران هم همین کار را بکنند. اینجاست که وظیفه ی قرآنی مبین بر "انذار" در باره ی رفتارهایی که دین را می آزمایند، بدل مجوز ارباب دیگران می شود، چیزی که قرآن آن را منع کرده است. به قرائت من، ما نه تنها باید از آزادی کند و کاو برخوردار باشیم، بلکه باید تضمین کنیم که این آزادی برای همگان موجود باشد. هر چیزی کمتر از این، قدرت خداوند را در مقام برترین داور و قاضی، نفی خواهد کرد. این گونه استدلال فردی و مستقل، منطقی است، بالقوه برحسب است، و با آرمان های من به عنوان یک انسان غربی کاملا سازگاری دارد.

من از تکثرگرایی حرف می زنم، نه از مصرف گرایی. اگر خیال می کنید که آرمان های غربی فقط می توانند ما را به شیاطین تنبل هوس های تازه بدل کنند، به من بگویید چرا از میدان اضطراب معنوی خرید نکرده ام (به جز در یک مورد، یعنی برای خریدن ترجمه ی انگلیسی قرآن). در آن لحظه ی حساسی که ریسمان از من پرسید چگونه دین خود را با شلاق زدن یک زن جوان که در نیجریه قربانی تجاوز جنسی شده بود آشتی می دهم، رضایت های آنی مرا راضی نمی ساخت. من به عنوان کسی که آزادی اندیشه را ارج می نهد، این حق به پرسیدن را پذیرفتم. اگر شما هم بودید، چنین می کردید؟ یا آن که به اتهام مزاحمت، از او شکایت می کردید؟ آیا او داشت صدای مرا خفه می کرد یا ایمانش را به توانایی من در تفکر نشان می داد؟ در پذیرفتن چالش او، آیا من یک مامور مخفی از

خود متنفّر امپریالیست بودم، یا چالشگر زندگی آزموده شده؟ به عنوان یک مسلمان، چگونه می توانستم به حد رشد برسم اگر بر "حق" خودم در آزادی اندیشه پای نمی فشردم؟

اما سئوالی برای انسان گرایان سکولاری که در میان شما هستند. من به تصمیم شما در جهش به ایمان خودتان – نپرستیدن خدا—احترام می گذارم، اما اگر من ایمان خودم را پیش از آن که وقتش رسیده باشد دور می انداختم، چه به دست می آوردم؟ دین به من ارزش هایی داده است (از جمله انضباط) که با مادی گرایی زندگی در آمریکای شمالی رقابت می کنند. در این رقابت است که انگیزه ی ادامه ی تفکر را می یابم. تنش میان دین و مادی گرایی مرا به کاوش در حقیقت های دیگر و پرهیز از درغلنتیدن به درون هرگونه بینادگرایی شخصی—خواه فمینیستی، خواه ملی گرایانه و خواه چندفرهنگ گرایانه—رهنمون می شود. دین مرا وادار ساخته به هیچ کس جز خدایی که بی وقفه در وجدانم حضور دارد سر فرود آورم—مهارتی ارزشمند برای تکامل در زمانه ای آکنده از سردرگمی. از این بالاتر، دین به من آموخته است که استبداد را با مرجعیت اشتباه نگیرم. شاید لازم باشد در این باره بیشتر حرف بشنوید، زیرا آنهایی که کل دین را متهم به "غیر عقلانی" بودن می کنند، گاهی از یاد می برند که عقانیت هم می تواند خود به ارتدکسی بدل بشود.

تسلیمه نسرين که هم پزشک است و هم فمینیست، به من گفت که "زندگی پس از مرگ در کار نیست. وقتی مردی، مرده ای. تمام شد. و اسلام."

جواب دادم: "از دیدگاه صرفاً عملی، بله. اما چطور می توان مطمئن بود که دیدگاه علمی برتر از هر دیدگاه دیگری است؟"

"چون حقیقت است."

"مگر تو با ارتدکسی نمی جنگی؟"

"من برای حقیقت می جنگم. زنان فلاکت زده، در پی پناهگاهی در دین می گردند، و دین برای این است. دین برای آدم های ضعیف است، برای آدم های آسیب پذیر، آدم های نادان، آدم های احمق. اما اصلاً چرا باید ما ضعیف و آسیب پذیر باشیم؟"

"می دانی، تسلیمه، منتقدان تو می توانند بگویند که تو داری درست در همان دامی می افتی که آنها، آدم های مذهبی، به آن می افتند. تو یک برتری جوی علم گرا هستی."

خندید. "من برتری جوی علم گرا نیستم. من هوادار حقیقتم. نه حقیقت به عنوان اسم خاص، که حقیقت خداست. دنبال حقیقت به عنوان اسم عام هستم."

"اما تو که به خدا اعتقاد نداری."

بعد از مدتی مجادله، حقیقت اسم خاص او معلوم شد. "من می خواهم دین نباشد، فقط به این دلیل که دین، ضد انسانیت است. اگر دین ضد انسانیت نباشد، مشکلی با آن ندارم." خوب، این موجه است.

آنچه موجه نیست این فرض است که دین باید بی امان، ضد انسانیت باشد. مایکل مور، که از تندگوترین و پرسروصداترین مدافعان قدرت مردم است، به گفته ی دوست نزدیکش - جف گیبز -- حقوق را در مکتب کاتولیک آموخته است. به گفته ی جیمی کارتر، دست دادن مناخم بگین، نخست وزیر وقت اسرائیل و انور سادات، رییس جمهوری وقت مصر، تا اندازه ی زیادی مرهون ارزش های یهودی و اسلامی بود. یک ستیزه جوی هندو بود که جان ماهاتما گاندی را گرفت، اما گاندی اندیشه ی مقاومت منفی یا ساتیاگراها را - که جهان را تکان داد- از هندوئیسم و جینیسم اقتباس کرد. فکرش را که می کنم، هیچ وقت نشنیده ام که یک انسان گرای سکولار، دالایی لاما را به دلیل پشتیبانی از دین، محکوم کند- این در حالی است که دالایی لاما، مقام خود را تنها از طریق موروثی به دست آورده است.

دالایی لاما، مارتین لوتر کینگ جونیور، دزموند توتو، مالکولم ایکس-مذهبی بودن همه ی آنها را می توان به خاطر آنچه با دین کرده اند، بخشید. همه ی آنها خودشان و مردمشان را الگوهای حقیرکننده ی مظلومیت، بیرون کشیده اند. برای مسلمان ها در سراسر جهان، ما که در غرب زندگی می کنیم می توانیم منادیان این استحاله باشیم. این کار را نه فقط با محکومیت فاشیست های اسلامی بکنیم، بلکه از طریق خودداری از تبدیل شدن به طلسم پرستان اسلامی، یعنی کسانی که با وانهادن کار سنگین تغییر به دیگران، عقده ی حقارت مسلمانان را دامن می زنند. ما باید ذهنیت مظلومیت گرای خودمان را دور بیندازیم.

آسان نخواهد بود. این موضوع را با نمونه ای از گروه دیگری از "قربانیان" شاخص، نشان می دهم، یعنی آمریکایی های سیاهپوست طبقه ی متوسط. در تابستان 2001، میشل و من به آتلانتا، مرکز ایالت جورجیا رفتیم. یک روز شنبه از مرکز ریاست جمهوری جیمی کارتر دیدار کردیم، که نام خود را از رییس جمهوری گرفته که حقوق مدنی را به سنگ بنای سیاست داخلی خود بدل کرد. جز من و یکی دو کارگر، همه ی کارکنان آن مرکز، سفیدپوست بودند. در طی سه ساعت دیدارمان، هیچ سیاهپوستی به چشم نمی خورد. بعد، به آرامگاه مارتین لوتر کینگ جونیور رفتیم، نقطه ای تاریخی که آکنده بود از سیاهپوستان و تک و توکی سفیدپوست. از خودم پرسیدم چند نفر از آنها به مرکز کارتر هم می روند. شروع به پرس و جو کردم.

هیچ کس علاقه ای به آگاهی از مرکز کارتر نشان نداد. یک زن و مرد گفتند: "چرا باید وقتمان را در زیارتگاه یک سفیدپوست تلف کنیم؟" نه، به این دلیل که با احترام گذاشتن به کینگ، مثلا به فضیلت نقض جداسازی نژادها،

احترام می گذارید؟ و به این دلیل که آن مرد بلند اندیشی که شما الان سر قبرش عکس می اندازید و آواز "سرانجام آزاد" سر می دهید، به محتوای شخصیت آدم ها ارزش می نهاد، و نه به رنگ پوست آنها؟

من سرخوردگی سیاهپوستان آمریکایی را از نفس مفهوم آزادی درک می کنم. دلیل موجه دارد. در دیدارم از آتلانتا، روزنامه ی این شهر گزارش داد که چند بخش ایالت جورجیا، مقدار مشخصی پول برای "استخدام وکیل" می پردازند. کار این وکیل ها این نیست که از موکلان عمدتاً فقیر و سیاهپوستان دفاع کنند، بلکه این است که محکومیت آنها را سرعت ببخشند تا گروه بعدی متهمان بتوانند مشمول همین رفتار تحقیرآمیز – با هدف خلاص شدن از شر پرونده های معوقه – بشوند. اما بیشتر کسانی که آن روز در آرامگاه کینگ بودند، مبتلا به سوء تغذیه نبودند. آنها کفشهای ورزشی "نایک ایر هایپر فلایت"، دوربین های دیجیتال آخرین مدل، و خودروهای مجللشان را به رخ می کشیدند. آدم هایی که من با آنها حرف زدم ظاهراً از این که به طبقه ی متوسط دست یافته اند – و رییس جمهوری که کمکشان کرد به آنجا برسند – بی خبرند. گفتگوهای بعدی نشان داد که اینها ترجیح می دهند مثل بسیاری از مسلمانان ساکن غرب، در افسوس به حال خود غرق باشند.

مسلمانان باید در باره ی انفعال، خیلی محتاط باشند. به دلیل اتکای بیش از حد ما به خدا، اغلب مسئولیت شخصی را به حداقل می رسانیم. به طور غریزی زمزمه می کنیم: "انشاء الله"، یعنی اگر خدا بخواهد. نه. خودمان باید بخواهیم. ما باید در سفر به سوی عدالت، همسفر خدا باشیم. بعضی از شما شاید بپرسید: "مگر ما کی هستیم؟" هر چه باشد، در مغزمان فرو کرده اند که خدا بزرگ است! – "الله اکبر!" – اما تنها بعد از مطالعه ی زیاد بود که به معنای واقعی این جمله پی بردم – خدا بزرگ تر است. بزرگ تر از آفریده هایش، بله، اما این مجوزی برای بی عملی ما نیست. در کنه خود، فریاد "الله اکبر!" به ما یادآوری می کند که عملکرد خود را با فروتنی متوازن سازیم. من می پذیرم که نمی توانم یک خودشیفته ی معنوی باشم. آیا همین را می توان در باره ی آنهایی گفت که فتواییشان علیه منطق را به رخ می کشند؟ و آنهایی از ما که صادرکنندگان فتوا را خشنود می سازیم؟

در طول حیات من، تروریست ها از کشتن یکی دو نفر، به قتل عام صدها و هزاران تن رسیده اند، به امکان کشتار صدها هزار تن. تقریباً در همان مدت، واتیکان رسماً یهودستیزی و شهادت را محکوم کرده، و به مبارزه ای آشکار تر از همیشه با سوء استفاده از کودکان و زنان دست زده است—به یمن تلاش های کاتولیک های دگراندیش. من با درک هر دو این واقعیت ها بود که این نامه را نوشته ام. اصلاح لیبرالی اسلام می تواند اتفاق بیفتد—چون مسلمان ها پاپ ندارند که او را تشویق به این کار کنند. اما از اصلاح دین، گریزی نیست. سکوت دردی را دوا نمی کند.

یوسی کلاین هالوی، روزنامه نگار اسرائیلی، یهودی مومن و از دوستان خوب من، فکر می کند که من با شما تندی کرده ام. او به من یادآوری می کند: "اسلام یکی از بزرگ ترین دین های دنیاست—این فقط یک شعار

نیست." یوسی در باره ی تلاش خود برای نیایش همراه با مسلمانان و مسیحیان در سرزمین مقدس، کتابی نوشته است به نام *بر درگاه باغ عدن*. در میان همه ی مسلمانان که یوسی با آنها صحبت کرد، فقط صوفی ها استقبال کردند که او در کنارشان نماز بخواند. این به زیان همه ی ماست که صوفی ها - به توصیف خود یوسی - در درون اسلام "به شکل غریبی در حاشیه اند."

با این همه، او از من می خواهد که شرایط پیرامونی را از نظر دور ندارم. "همه ی دین ها باید دوران سختی را از سر بگذرانند. به وضع دو دین توحیدی دیگر، چهارده قرن پس از پیدایششان فکر کن: مسیحیت در عصر تفتیش عقاید و قتل عام، یهودیت در عصر ابتدایی قضات." اما جوان بودن نسبی اسلام به عنوان یک دین، دشوار بتواند مسلمانان بالغ امروز را از عملکردهای ناروای ما تیرنه کند—به خصوص تقلید مستمر ما از عملکردهای ناروای قرون وسطا. خود یوسی حکایت دیدار با یک فلسطینی را می گوید که کاملاً مایل بود با یهودیان همزیستی داشته باشد تا زمانی که یهودیان تابع قوانین اسلام باشند—این عرب تحصیل کرده ی بوستون، باور دارد که قانون اسلام، نظم طبیعی جهان است. به باور من، این تعصبی است که پندارهای نگرش غالب اسلام را سیراب می کند.

یوسی کتابش را با اندرز یک برادر پرسال تر و نرمخوتر به پایان می برد: "حکایت تو نیاز به عشق بیشتری دارد. نه عشق به ملاها، که عشق به میلیاردها انسانی که در طی قرن ها روی جانماز های کوچک گلدوزی شده سجده کرده اند و زندگی های کوچک و ناشاد خود را فدییه ی عضویت خداوند ساخته اند." ببخشید که لحظه را خراب می کنم، اما چرا این همه انسان باید باز هم "کوچک" و "ناشاد" باقی بمانند، به خصوص زیر سایه ی خدایی مهربان؟ و لطفاً به من نگویید که این چیزها زمانی رخ می دهند که دین ها در موضع دفاعی باشند، زیرا حتی زمانی که اسلام وارد عصر طلایی خود شد، زندگی ها کوچک بودند و دروغ ها، بزرگ. به یاد بیاورید که خلیفه مامون از اختیار داد سخن می داد، اما آدم ها را به دلیل مخالفت با قرائت خودش از اسلام، به تازیانه می بست. در این زمینه، اوضاع فرق زیادی نکرده است، موافقید؟

بنا بر این، به آخرین قرار منصفانه ی خودم با اسلام می رسم. این که آیا آن را پشت سر خواهم گذاشت، به عهده ی خود من است. اما از یک نظر دیگر، به عهده ی همه ی ماست. آنچه می خواهم ببینم، اشتیاق به اصلاح است—اشتیاقی که ما را به عمل وادارد.

• آیا ما از پیله ی شعائرمای بیرون می آییم و نیروی تخیل خود را برای رها ساختن مسلمانان جهان از ترس، گرسنگی و بی سوادی، به کار می اندازیم؟

• آیا این خرافه را پشت سر می گذاریم که نمی توانیم قرآن را به پرسش بکشیم؟ با پرسیدن علنی این که آیه های قرآن از کجا آمده اند، چگونه می توانند تفسیرهای متفاوتی داشته باشند، و چرا متناقضند (مثل آیه های هر کتاب آسمانی دیگری)، چیزی را زیر پا نمی گذاریم، مگر تمامیت خواهی قبیله ای را.

• اگر تحلیل من نادرست باشد، آیا شما می توانید توضیح بدهید که چرا هیچ دین دیگری این اندازه به تروریست پروری و پایمال کردن حقوق بشر زیر نام خدا متهم نمی شود؟ و آیا می توانید این موضوع را بدون نشانه رفتن انگشت اتهام به هر کسی جز مسلمانان، توضیح بدهید؟

برای من به آدرس www.muslim-refusenik.com نامه بنویسید. به امید یک بحث صادقانه.

ارادتمند،

ارشاد

بعد التحریر: یک لطیفه ی خیلی بامزه هست در باره ی یک کشیش، یک خاخام و یک ملا. آنها در کنفرانسی در باره ی دین، ملاقات می کنند. بعد می نشینند و از دین خود می گویند. گفتگوی آنها با موضوع محرمات یا تابوهای کشیده می شود.

کشیش به خاخام و ملا می گوید: "به من نگویند که هیچ وقت گوشت خوک نخورده اید."

خاخام می گوید: "هرگز."

ملا به تاکید می گوید: "مطلقا هرگز!"

اما کشیش باور نمی کند. "راستش را بگویید. یک بار هم نه؟ شاید جوان تر که بودید، در یکی از آن دوره های عصیانیه؟"

خاخام اعتراف می کند: "وقتی جوان بودم، یک بار کمی کالباس به نیش کشیدم."

ملا با خنده می گوید: "من هم یک بار در اثر تکبر جوانی، کباب دنده ی خوک را چشیدم..."

بعد، گفتگو به پرهیزکاری دینی کشیش کشیده می شود.

ملا می گوید: "نگو که هیچ وقت سکس را تجربه نکرده ای."

"معلوم است که نکرده ام! من سوگند رهبانیت خورده ام."

"ملا و خاخام چشم غره می روند. خاخام سر به سر کشیش می گذارد: "شاید بعد از چند جرعه مشروب؟"

ملا می پرسد: "شاید فقط برای یک لحظه وسوسه شدی و ایمانت سست شد؟"

کشیش اعتراف می کند: "خیلی خوب، یک بار وقتی در مدرسه ی دینی مست کرده بودم، با یک زن رابطه ی جنسی داشتم."

خاخام و ملا می گویند: "از گوشت خوک باحال ترست، مگر نه؟"

پسینگفتار

اعترافات و تاملات یک مسلمان پرهیزخواه

من در سفرم، و سفرهای واقعی همیشه نیاز به تغییر مسیر دارند، و به همین دلیل است که این ویرایش کتاب من، عنوانش بازنگری شده است.

در اواخر سال 2003، من کتاب *گرفتاری/اسلام* را نوشتم تا پرسش های لازم را مطرح کنم، و بعد وارد گفتگو در باره ی آنها بشوم. اما غافلگیری در راه بود. بسیاری از مسلمان ها به اعتراض گفتند: "محتوای کتاب را فراموش کنید. عنوان کتاب است که نمی توان از آن گذشت." و بارها شنیده ام که "اسلام به ذات خود ندارد عیبی، هر عیب که هست، از مسلمانی ماست."

این شاید درست باشد. من به عنوان یک مسلمان باید اعتراف کنم که لغزش هایی داشته ام. و به عنوان کسی که در طلب گفتگوست، باید آنچه را که بحث را به انحراف می کشاند از سر راه بردارم. اگر آنچنان که بسیاری از منتقدانم پیشنهاد کرده اند، اسم کتاب را *اگرفتاری امروز مسلمان ها* می گذاشتم، به منحرف شدن بحث می انجامید: این اتهام که دارم به یک گروه مشخص حمله می کنم—هر چقدر هم که این اتهام، با انگیزه ی سیاسی عنوان می شد. فروش کتال حتما بالا م رفت، اما گفتگوی صادقانه هدر کار نمی بود.

کجا مصالحه کردم؟ آنجا که اسم این کتاب را *اگرفتاری امروز اسلام* گذاشتم. باور دارم که افزودن کلمه ی "امروز"، یک بازنگری معقول است. هر چه باشد، در صفحات پیشین، با زحمت زیاد سعی کردم نشان بدهم که اسلام زمانی در زمینه ی کنجکاوی، خلاقیت و نوآوری، سرآمد جهان بود. تمدن اسلامی بخش بزرگی از آنچه را که به عنوان فرهنگ غربی شناخته می شود، شکل داد. غرب هم به نوبه ی خود، به پاس محافظت از دانش و انتشار آن، یک قدردانی به اسلام بدهکار است.

بگذارید دوباره بگویم. اکنون که به نقص خود اعتراف کرده ام، انتظار دارم، متهم کنندگان من هم بگویند که آنها در کجا به خطا رفته اند.

و چه متهم کنندگانی! هر چند بسیاری از مسلمانان منتقد، در رد کردن نظر من، اندیشمند و متکی به خود بوده اند، اما شمار کسانی که خواسته اند صدای مرا برای همیشه خاموش کنند، بسیار بیشتر بوده است. در وبسایت خودم، دائم تهدید دریافت می کنم. بعضی از قاتلان بالقوه ی من، بر فضیلت شهادت تاکید می کنند و می خواهند در ازای هفتاد دختر باکره، مرا به شعله های دوزخ بیفکنند. عده ی دیگری هم فقط می خواهند بدانند، دفعه ی بعد، کدام هواپیما را سوار خواهم شد.

تهدیدهای عجیب و خنده دار هم هست. مثل ئی میلی که از شخصی به نام بسیط گرفتم. این گونه آغاز می کند: "فکر می کنی چون مغز داری، باید از آن استفاده کنی؟" خوب، اگر این طور می گویی... بسیط ادامه می دهد: "تا فرصت باقی است، از رفتار کفرآمیزت دست بکش و توبه کن. آدم هایی مثل تو نباید زنده بمانند. جهنم را برای همین درست کرده اند. مدت کوتاهی را که در این دنیا هستی خوش باش، چون فقط خدا می داند که چه به سرت خواهد آمد، ای ارشاد منجی."

در فرودگاه تردوی مونترال، مرد مسلمانی به همسفر من نزدیک شد و گفت. "تو از دوستت خوش شانس تری." وقتی دوست من با تعجب نگاهش کرد، مرد با دست خودش شکل یک تپانچه را درست کرد و ماشه ی آن را کشید. دوستم مثل یک کانادایی خوب، از مرد خواست که منظورش را توضیح بدهد. مرد به من اشاره کرد و گفت: "بعدها می فهمد منظورم چیست."

با این همه، هیچ وقت در وحشت زندگی نکرده ام. حتی یک بار هم. وقتی به زندگی خودم بعد از انتشار این کتاب فکر می کنم، حرف سلمان رشدی یادم می افتد، موقعی که شروع به نوشتن کتاب کردم. یادم می آید از او پرسیدم که چرا یک مسلمان جوان را تشویق می کند چیزی بنویسد که ممکن است همان مصیبتی را به سر زندگی اش بیاورد که به سر زندگی رشدی آمده بود. بدون درنگ پاسخ داد: "چون کتاب از زندگی مهم تر است." خندیدم، چون فکر می کردم که کمی بعد، پاسخی جدی به من خواهد داد.

رشدی گفت: "بگذار توضیح بدهم. هر گاه که نویسنده ای اندیشه ای را مطرح می کند، می توان با جدیت و شور، و حتی با خشونت، با آن مخالفت کرد. اما نمی توان آن را نیندیشید. این نعمت عظیم و همیشگی است که هر نویسنده ای به این جهان می بخشد." کلماتی برای زیستن.

در کنار همه ی تهدیدها، خبر های خوب هم هست: از همکیشان مسلمان خودم، بیش از آنچه فکرش را می کردم، پشتیبانی، محبت و عشق دیده ام. به خصوص دو گروه، یعنی زنان و جوانان مسلمان، سیل نامه های حاکی از رهایی و قدردانی را روانه ی وبسایت من کرده اند. دختری به نام سلیمه برایم نوشت: "راستش را بگویم، من فقط احساسم را بیان می کنم. سال های سال در باره ی زنان در اسلام و قرآن سؤال داشته ام، اما پاسخ همیشه این بوده که: سلیمه، یک روز سرانجام می فهمی. برای صداقت تو، وقتی که صرف مطالعه ی تاریخ کرده ای، و عشق تو به انسانیت، متشکرم." و نامه اش را با علامت XO به معنای دوستت دارم به پایان برده است.

مردان مسلمانی که حرفهای مثبت برایم می فرستند تقریباً همیشه خودشان را در ارتباط با زنانی که در زندگیشان هستند معرفی می کنند، مثلاً "من پسر فلانی" یا "من برادر فلانی" هستم. یک نوشته ی واقعا تاثیرگذار را انور برایم فرستاد: "از این همه ئی میلی که روی وبسایتت هست، مقداری از آن زهری را که نثارت می کنند می بینم... به مبارزه ادامه بده. هدفت درست و عادلانه است. تو برای خواهران من، سرمشق بزرگی هستی."

احتمالاً تکان دهنده ترین نامه ای که تا کنون به دستم رسیده، از زنی در ایالت کانزاس آمریکا بوده. او سال ها یک ظاهرگرا بوده و از "زندگی طوطی وار، که می گویند دستور خداست" پیروی می کرده. اما یازدهم سپتامبر و چند رخداد غم انگیز در زندگی شخصی، او را از نقش یک روبات مذهبی بیرون آورده است. او می نویسد که دیگر "آوازی را که در قلبم هست خفه نخواهم کرد" یا "سرشت هندوستانه ی خود را سانسور نخواهم کرد."

تعهد سلیمه به آزاد ساختن ذهنش، برای او تنهایی به ارمغان آورده است. آن گونه که خودش توصیف می کند: "من بی نهایت دلخورم از این که شوق سیری ناپذیرم به گفتگو در دنیایی است که دو جنس از هم جدایند، و در آن من نمی توانم این اولویتی را بپذیرم که به مردان داده شده تا مواضع عتیقه ی خود را بیان کنند، دنیایی که در آن، تصمیم من به مادر بودن و همسر بودن را یک آرزو می شمارند، نه یک فداکاری بزرگ. ارشاد، من کمی بیش از حد حالم گرفته شده."

به رغم پیامد هایش، سلیمه تعهد دیگری هم به دوش گرفته است، تعهدی که "فکر می کنم به عنوان شعاری مناسب برای اصلاح به کار رود."

"تصمیم گرفته ام خودم را وقف اندیشه ها و آرمان ها کنم، فارغ از این که هواداران آنها عمامه به سر دارند یا عرقچین یا حجاب. وفاداری من، به اندیشه ها و آرمان ها خواهد بود، نه به آدم ها، جزم ها، یا فرهنگ ها.

"این بدان معنا نیست که آزادی، از فساد در امان است. یک جامعه ی آزاد، درخشان ترین ذهن ها و آدم ها را تقویت می کند، و در عین حال، به محروم ترین آنها امکان وجود می دهد. اما بهره گیری از این امر به عنوان استدلالی علیه آزادی انتخاب،

تنها به حفظ کمترین مخرج مشترک انسانی یاری می رساند. وجود یک رذیلت آشکار، ارجح است بر محرومیت نفاق آمیزی که بر اثر تهی شدن انسان ها از حق الهی خود برای انتخاب، پدید می آید."

پس چرا من هم مثل سلیمه، هنوز ناخشنودم؟

به دلیل سکوتی که هنوز این ذهنیت های خواهان اصلاح را در بر گرفته است. اکثریت عمده ی مسلمانانی که به پشتیبانی از من نامه می نویسند، یا در پی سخنرانی های همگانی من زمزمه می کنند "دروود بر تو"، برانند که هنوز نمی توانند نیتشان را برای همه آشکار کنند. خیلی از آنها باور دارند که هنوز نمی توانند از کلنجار رفتن شان با دین حرف بزنند زیرا که از آزار و اذیت می ترسند. آزار—انتقام جسمی همکیشان مسلمانان علیه خود آنها و خانواده هایشان.

از دامن زدن به ترس آنها خودداری می کنم. من می خواهم نشان بدهم که اصلاح اسلام الزاما نباید کاری فلج کننده باشد. برای همین است که هر جا که می روم محافظ شخصی ام را همراه نمی برم. یک زمانی این کار را می کردم. در حالی که متخصصان امنیتی هم بهمین هشدار داده اند حالا که کتابم به زبان های عربی و اردو (یکی از زبان های اصلی در پاکستان و هند) هم در آمده، این کار را بکنم. اما واقعیت این است که اگر قرار باشد مسلمانان را متقاعد کنم که می توانیم علیه نظام حاکم صحبت کنیم و زنده بمانیم، خودم نمی توانم یک مرد تنومند خشن همراه داشته باشم که تمام مدت مواظبم باشد. خودم باید سرمشق باشم.

تا این جا خدا را شکر. امنیت نسبی که پس از به پرش کشیدن اسلام تجربه کرده ام – از بریتانیا تا بلژیک، از استرالیا تا کانادا، از هلند تا آمریکا – به من امید می دهد که مسلمانان ساکن غرب، فرصتی طلایی برای احیای اجتهاد دارند، سنت اسلام در استدلال مستقل.

انکار نمی کنم که برخی مسلمان ها هدف آزار، پرونده سازی و تبعیض از سوی دولت های غربی بوده اند. خودم هم این موضوع را در جریان جنگ 1991 خلیج فارس تجربه کردم، زمانی که بی هیچ دلیلی مرا از یک ساختمان دولت فدرال بیرون انداختند. اما هیچ کدام از اینها، نمی تواند یک واقعیت اساسی را نفی کند: این که اگر مسلمانان ساکن غرب جرئت کنند در باره ی کتاب مقدس ما سوال بپرسند، و اگر ما آن اندازه مسئول باشیم که نقض حقوق بشر به نام این کتاب را محکوم کنیم، نباید نگران این باشیم که تجاوز، سنگسار، زندان، یا اعدام از سوی دولت در انتظارمان باشد. همچنان که در فصل ششم این کتاب گفتیم، خیلی از ما دچار آزاد شده ایم، اما شمار کافی از ما در دید همگان آزار نشده ایم.

اکنون چالش این است که ولع پنهان خودمان به تغییر را به پدیده ای آشکار و در دید همگان بدل کنیم. من در این زمینه دارم با دیگر مسلمانان و نامسلمانان جوان لیبرال همکاری می کنم. می توانید با سر زدن به وبسایت www.muslim-refusenik.com با خبر بشوید.

فعلا به موفقیت های کوچک هم قانعم. کم نبوده اند:

- جوانان مسلمانی که تشویق کردند ناشران خاورمیانه ای را دور بزنم، کتابم را به عربی ترجمه کنم و ترجمه را روی وبسایتم بگذارم تا آنها دوستانشان بتوانند آن را بی گرفتاری و سانسور بخوانند.
- نوجوان اردنی که دو روز بعد از انتشار ترجمه ی عربی کتاب، ئی میل زد که بگویند یک گروه بحث راه می اندازد تا "این اندیشه ها را گسترش بدهد."
- زنان عرب آمریکایی در شیکاگو که هنگام سخنرانی من، با تحقیر به من زل زده بودند، اما در پایان جلسه به آرامی تصدیق می کردند که "ما مسلمانان به خودکاو ی نیاز بسیار داریم."
- زوجی که در دانشگاه آکسفورد برایم اقرار کردند که هرگز انتظار نداشتند با دیدگاه هایم موافق باشند، چه برسد به آن که از من بپرسند چه کمکی از دستشان برمی آید.
- دانشجویان یهودی و مسلمان دانشگاه های سراسر آمریکای شمالی که برای نخستین بار گرد هم آمدند تا در باره ی اختلاف هایشان صحبت کنند.
- ملحدی در فرانسه که یقین آرامبخش او به لرزه درآمده (هرچند که می گوید "نمی توانم این را به دوستانم بگویم چون سنگسار می کنند!")
- مرد استرالیایی مسلمانی که در مرکز اسلامی کانبرا کار می کند و به من گفت که کتابم را در آنجا به فروش می گذارند چون که "و قتش رسیده که نسل تازه ای از مسلمانان در غرب صدایشان را علیه سرکوبگران بلند کنند، آنهایی که به نام اسلام و سنت، سرکوب می کنند.

• دختر مسلمانی از عربستان سعودی که به یک آدم بزرگ تر و کهنه اندیش تر در نیویورک گفت: "الان دقیقا موقع در آمدن یک همچون کتابی است."

• زن محبیه ای در آتلانتا که گفت آن قدر از خواند کتابم ناراحت شده که می خواهد "کتاب های دیگر را دور بیندازم و کتاب خودم را بنویسم." اگر دارد این سطور را می خواند، باید بداند که پیشنهادم به او برای معرفی کردنش به ناشرم، هنوز پابرجاست.

اما حکایت دلخواه من، تحول مادر خودم است. اعتراف می کنم که نگران بودم تصمیم من به نوشتن این کتاب و تاثیر آن بر مادرم مرا نگران می ساخت - و حتی به من احساس گناه می داد. معلوم است که نگران سلامت من می شد، اما موضوع آبروی اجتماعی هم بود.

یک شب مادرم تلفن کرد که بگویند برای اولین بار بعد از بیرون آمدن کتاب به مسجد رفته است. خودش را برای انتقاد آماده کرده بود - و انتقاد زیادی هم شنیده بود. پیشنهاد مرا به اتهام پاشیدن بذر نفاق در میان امت، با اسامه بن لادن مقایسه کرده بود. مادرم در تمام طول خطبه پلک زده بود تا اشکش سرازیر نشود. بعد از خطبه، چندین نمازگزار مخفیانه نزدش آمده بودند که تصدیق کنند "آنچه ارشاد می گوید باید گفته شود." صحبت هایشان به مادرم اطمینان داده بود که من یک مسلمان خودآزار نیستم که بخواهم علیه اسلام جنگ راه بیندازم.

دو هفته بعد از آن، مادرم را در حین تور تبلیغ کتابم دیدم. کارتی را توی چمدانم انداخت. وقتی به خانه برگشتم، کارت را پیدا کردم. رویش نوشته بود: "آفرین! به پیش، دختر! تا همین امروز، این کارت را هر جا می روم، همراه می برم. معنایش برای دنیا این است که یک مسلمان که به اندازه ی مادر من مومن است هم می تواند پرسش های مرا بشنود، هر چند که ایمانش را به پرسش بکشد.

مادرم تازگی ها به من گفت: "داری کمک می کنی حرفم را بزنی." دیگران هم همین را به من گفته اند. باشد که صداهایمان را به هم ببیونندیم تا سکوت مرگ را یک بار و برای همیشه بشکنیم.

ارشاد منجی

تورنتو 2005

سفارش کتابخوانی

دلم می خواست کتاب گرفتاری امروز اسلام مثل یک گفتگو راحت و بی واسطه باشد، برای همین هم نخواستم جریان طبیعی این نامه ی سرگشاده را با ذکر منابع به هم بزنم. در عوض، همه ی منابع را می توانید در وبسایت من به نشانی

www.muslim-refusenik.com ببینید.

در عین حال، نمونه ای از کتاب هایی را که خواندنشان را سفارش می کنم، در اینجا می آورم. از ته قلب با بعضی از نویسندگان هایی که خواند آثارشان را به شما توصیه می کنم مخالفم، اما بر آنم که تنوع اندیشه ها به خودی خود مفید است. این فهرست همه ی کار تحقیقی مرا منعکس نمی کند. وبسایت من منابع زیاد دیگری را در بر می گیرد، از جمله مصاحبه، سخنرانی و ویدیو کلیپ.

The Quran, N.J. Dawood, trans. (London: Penguin Classics, 1956 and updated 1999)

Ajami, Fouad *Dream Palace of the Arabs: A Generation's Odyssey* (New York: Pantheon Books, 1998)

Ali, Tariq *The Clash of Fundamentalisms: Crusades, Jihads and Modernity* (London: Verso, 2002)

Ali, Tariq *Shadows of the Pomegranate Tree* (London: Chatto, 1992)

Alibhai-Brown, Yasmin *After Multiculturalism* (London: The Foreign

Policy Centre, 2000)

Armstrong, Karen *The Battle for God: A History of Fundamentalism*

(New York: Ballantine, 2000)

Armstrong, Karen *Islam: A Short History* (London: Wiedenfeld &

Nicolson, 2000)

Armstrong, Karen “Was it Inevitable?” in James F. Hoge Jr. and

Gideon Rose, eds. *How Did This Happen? Terrorism and the*

New War (New York: Public Affairs/Council on Foreign

Relations, 2001)

Armstrong, Sally *Veiled Threat: The Hidden Power of the Women of*

Afghanistan (Toronto: Penguin, 2002)

Manj_0679313613_3p_all_r1.qxp 4/26/05 11:06 AM Page 250

Asfour, Gaber “Osama Bin Laden: Financier of Intolerant ‘Desert’

Islam,” *New Perspectives Quarterly* (Winter 2002)

Barber, Benjamin R. *Jihad vs McWorld: How the Planet is both*

Falling Apart and Coming Together and What this Means for

Democracy (New York:Times Books, 1995)

Barlas, Asma “Believing Women” in *Islam: Unreading Patriarchal*

Interpretations of the Qur’an (Austin,Texas: University of Texas

Press, 2002)

Buckman, Robert *Can We Be Good Without God? Behaviour, Belonging and the Need to Believe* (Toronto: Penguin, 2000)

Cohen, Mark *Under Crescent and Cross: The Jews in the Middle Ages* (Princeton: Princeton University Press, 1994)

Duran, Khalid *Children of Abraham: An Introduction to Islam for Jews* (Hoboken, New Jersey: Ktav Publishing House/American Jewish Committee, 2001)

El Fadl, Khaled Abou *Speaking in God's Name: Islamic Law, Authority and Women* (Oxford, UK: Oneworld Publications, 2001)

El Fadl, Khaled Abou *The Place of Tolerance in Islam* (Boston: Beacon Press, 2002), edited by Joshua Cohen and Ian Lague for *Boston Review*

Feiler, Bruce *Abraham: A Journey to the Heart of Three Faiths* (New York: William Morrow, 2002)

Firestone, Reuven *Children of Abraham: An Introduction to Judaism for Muslims* (Hoboken, New Jersey: Ktav Publishing House/American Jewish Committee, 2001)

Friedman, Thomas L. *The Lexus and the Olive Tree: Understanding Globalization* (New York: Farrar, Straus Giroux, 1999)

Al-Ghazaly, (Sheikh) Muhammad *The Future of Islam Outside its*

Land (available in English at: www.ghazaly.net)

Halevi, Yossi Klein *At the Entrance to the Garden of Eden: A Jew's*

Search for God with Christians and Muslims in the Holy Land

(New York: William Morrow, 2001)

Hartman, (Rabbi) David *A Heart of Many Rooms: Celebrating the*

Many Voices within Judaism (Woodstock, Vermont: Jewish

Lights Publishing, 1999)

Manj_0679313613_3p_all_r1.qxp 4/26/05 11:06 AM Page 251

Hofmann, Murad Wilfried *Islam 2000* (Beltsville, Maryland: Amana,

1997)

Hofmann, Murad Wilfried *Islam: The Alternative* (Reading, U.K.:

Garnet, 1993)

Hofmann, Murad Wilfried *Religion on the Rise: Islam in the Third*

Millennium (Beltsville, Maryland: Amana, 2001)

Hourani, Albert *A History of the Arab Peoples* (New York: Warner

Books, 1991)

Huntington, Samuel *The Clash of Civilizations and the Remaking of*

World Order (New York: Simon & Schuster, 1996)

Ignatieff, Michael *Blood and Belonging: Journeys into the New*

Nationalism (Toronto: Penguin, 1994)

Kepel, Gilles *Jihad: The Trail of Political Islam* (Cambridge: Harvard

University Press, 2002)

Lester, Toby "What Is the Quran?" *The Atlantic Monthly* (January

1999)

Lewis, Bernard *The Middle East: 2000 Years of History from the Rise*

of Christianity to the Present Day (London: Weidenfeld &

Nicolson, 1995)

Lewis, Bernard *Semites and Anti-Semites: An Inquiry into Conflict*

and Prejudice (New York: W.W. Norton, 1986)

Lewis, Bernard *What Went Wrong? Western Impact and Middle Eastern*

Response (Oxford, New York: Oxford University Press, 2002)

Maalouf, Amin *In the Name of Identity: Violence and the Need to*

Belong (New York: Arcade Publishing, 2001)

Mackey, Sandra *Passion & Politics: The Turbulent World of the Arabs*

(New York: Plume, 1994)

Mackey, Sandra *The Saudis: Inside the Desert Kingdom* (New York:

W.W. Norton, 2002)

Mahbubani, Kishore *Can Asians Think?* (Toronto: Key Porter, 2001)

Makiya, Kanan *Cruelty and Silence: War, Tyranny, Uprising, and the*

Arab World (New York: W.W. Norton, 1993)

Mayer, Ann Elizabeth *Islam and Human Rights: Tradition and*

Politics (Boulder: Westview Press, 1999)

Manj_0679313613_3p_all_r1.qxp 4/26/05 11:06 AM Page 252

Menocal, Maria Rosa *The Ornament of the World: How Muslims,*

Jews and Christians Created a Culture of Tolerance in Medieval

Spain (Boston: Little, Brown, 2002)

Morris, Benny *Righteous Victims: A History of the Zionist-Arab*

Conflict, 1881–2001 (New York: Vintage, 2001)

Naipaul, V. S. *Beyond Belief: Islamic Excursions among the Converted*

Peoples (New York: Random House, 1998)

Naipaul, V. S. "Our Universal Civilization," in *The Writer and the*

World: Essays (New York: Knopf, 2002)

Nasrin, Taslima *Meyebela: My Bengali Girlhood* (South Royalton,

Vermont: Steerforth Press, 2002)

Nasrin, Taslima *Shame: A Novel* (Amherst, New York: Prometheus,

1997)

Pearlman, Maurice *Mufti of Jerusalem: The Story of Haj Amin el*

Husseini (London: V. Gollancz, 1947)

Pipes, Daniel *The Hidden Hand: Middle East Fears of Conspiracy*

(New York: St. Martin's Press, 1996)

Pipes, Daniel *Militant Islam Reaches America* (New York: W.W.

Norton, 2002)

Ramadan, Tariq *To Be a European Muslim* (Markfield, Leicester,

England: The Islamic Foundation, 1999)

Raphael, George "A is for Arabs," *salon.com* (January 8, 2002—

archived)

Rubin, Barry and Judith Colp Rubin, eds. *Anti-American Terrorism:*

A Documentary Reader (Oxford, New York: Oxford University

Press, 2002)

Rushdie, Salman *Step Across This Line: Collected Nonfiction*

1992–2002 (New York: Random House, 2002)

Sachedina, Abdulaziz *The Islamic Roots of Democratic Pluralism*

(Oxford, New York: Oxford University Press, 2001)

Sacks, (Rabbi) Jonathan *The Dignity of Difference: How to Avoid the*

Clash of Civilizations (London, New York: Continuum, 2002)

Said, Edward *Covering Islam: How the Media and the Experts Determine*

How We See the Rest of the World (New York: Pantheon, 1981)

Manj_0679313613_3p_all_r1.qxp 4/26/05 11:06 AM Page 253

Said, Edward *Orientalism* (New York: Vintage Books, 1979)

Salem, Ali *A Drive to Israel: An Egyptian Meets His Neighbors* (Tel

Aviv: Moshe Dayan Center for Middle Eastern and African

Studies, 2001)

Sampson, Cynthia and Douglas Johnston, eds. *Religion: The Missing*

Dimension of Statecraft (Oxford, New York: Oxford University

Press/Center for Strategic and International Studies, 1994)

Sardar, Ziauddin "Islam: Resistance and Reform," *New*

Internationalist (May 2002)

Shehadeh, Raja *Strangers in the House: Coming of Age in Occupied*

Palestine (South Royalton, Vermont: Steerforth Press, 2002)

Taha, Mahmoud Mohamed *The Second Message of Islam* (Syracuse,

New York: Syracuse University Press, 1987)

Tibi, Bassam *The Challenge of Fundamentalism: Political Islam and*

the New World Disorder (Berkeley: University of California

Press, 1998)

Wadud, Amina *Qur'an and Woman: Rereading the Sacred Text from a*

Woman's Perspective (Oxford, New York: Oxford University

Press, 1999)

Warraq, Ibn, ed. *Leaving Islam: Apostates Speak Out* (Amherst, New

York: Prometheus Books, 2003)

Warraq, Ibn *Why I Am Not a Muslim* (Amherst, New York:

Prometheus Books, 1995)

Wolfe, Michael and producers of Beliefnet, eds. *Taking Back Islam:*

American Muslims Reclaim Their Faith (Emmaus, Pennsylvania:

Rodale/Beliefnet, 2002)

Ye'or, Bat *Islam and Dhimmitude: Where Civilizations Collide*

(Madison, New Jersey:Farleigh Dickinson University Press, 2002)

Zachary, Pascal *The Global Me: New Cosmopolitans and the*

Competitive Edge—Picking Globalism's Winners and Losers

(New York: Public Affairs, 2000)

Zakaria, Fareed *The Future of Freedom: Illiberal Democracy at Home*

and Abroad (New York:W.W. Norton, 2003)

Manj_0679313613_3p_all_r1.qxp 4/26/05 11:06 AM Page 254

For the really committed:

Ibn Rushd *The Books of the Decisive Treatise Determining the*

Connection between the Law and Wisdom (Provo, Utah:

Brigham Young University Press, 2001)

To ease into the above, check out: Majid Fakhry, *Averroes:*

His Life, Works and Influence (Oxford, U.K.: Oneworld,

2001)

Maimonides *The Guide for the Perplexed* (Culver City, California:

Labyrinthos, 1989)

To ease into the above, check out: Kenneth Seeskin,

Maimonides: A Guide for Today's Perplexed (West Orange,

New Jersey: Behrman House, 1991)

Papers of the Georgetown University Center for Muslim-Christian

Understanding (e.g. "The Need for Civilizational Dialogue" and

"Islamists and the Challenge of Pluralism")

Proceedings of conferences sponsored by The International Council

of Christians and Jews (e.g. "Convivencia: Enhancing Identity

through Encounter between Jews, Christians and Muslims")

Proceedings of the Kuala Lumpur International Forum on Islam 2002

United Nations Arab Human Development Report 2002

World Bank Research Report: Engendering Development 2001

وبسایت های اصلاح خواه عبارتند از:

al-fatiha.net

freemuslims.org

muslim-refusenik.com

muslimwakeup.com

newislam.org

niputesnisoumises.com (“Neither Whores nor Doormats”)

secularislam.org

wluml.org (Women Living under Muslim Laws)

سپاسنامه

این کتاب داستان یک زندگی است. نام بردن از همه کسانی که شایسته ی سپاسگزاری من هستند ناممکن است، اما چند تا از همدستانم را می توان انگشت نما کرد. میشل داگلاس، ان کالینز، پل مایکلز و مارگارت هنکاک به خاطر باورشان به من، پیشگام این عده اند.

ول راس، جان پیرس و کندال اندرسن کمک کردند تا اندیشه هایم را صیقل بدهم. از آن نقطه، گروه بین المللی همکاران پژوهشی ام شکل گرفت— کسانی که به دستیارانم بدل شدند عبارت بودند از سمرا حبیب، کرولاین فرناندز و میکی سیراک. ریک متیوز و سمیوئل سیگف کمک زیادی در آزمودن واقعیت ها کردند. همچنین کار من با رسانه های مختلف به خصوص تلویزیون تی وی اونتاریو که اندیشه های بزرگ در آن اهمیت دارند، در فراگیری ام نقش حیاتی داشته اند.

دخالت های فرانک کلارک، آماندا ساسمن و لینیسی هندرسن مرا در جلسه های مهمی شرکت داد، و در عین حال، بحث های جاندار با جرالدین شرم، رابرت فولفورد، آنا پورتر، آنا مورگان، آماتسیا بارام، داگ ساندرز، دان حبیبی و طارق و نرگس فتح، بینش های مهمی به من بخشید. باید اشاره کنم که طارق و نرگس فتح با دیدگاه های من در باره ی فلسطین مخالفند، همین طور با این اتهام که مسلمان ها در کشتار یهودیان دست داشته اند. اما مخالفت پرشور نباید مانع گفتگو شود، و من در انتظار روزی هستم که دوباره با هم حرف بزنیم.

آنچه بیش از هر چیز ارزش می گذارم، تقویت روحی است که دوستانم در لحظه های نومیدی به من داده اند. در این قسمت، باید از سامانتا هیوود، آدریانا سالویا، اندرو فدوسوف، میشل لامورو، مایکل سویچ و گروه باشکونگ لیک نام ببرم.

سرانجام، می خواهم از مادرم تشکر کنم که استوار ایستاد. او با آن که مسلمانی مومن است، هرگز از من نخواست این کتاب را ننویسم. با این همه، به من تذکر داده است که خشم خدا را برنینگیزم. یک روز بعدازظهر، به من گفت به پیشنهاد مسجدها، که با هواپیما آمده بود تا مراسم نماز را برگزار کند، سلام بدهم. من دستم را جلو بردم. پیشنهاد نه تنها با من دست نداد، بلکه جواب سلامم را هم نداد. وقتی پرسیدم چرا، از "قوانین" یاد کرد. گفتم که انسان بودن باید اولویت بالاتری از پیروی از قوانین داشته باشد. وقتی مادرم این را ماجرا را شنید، به من گفت: "امیدوارم بی ادبی نکرده باشی!" مادر جان، چه در صفحات این کتاب "بی ادب" بوده ام، چه نه—که خودت می

توانی تشخیص بدهی، یک چیز از تو می خواهم: لطفا عصبانی کردن پیشنمازها را با عصبانی کردن خدا، اشتباه
نگیر.

